تاریخ
شاه اسماعیل صفوی
(ارمغان آوران تشیع)

نویسنده:
امیر حسین خنجی

عنوان کتاب: تاریخ شاه اسماعیل صفوی (ارمغان آوران تشیع)

نویسنده: امیر حسین خنجی

موضوع: فرق شیعه (اسماعیلیه، نصیریه، شیخیه، بابیت و بهائیت و...)

نوبت انتشار: اول (دیجیتال)

تاریخ انتشار: دی (جدی) ۱۳۹۴شمسی، ربیع الأول ۱۴۳۷ هجری

منبع:

فهرست مطالب

فصل نخست:

خاندانِ صفوی و پدیدهٔ قزلباش

گفتار نخست:
خاندان صفوی

پدیدهٔ «قزلباشان» که زایندهٔ تشیع صفوی در کشور ما است، از بحث انگیزترین موضوعات تاریخ ایران است، ایران شناسانی چون ادواردبراون و والترهینتس[1]. و کسانی چون لرد استانلی و جارلز گری[2] این پدیده را یک ضرورت تاریخی برای حفظ وحدت ملی و استقلال میهنی ایران تلقی کرده‌اند؛ محققان اکادمی علوم شوروی سابق چون پتروشوفسکی و پیکولوسکایا و دیگران[3] عقیده دارند که دولت قزلباشان یک امر عادی و استمرار طبیعی حاکمیت قوم ترک در ایران بوده است. نویسندگان سنی‌مذهب معاصر ظهور قزلباشان به ویژه شیخ فضل الله روزبهان خنجی[4] و شرف الدین بدلیسی[5] از پدیدهٔ قزلباش به عنوان بلای ایران ستیز و دین برانداز یاد کرده‌اند، شماری از مورخان ایرانی قرن حاضر ظهور صفویه را یکی از الطاف خدائی برای انتشار و تقویت تشیع دانسته‌اند، علی شریعتی نیز در بارهٔ صفویه و تشیع صفوی نظر خاصی دارد که در حد داوری یک اندیشمند شیعه‌مذهب متدین و روشنفکر آرزومند حاکمیت جهانی شیعه در خور توجه و مطالعه است، سید احمد کسروی نیز در بارهٔ صفویه نظر خاص به خودش را دارد که در جزوهٔ «شیخ صفی و تبارش» بیان شده است.

برای آشنائی با عوامل و انگیزه‌های پیدایش دولت قزلباشان در ایران کتاب‌های زیادی از نویسندگان وابسته به دربار شاه اسماعیل و شاه تهماسب اول در دست است که می‌تواند

---

(۱)- اولی در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» و دومی در کتاب «تشکیل دولت ملی در ایران».

(۲)- در یادداشت‌های ترجمه شده به فارسی تحت عنوان «سفرنامهٔ و نیزیان در ایران».

(۳)- در «اسلام در ایران» و در «تاریخ ایران».

(۴)- در کتاب «عالم آرای امینی».

(۵)- در کتاب «شرفنامه».

بهترین مأخذ پژوهندهٔ تاریخ صفویه باشد، این نویسندگان در ۵۰ سال اول حکومت قزلباشان دستکم ده عنوان کتاب تألیف کرده‌اند که حاوی مطالب ارزشمندی در بارهٔ پیدایش و اعتلای صفویه است، این مؤلفات عبارتند از: ۱) تاریخ حبیب السیر، تألیف غیاث الدین خواندمیر؛ ۲) فتوحات شاهی، تألیف ابراهیم امینی؛ ۳) ذیل تاریخ حبیب السیر یا تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب، تألیف میرمحمود خواندمیر؛ ۴) لب التواریخ، تألیف یحیا قزوینی؛ ۵) احسن التواریخ، تألیف حسن بیک روملو؛ ۶) جهانگشای خاقان، مؤلف ناشناس؛ ۷) تاریخ جهان آرا، تألیف قاضی احمد غفاری؛ ۸) تکمله الأخبار، تألیف عبدی بیک نویدی؛ ۹) جواهر الاخبار، تألیف بوداق قزوینی؛ ۱۰) عالم آرای شاه تهماسب، تألیف یک مؤلف مجهول.

علاوه بر این‌ها شماری از اروپائیان که در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب ×ظاهراً ×به عنوان بازرگان در ایران آمد و شد می‌کرده‌اند، یادداشت‌های ارزنده‌ئی به صورت سفرنامه از خود بر جای نهاده‌اند که حاوی حقایق ارزشمندی در بارهٔ رخدادهای دوران اولیهٔ روی کار آمدن قزلباشان صفوی است.

شیخ صفی الدین اردبیلی

لقب صفویه از نام صفی الدین اردبیلی گرفته شده است، صفی الدین اردبیلی در سال ۶۳۱ خ در یک خانوادهٔ کشاورز نسبتا مرفه آذری زبان[۱] در روستای کلخوران از توابع اردبیل به دنیا آمد، او در کودکی به تحصیل پرداخته با قرآن و سنت و مقدمات علوم دینی آشنا شد، سپس تحصیل علوم دینی را ادامه داد؛ و در جوانی در صدد برآمد که وارد دار و دستگاه صوفیان شود.

---

(۱)–اکنون به زبان ترکی آذربایجانی‌ها «زبان آذری» گفته می‌شود، ولی آذری از گویش‌های کهن زبان ایرانی از خانوادهٔ لهجه‌های شمال غرب ایران بوده که از دوران ما قبل مادها تا زمان صفویه در سراسر آذربایجان رواج داشته است، چنانکه در این کتاب خواهیم دید، زبان آذری در زمان صفویه جایش را به زبان ترکی داد که زبان قزلباشان حاکم بود.

ظهور تصوف قرن‌های ششم هجری[(۱)] بـه بعـد ارتبـاط مسـتقیم بـا خـزش قبایـل تـرک و اسکانشان در درون ایران و آناتولی دارد، از ربع اول قرن پنجم هجری به بعد قبایـل تـرک از آسیای میانه و غرب چین در امواج پیوسته‌ئی راهی ایران شدند، و چنانکه می‌دانیم امپراتوری پهناور سلجوقی را تشکیل دادند، ترکان که سابقا دین نیاپرستی و تقدس جادوگران قبیلـه‌ئـی داشتند، پس از آنکه مسلمان شدند عقایـد دینـی کهنشـان را بـا خـود کشـیدند، و بسـیاری از شخصیت‌های مدعی تقدس و مسلمان را بـه جـای تـوتم‌هـای مقـدس و جـادوگران قبیلـه‌ئـی نهادند؛ و برای مردگان این‌ها گنبد و بارگاه برافراشتند[(۲)]. بسیاری از نیمـه‌ملاهـای زیـرک در ایران و آناتولی با درک این گرایش عقیدتی ترکان خودشان را به صورت اشخاصی آگاه به امور غیبی و قادر به رازگشائی و دخل و تصرف در امور جهان مطرح کرده به حاکمان ترک نزدیک شدند تا به نان و نوا دست یابند، مثلاً: یکی از این‌هـا کـه از عـرب‌هـای پارسـی‌زبـان

(۱)- در این کتاب هرجا از قرن سخن به میان می‌آید یک سدهٔ کامل است، و بنابر گردش خورشید و زمـان طبیعی حساب می‌شود، و قرن عربی که ۹۷ سال است مورد نظر نیست.

(۲)- ساختن گنبد بر روی گورهای رهبران مذهبی و تبدیل‌کردن آن‌ها به زیارت‌گـاه و محـل نیـازخواهی و نیایش و دعا برای نخستین بار در تاریخ ایران توسط ترکان غزنوی و سلجوقی ساخته شد، و پـیش از آن چنان رسمی در ایران به وجود نیامده بود، مثلا برای آرامگاه امام رضـا در زمـان مسـعود غزنـوی توسـط ترکان سنی حاکم بر ایران زیارت‌گاه ساخته شد و متولی تعیین گردید. در آن زمان امـام رضـا در درون یک بنائی آرامیده بود که به «مشهد امیرالمؤمنین هارون» شهرت داشت؛ زیرا که آرامگاه هـارون الرشـید عباسی بود، و امام رضا را نیز به دستور مأمون در کنار هارون دفـن کـرده بودنـد، ولـی در زمـان سـلطان مسعود غزنوی شناسنامهٔ این بنا توسط ترکان سنی‌مذهب تغییر هویت داده شد و به مشهد امام رضـا تغییـر نام یافت، و تبدیل به زیارتگاه و محل نیازخواهی گردید، این بنـا در زمـان سـلجوقی‌هـا وسـعت بیشـتری یافت و موقوفه‌ها و خدمتکارانی در اختیارش نهاده شد، در زمان مغول‌ها بنای باشکوهی توسـط سـنی در اینجا احداث گردید، سپس توسط گوهرشاد خانم که یک سنی بسیار متعصب بود یک مسجد و مدرسهٔ باشکوه با موقوفه‌های پر درآمد، در کنار آرامگاه امام رضا احداث شد که تا امروز برپا است. به شناسنامهٔ هرکدام از گنبدهای موجود در ایران که بنگریم خـواهیم دیـد کـه نخسـتین بـار توسـط یکـی از ترکـان غزنوی یا سلجوقی یا مغول یا تیموری بنا شده و پیش از آن وجود نداشته است.

خراسان بود ادعا کرد طغرل سلجوقی و دو برادرش به برکت دعای او ایران را گرفته و پادشاهی یافته‌اند، این مرد پرادعا × که اکنون از صوفیان صاحب‌نام تاریخ ایران است × چنان ارجی در دستگاه غزن‌های خونخوار و ویرانگر سلجوقی یافت که دار و دستگاهش در خراسان همچون دار و دستگاه شاهان بود، این وضعیتی بود که از اوائل قرن ششم هجری از اواسط آناتولی تا شرقی‌ترین نقاط ایران وجود داشت؛ و بسیاری از کسانی که ما به نام صوفی می‌شناسیم در چنین ظرفیتی پا به عرصهٔ اجتماعی نهادند، و برای خودشان دار و دستگاه ساختند، تقدسی که ترکان حاکم به این‌ها می‌دادند، خواهی نخواهی نوعی تبلیغ در میان عوام مردم نیز برای این‌ها ایجاد می‌کرد، و عقیده به مقدس‌بودن و رازگشابودن این‌ها در میان عوام ترویج می‌شد؛ چنانکه همین صوفی خراسانی معاصر تشکیل سلطنت غزن‌های سلجوقی و مبلغ مشروعیت آن‌ها در زمان خودش تا پایهٔ انبیای بزرگ ارتقای مقام یافت؛ و نمونه‌های این ارتقای مقام را که مجموعه‌ئی از گزافه‌گوئی‌ها است می‌توان در کتاب «اسرار التوحید» دید. تلاش‌هائی رقابت‌آمیزی که مراکز فقهی به خاطر حفظ امتیازهای اقتصادی خودشان برای مقابله با سر برآوردن صوفیان به کار می‌بردند، به سبب چتر حمایتی که حاکمان ترک بر سر صوفی‌ها افراشته بودند به جائی نرسید، و سرانجام در زمان مغول‌ها به مقابلهٔ دستگاه فقاهت با دستگاه نوبنیاد صوفیان کشانده شد (که صوفی‌ها در آن برنده شدند، و خود داستان جالبی به نام تقابل شریعت و طریقت دارد).

قرن هفتم هجری که با خزش بسیار گستردهٔ نژاد ترک به همراه یورش مغولان به درون ایران و آناتولی آغاز شده بود، دوران عروج کاروبار صوفیان بود؛ و هرکسی که در تلاش نام و نان بود و در مسیر صحیح زندگی وامیماند رو به تصوف می‌آورد و دار و دستگاهی به راه می‌انداخت و به نان و نوا می‌رسید، مکتب انسان‌پرور «عرفان» که ریشه در تعالیم دینی ایرانیان داشت و از قرن چهارم هجری به بعد در ایران پدید آمد، تا اوائل قرن ششم در کنار خود یک «صورت بدلی» ایجاد کرد و از درون این صورت بدلی ده‌ها دستگاه ریز و درشت تصوف بیرون آمدند و در سراسر ایران و آناتولی و شام پراکنده شدند، این‌ها خانقاه‌هائی در

همه جا دائر کرده بودند که مریدان را در آن گرد می‌آوردند، خانقاه‌ها در این دوران جای معابد کهن اقوام سامی خاور میانه و مراکز مقدس ترکان نیاپرست آسیای میانه را گرفته بودند، و شیخ هرکدام از این خانقاه‌ها یک نیمه خدا شبیه شاهخدایان کهن دنیای باستان بود که ادعا می‌کرد در خلقت و هستی دخل و تصرف دارد.

ساده دل‌های مسلمان خانقاه‌نشینان را خداپرستانی عبادت‌گزار می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که آن‌ها دستی در کائنات دارند و اگر محبت‌شان را جلب کنند سعادت نصیب‌شان می‌شود؛ و بر همین گمان نذر و نیازهایشان را به خانقاه‌ها تحویل می‌دادند و برآورده شدن امیدهایشان را از شیوخ خانقاه‌ها می‌طلبیدند؛ و از این نظر هر خانقاه همواره دارای ثروت‌های کلانی بود، گاه بزرگمالکان ترک که املاکشان چیزی جز زمین‌های مصادره‌ئی کشاورزان ایرانی نبود، زمین‌هائی وقف خانقاه‌ها می‌کردند و کشاورزانی که روی این زمین‌ها کار می‌کردند عملا در خدمت خانقاه قرار می‌گرفتند و حالت بردگان شیوخ تصوف را می‌یافتند و درآمدهایشان به خانقاه تحویل می‌شد، به همین سبب شیوخ خانقاه‌ها همیشه در زمرهٔ ملاکین (فئودال‌های) بزرگ و ثروتمندان طراز اول بودند و صدها و هزاران شبه برده داشتند، و با استفاده از حمایت ترکان حاکم از عوام فریبخورده بهره‌کشی می‌کردند.

صفی الدین اردبیلی بعد از آنکه مقدمات علوم دینی را فرا گرفت، نزد یکی از خانقاهداران به نام شیخ فرج اردبیلی مرید شد، او به هوای وصول به مقامات موهوم و کسب نام و آوازه و به راه‌افکندن دار و دستگاه صوفیانه یک چند در کوه سبلان به اعتکاف نشست، و چون در اینجا آوازه‌ئی حاصل نکرد، آذربایجان را رها کرده به شیراز سفر کرد و در خانقاه شیخ عبدالله خفیف ماندگار شد تا به گمان خودش به سیر و سلوک پرداخته به مقام برسد، او همچنین مدتی در شیراز به خدمت یک صوفی پرآوازهٔ دیگر به نام میر عبدالله فارسی مشغول شد، در این خانقاه‌ها بود که او با فنون مریدپروری آشنا گردید، بعد از طی برخی مراحل موسوم به «سلوک به اردبیل برگشت؛ لکن متوجه شد که هنوز نمی‌تواند با شیخ‌های با

سابقه‌تر از خودش رقابت کرده برای خودش زاویه دائر کند و مرید به دست آورد. لذا در سال ۶۵۵ خ به گیلان رفت و در روستای هلیه‌کران گیلان در زاویۀ شیخ زاهد گیلانی معتکف گردید، شیخ زاهد که مورد حمایت غازان خان مغول بود و به سبب برخورداری از بذل و بخشش‌های او ضرورت تسلیم‌شدن ایرانیان به حاکمیت مغولان را تبلیغ می‌کرد، مثل صفی الدین از بومیان کُرتبار آذربایجانی ×شاید از خویشاوندان شیخ صفی ×بود، و مریدان بسیاری در گیلان و مازندران و آذربایجان در میان ترکان و ایرانی‌ها داشت. صفی الدین به زودی توجه شیخ زاهد را به خود جلب کرد و توانست به مقام مرید اول و نمایندۀ ویژۀ شیخ دست یابد، شیخ به سبب علاقه‌ئی که به صفی الدین پیدا کرده بود، دخترش را به عقد نکاح او درآورد، و گویا در اواخر عمرش وصیت کرد که صفی الدین جانشین او گردد.

شیخ زاهد در سال ۶۷۹ خ درگذشت و صفی الدین که برنامه‌های بلند پروازانه‌ئی در سر داشت، بی‌درنگ به اردبیل رفت و به عنوان شیخ طریقت برای خودش خانقاهی برپا کرد و مریدان شیخ زاهد را پیرامون خودش گرد آورد، او که یک شیخ شافعی‌مذهب بود، همچون شیخ عبدالله خفیف و شیخ زاهد به تبلیغ احکام شرعی و اجرای امر معروف و نهی منکر مشغول شد و به نشر زهد و عبادت همت گماشت، تا از این طریق بتواند شمار هرچه بیشتری از عوام دین باور را پیرامون خویش گرد آورد، شیخ صفی الدین به سماع علاقه داشت، و آن را در خانقاه خویش مرسوم نموده در آذربایجان رواج داد، تا به وسیلۀ آن بتواند جوانان دین باور ولی علاقمند به شادزیستن را به خانقاه خویش بکشاند و بر شمار مریدانش بی‌افزاید[1].

سماع در لغت به معنای شنیدن است، و در تصوف مفهوم خاصی دارد، یک شاخه از صوفیان عقیده داشتند که وقتی انسان در ذکر خدا مستغرق می‌شود، روحش به معبود

---

(۱)- برای شرح زندگی شیخ صفی الدین اردبیلی بنگرید: الف) ابن بزار اردبیلی، **صفوه الصفا**، تصحیح غلام رضا طباطبائی مجد. ب) احمد کسروی، **شیخ صفی و تبارش** ×در: کاروند کسروی، گردآورنده یحیی ذکاء. ج) منوچهر پارسادوست، **شاه اسماعیل اول** (شرکت سهامی انتشار، تهران، چاپ‌های اول و دوم): ص‌ص ۱۱۵ × ۱۲۴.

می‌پیوندد و حالتی از وجد و سرور به او دست می‌دهد و او را به رقص و پایکوبی و غزلخوانی وامیدارد، این طریقت را البته صوفیانی ابداع کرده بودند که پس از طی مراحلی از زهد خشك و رنج کشی و محرومیت‌چشی به یکباره متوجه بی‌خاصیت بودن راه خویش شده از آن راه برگشته، شیوهٔ شادزیستی و × تا حدی × بی‌توجهی به احکام شرعی را در پیش گرفته بودند، مولوی (جلال الدین بلخی) پس از ملاقات با یکی از صوفیان شادزی که ما او را به نام شمس تبریزی می‌شناسیم به سماع روی آورد، و شبها با مریدانش در خانقاهش به آواز دف و نای غزل می‌خواند و دست‌افشانی و پایکوبی می‌کرد، غزل‌های پرآوازهٔ دیوان مولوی که نام شمس تبریزی را بر سر دارد تولید این دوره از زندگی مولوی است، مولوی در مثنوی (دفتر ۴) در وصف سماع چنین گفته است:

بانگ گردش‌های چرخ است اینکه خلق
می‌سُرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای عالم بوده ایم
در بهشت آن لحنها بشنیده ایم
گرچه بر ما ریخت ز آب و گل شکی
یادمان مانده از آن‌ها چیزکی
پس غذای عاشقان آمد سماع
کاندر او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

مولوی در اینجا تصریح دارد که موسیقی و سرود انسان را به یاد نظم موجود در کل طبیعت و به یاد لذات بهشتی می‌اندازد و او را در شعف و شور برده به رقص و جنبش و چرخیدن درمی‌آورد و با کل طبیعت پیوند می‌دهد.

معلوم نیست که سماع از چه وقت وارد رسوم صوفیان شده باشد، آنچه محقق است آن که در قرن هفتم هجری سماع در بخش اعظم خانقاه‌های ایران رواج داشته است، سماع اگر برای صوفیانی که به عرفان حلاجی رسیده بودند نوعی عبادت خالص پنداشته می‌شد، برای صوفیانی که فقط برای کسب قدرت و ثروت و جاه و نام خانقاه برپا کرده بوند، وسیله‌ئی برای جذب جوانان بیکاره و جویای بهشت به سلک مریدان خانقاه بود تا به این وسیله بر تعداد مریدان بیفزایند، داستان یک مورد از سماع را که در مثنوی مولوی نقل شده است در اینجا باز می‌نویسم:

صوفی‌ئی در خانقاه از ره رسید
مرکبش را برد و در آخور کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
صوفیان بی‌چیز بودند و فقیر
کادَ فقرٌ ان یَکن کفراً یُبیر
هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
که امشبان لوت و سماع است و شره
آن مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به یک بنواختند

نـــرد خـــدمت‌هـــای خـــوش مـــی‌ســـاختند
گفـــت × چـــون میدیـــد میلانشـــان بـــه وی –
گـــر طـــرب امشـــب نخـــواهم کـــرد، کـــی
لـــوت خوردنـــد و ســـماع آغـــاز کـــرد
خانقـــه تـــا ســـقف شـــد پـــردود و گـــرد
گـــاه دســـت افشـــان قـــدم مـــی‌کوفتنـــد
گـــه بـــه ســـجده صُـــفه را مـــی‌روفتنـــد
دود مطـــبخ گـــرد آن پـــا کـــوفتن
ز اشـــتیاق و وجدشـــان آشـــوفتن
دیـــر یابـــد صـــوفی آز از روزگـــار
ز آن ســـبب صـــوفی بـــود بســـیار خـــوار
چـــون ســـماع آمـــد ز اول تـــا کـــران
مطـــرب آغازیـــد یـــک ضـــرب گـــران
«خـــر برفـــت و خـــر برفـــت» آغـــاز کـــرد
ز ایـــن حـــراره جملـــه را همبـــاز کـــرد
ز ایـــن حـــراره پایکوبـــان تـــا ســـحر
کـــف زنـــان «خـــر رفـــت و خـــر رفـــت ای پســـر»
از ره تقلیـــد آن صـــوفی همـــین
«خـــر برفـــت» آغـــاز کـــرد انـــدر حنـــین
چـــون گذشـــت آن نـــوش و جـــوش و آن ســـماع
صـــبح گشـــت و جملـــه گفـــتن الـــوداع
خانقـــه خـــالی شـــد و صـــوفی بمانـــد
گـــرد از رخـــت، آن مســـافر برفشـــاند

تـــا رســـد در همرهـــان او مـــی‌شـــتافت
رفـــت در آخـــور ولـــی خـــر را نیافـــت
خـادم آمـد، گفـت صـوفی: خـر کجـا اسـت؟
گفـت خـادم: ریـش بـین! جنگـی بخاسـت
گفـــت: مـــن خـــر را بـــه تـــو بســـپرده ام
مـــن تـــو را بـــر خـــر موَکـــل کـــرده ام
گفـــت: مـــن مغلـــوب بـــودم، صـــوفیان
حملـــه آوردنـــد و بـــودم بـــیم جـــان
تـــو جگربنـــدی میـــان گربکـــان
انـــدر انـــدازی و جـــوئی ز آن نشـــان
صـــوفی آن گربـــه اســـت اگـــر داری تمیـــز
مالـــت از وی دور میـــدار، ای عزیـــز
گفـــت: گیـــرم کـــاز تـــو جبـــراً بســـتند
قاصـــد خـــون مـــن مســـکین شـــدند
تـــو نیـــائی و نگـــوئی مـــر مـــرا
کـــه خـــرت را میبرنـــد ای بـــی‌نـــوا
مـــن کـــه را گیـــرم کـــه را قاضـــی بـــرم؟
ایـــن قضـــا خـــود از تـــو آمـــد بـــر ســـرم
گفـــت: والله آمـــدم مـــن بارهـــا
تـــا تـــو را واقـــف کـــنم از کارهـــا
تـــو همـــی گفتـــی کـــه خـــر رفـــت ای پســـر
از دگـــر گوینـــدگان بـــا ذوقتـــر
بـــاز مـــی‌گشـــتم کـــه او خـــود واقـــف اســـت

ز ایـــن قضـــا راضـــی اســـت مـــردی عارفســـت
گفـــت: آن را جملـــه مـــی‌گفتنـــد خـــوش
مـــــر مـــــرا هـــــم ذوق آمـــــد گفتـــــنش
مـــــر مـــــرا تقلیدشـــــان بربـــــاد داد
کـــه دو صـــد لعنـــت بـــه ایـــن تقلیـــد بـــاد

عهـد شـیخ صـفی الـدین دوران عـروج تصـوف و شـکوه خانقـاه‌هـا و رواج کـار و بـار خانقاه‌داران بود، دسته‌جات صوفیان با نحله‌ها و طریقه‌های مختلـف در سراسـر خاورمیانـه بـا برخورداری از حمایت‌های حاکمان مغول دستگاه‌های طویل و عریض و پررونقـی داشـتند و باهم در رقابت بودند، حکومت‌گران مغول که در اصل نیاپرست بودند و بـرای جـادوگران و قدیسان قبیله‌ئی شان مقام خدائی قائل بودند، وقتی مسلمان شدند در جستجوی «انسان برتر» و «قدیس معجزه‌گر» به شیوخ تصوف روی آوردند، و با عقیده به اینکـه پیـران طریقـت دارای قدرت‌های خارق العاده و معجزه‌گر هستند، و قادرند که در جهان انسـان‌هـا دخـل و تصـرف کنند، برای شیوخ تصوف احترام خاصی قائل شدند، صوفیان از همه سـو سـر برآوردنـد و در هر گوشه‌ئی دسـتگاهی برپـا کردنـد تـا از تـوجهی کـه مغـولان بـه شـیوخ خانقـاه‌هـا مبـذول می‌داشتند بهره برگیرند، خانقاه‌ها در جهت تأیید سلطهٔ ستم‌پیشهٔ مغول فعالیت می‌کردند؛ زیرا که از نوازش‌های مادی و معنوی شاهان و حکومت‌گران مغول به کار و کیـا رسـیده بودنـد و حیثیت و موجودیت خود را مدیون اوضاعی می‌دانستند که مغولان ایجاد کرده بودند.

صوفیان به هر طریقت و نحله و مذهبی کـه بودنـد از عقائـد «جبریـه» پیـروی مـی‌کردنـد، جبریه یک نحلهٔ مذهبی بودند که در اوائل دوران اموی در شام و سپس بصره پدیدار شـدند، و معتقد گردیدند که هرکس هرکاری انجام می‌دهد به ارادهٔ الله است و انسان هیچ اراده‌ئی از خود ندارد؛ لذا هرکس نیک یا بد می‌کند همه از الله است، و انسان حق ندارد در بارهٔ نیک و بدبودن افعال انسان‌ها نظر بدهد و حکام ستمگر را به خاطر ستم‌هائی که انجام می‌دهند تکفیر کند؛ بلکه بندهٔ خدا باید به هرحال به آنچه پیش مـی‌آیـد راضـی و قـانع باشـد، صـوفیان ایـن

عقیده را انتشار می‌دادند که هر حادثه و واقعه‌ئی که در زندگی فردی و اجتماعی رخ می‌دهد جلوه‌ئی از عنایات الهی است که معشوق واقعی انسان‌های خداپرست است؛ و می‌گفتند: معشوق چه لطف کند و چه قهر بورزد هردو پسندیده است، و هرچه بر سر انسان بیاید از حبیب است و بدون مشیئت او هیچ پیش‌آمدی اتفاق نخواهد افتاد؛ و به عوام تلقین می‌کردند که خوشی و درد هردو باید به یکسان مورد قبول بنده باشد، و از خدا بدانند و به هنگام درد خودش را تسلیم ارادهٔ خدا کند و دم نزند. یکی از صوفیان در این باره چنین گفته است:

من از درمان و درد و وصل و هجران
پسندم آنچه را جانان پسندد

در ضرورت تسلیم محض در برابر ارادهٔ خدا برخی از صوفیان و جبریان تا جائی پیش رفتند که معتقد شدند اگر انسان ببیند جمعی از مردم در کشتی نشسته در حال غرق شدنند، شایسته است که در قبال مشیئت خدائی فضولی نکند و برای نجات آن‌ها دست به هیچ کاری نزند؛ بلکه بهتر است که هر پیش‌آمدی را به خواست و ارادهٔ خدا محول سازد. این جنبه از عقیدهٔ صوفیه در دفتر سوم مثنوی مولوی اینگونه بیان شده است:

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ئی عاشقی،
صاحب کرامت خواجه‌ئی
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان شبروان را
گشته زا و روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت: در یک خانه گر باشم دو روز عشق
آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیر بد، شب در نماز،
چشم اندر شاهباز او همچو باز

گفت: روزی می‌شدم مشتاق وار تـا ببینـم در
بشـــــــــر انـــــــــوار یـــــــــار
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام بود بیگه
گشـــــــته روز و وقـــــــت شـــــــام
هفـــــت شـــــمع از دور دیـــــدم ناگهـــــان
انـــــدر آن ســــاحل، شــــتابیدم بــــه آن
نـــور شـــعلهٔ هـــر یکـــی شـــمعی از آن
بـــر شـــده خـــوش تـــا عنـــان آســـمان
خیره گشتم، خیرگـی هـم خیـره گشـت مـوج
حیـــــرت عقـــــل را از ســـــر گذشـــــت
باز می‌دیدم که می‌شد هفـت، یـک میشکافد
نـــــــــور او جیـــــــــب فلـــــــــک
بـــاز آن یـــک بـــار دیگـــر هفـــت شـــد
مســـتی و حیرانـــی مـــن زفـــت شـــد
اتـــــصالاتی میـــــان شـــــمع‌هـــــا
کـــه نیایـــد بـــر زبـــان و گفـــت مـــا
پـــیش‌تـــر رفـــتم دوان کـــآن شـــمع‌هـــا
تـــا چـــه چیـــز اســـت از نشـــان کبریـــا
مـی‌شـدم بـی‌خـویش و مـدهوش و خـراب تـا
بیفتـــــادم ز تعجیـــــل و شـــــتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این افتادم بر سر
خـــــــــاک زمـــــــــین
بـــاز، بـــا هـــوش آمـــدم برخاســـتم

در روش گـــوئی نـــه ســـر نـــی پـــا اســـتم
هفت شمع انـدر نظـر شـد هفـت مـرد نورشـان
مـــــــی‌شـــــــد بـــــــه ســـــــقف لاژورد
بـاز هریـک مـرد شـد شـکل درخـت چشـم از
ســـــــبزی ایشـــــــان نیکبخـــــــت
هـــــر درختـــــی شـــــاخ بـــــر ســـــدره زده
ســـدره چـــه بـــود از خـــلا بیـــرون شـــده
هفـــت مـــی‌شـــد، فـــرد میشـــد هـــر دمـــی
مـــن چـــه ســـان مـــی‌گشـــتم از حیـــرت همـــی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده
یـــــک جماعـــــت کـــــرده ســـــاز
یک درخت از پیش، مانند امام دیگران اندر پی
او در قیـــــــــــــــــــــــــــــــــــام
آن قیـــــام و آن رکـــــوع و آن ســـــجود
از درختـــــان بـــــس شـــــگفتم مـــــی‌نمـــــود
بعد دیری گشـت آن‌هـا هفـت مـرد جملـه در
قعـــــــده پـــــــی یـــــــدان فـــــــرد
چشم مالیدم که آن هفت ارسلان تا کیاننـد و
چـــــــه دارنـــــــد از جهـــــــان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه کـردم ایشـان
را ســـــــــلام از انتبـــــــــاه
قـــوم گفتنـــد جـــواب آن: «ســـلام
ای دقـــوقی مفخـــر تـــاج کـــرام»

گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش از این بر من نظر نداختند
بعد از آن گفتند ما را آرزو است اقتداکردن به
تو ای پاک دوست
پیش در شد آن دقوقی در نماز
قوم همچون اطلس آمد او طراز
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
که شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی‌ئی
در قضا و در بلا و زشتی‌ئی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم این سه
تاریکی و از غرقاب، بیم
اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویل‌ها برداشته
در دعا ایشان و در زاری و آه
بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او
جوشید و اشک او دوید
گفت: یا رب منگر اندر فعل‌شان دست‌شان
گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامت‌شان به ساحل باز بر ای رسیده
دست تو در بحر و بر
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا

بـــی‌خـــود از وی مـــی‌برآمـــد تـــا ســـما
تا رهید آن کشتی و آمد به کـام شـد نمـاز
آن جماعـــــــت هـــــــم تمـــــــام
فجفجـــــی افتادشـــــان بـــــا همـــــدگر
کـــاین فضـــولی کیســـت از مـــا ای پـــدر
گفت هریک: من نکرده استم کنون ایـن دعـا،
نـــــی از بـــــرون نـــــی از درون
گفـت: «مانـا ایـن امـام مـا ز درد بوالفضـولانه
مناجـــــــــاتی بکـــــــــرد
او فضـــولی بـــوده اســـت، از انقبـــاض
کـــرد بـــر مختـــار مطلـــق اعتـــراض»
چـــون نگـــه کـــردم ز پـــس تـــا بنگـــرم
کـــه چـــه مـــی‌گوینـــد آن اهـــل کـــرم
یـــک از ایشـــان را ندیـــدم در مقـــام
رفتـــه بودنـــد از مقـــام خـــود تمـــام

صوفیان براساس این عقیده که باید به دادهٔ حق هرچه باشد رضا داد، و در برابر ارادهٔ خدا هیچ اعتراضی نباید کرد، حاکمیت سیاسی روز را هرچه بود مقبول مـی‌دانسـتند و اطاعـت از دستگاه سلطه را به عوام تلقین می‌کردند، آن‌هـا معتقـد بودنـد کـه «پادشـاهی» یـک جلـوه از «خدائی» است، و پادشاه مسلمانی که با دین خدا در ستیز نباشد، هر عملی که انجام دهد عین عدل است؛ حتی اگر شاه برای ارضای امیال شهوانی خویش خون انسان‌های بیگنـاه را بـدون هیچ بهانه‌ئی بریزد کاری خداپسند کرده است و کسی حق ندارد به او اعتراض کند، این جنبه از عقیدهٔ صوفیان را مولوی در داستان عشـق پادشـاه بـه کنیـزک بیـان کـرده اسـت، در ایـن داستان که در آغاز دفتر اول مثنوی آمده است، پادشاهی کنیزکی زیباروی میخرد و دل به او

می‌بندد؛ ولی کنیزک که دلش به جای دیگر بند بوده بیمار می‌شود، پادشاه طبیبان را حاضر می‌آورد؛ تا سرانجام یک طبیبی متوجه می‌شود که دل کنیزک بیچاره در گرو عشقی است، و درد او درد عشق است، این طبیب نام و نشانی معشوق کنیزک را که یک زرگر اهل سمرقند است از زبان او بیرون می‌کشد؛ و پادشاه کس به سمرقند می‌فرستد، و زرگر را به بهانهٔ این که شاه به هنر او نیازمند است از سمرقند می‌آورد، و طبیب به امر شاه دواهائی به زرگر می‌نوشاند، زرگر بیچاره و از همه جا بی‌خبر در اثر این دواها بیمار می‌شود و آهسته آهسته در برابر کنیزک می‌پژمرد و رنگ رویش می‌ریزد و سپس می‌میرد، و عشق او از دل کنیزک بیرون می‌رود، و کنیزک سلامتش را باز می‌یابد تا شهوت پادشاه ارضا گردد.

این داستان را × که داستان تخیلی یک جنایت توجیه‌نشدنی توسط یک پادشاه هوسباز است × مولوی در پایانش چنین توجیه می‌کند که کاری که شاه کرد کاری درست بود؛ و هرچه کرد از روی حکمتی بود که خدا به او الهام کرده بود، زیرا که شاه مثل خدا قادر مطلق است و جان می‌ستاند و جان می‌بخشد، و کسیکه جان می‌بخشد هرکه را بکشد کاری ناروا نکرده است:

آن که جان بخشد اگر بکشد روا است
نایب است و دست او دست خدا است

نتیجهٔ طبیعی عقیدهٔ جبری‌گری صوفیان که نیک و بد را جلوهٔ لطف خدا می‌دانستند و هردو حالت را با «عنایت معشوق به عاشق» تعبیر می‌کردند، تأیید وضع موجود سیاسی بود، این عقیده به حاکمیت مغولان مشروعیت می‌بخشید و اقدامات سلطه‌گران مغول را توجیه می‌کرد، و جامعه را به بی‌مبالاتی نسبت به سرنوشت خویش سوق می‌داد، و حربه‌های مقاومت و مبارزهٔ سیاسی را از توده‌ها سلب می‌کرد.

هم حکمرانان مغول بنابر خرافات خودشان برای شیوخ خانقاه‌ها تقدس قائل بودند؛ و هم گسترش افکار صوفیانه موجب تحکیم پایه‌های قدرت مغولان می‌شد، حکمرانان مغول برای آن که ارادت‌شان را به شیوخ نیرومند و پرمرید خانقاه‌ها نشان بدهند، مساعدت‌ها و نذورات

مالی چشمگیر و موقوفه‌های پر درآمدی را که عموماً امـلاک و امـوال مصـادره‌ئـی ایرانیـان تحت ستم بود در اختیار خانقاه‌ها قرار می‌دادند، به همین سبب صوفیگری و خانقاهـداری در دوران مغول بیش از هر زمانی در ایران شیوع یافت؛ و هرکدام از شیوخ خانقاهدار مثل یـک پادشاه پرقدرت و ثروتمند بود و برخیل مریدانش شاهی می‌کرد.

خانقاه شیخ صفی در اردبیل یکی از پردرآمدترین خانقاه‌ها به شمار می‌رفت، ایـن خانقـاه از آوان کارش مورد توجه خواجه رشیدالدین فضل الله ×وزیر نومسلمان غازانخان مغول ×و شخص غازانخان قرار داشت، خواجه رشیدالدین فضل الله پیش از آن که به دربـار مغـول راه یابد یک طبیب مقیم همدان بود و دکهٔ عطاری داشت، او علاوه بر کار طبابت به فعالیت‌هـای دینی می‌پرداخت، و از جملهٔ این فعالیت‌ها یکی استنساخ و ترجمهٔ تورات بود، او از راه پیشهٔ عطاری و طبابت نزد غازانخان تقرب یافت و توانست عنوان وزیر دربار ایـن خـان نیرومنـد را احراز کند و همه کارهٔ خان بزرگ شود، او در عهد الجایتو نیز در این مقام بـاقی مانـد، و در این مقام ده‌ها روستای حاصل‌خیز ایران را برای خودش مصادره کرد و کشـاورزان ایرانـی را به مزارعین نیمه‌بردهٔ خودش تبدیل ساخت، او چهارده پسر داشت؛ و هرکـدام را در یکـی از مقام‌های حساس کشوری گماشت، و سرنوشت ایران را میان خـود و پسـرانش (کـه احتمـالا اغلب‌شان برادرزادگانش بودند) تقسیم کرد، خواجه پس از آن که بـه حکـم ضـرورت مقـام دولتیش مسلمان شد در صدد کسب حمایت خانقاه‌داران برآمد تـا از ایـن راه بـرای خـودش معنویتی بتراشد، او به شیخ صفی الدین نزدیک شد و خویشتن را مرید طراز اول شیخ قلمـداد می‌کرد، و به هر مناسبتی به زیارت خانقاه می‌رفت و هـدایا و نـذوراتش را بـه آسـتانهٔ خانقـاه تقدیم می‌داشت. بنابر سندی که در «مکاتبات رشیدی» آمده، خواجه به مناسبت یکی از اعیاد اجناس زیر را به درگاه شیخ «بزرگوار» تقدیم داشت: گندم ۱۵۰۰۰ کیلو؛ بـرنج سـفید کـرده ۳۰۰۰۰ کیلو؛ روغن گاو ۱۶۰۰ کیلو؛ عسل ۳۲۰۰ کیلو؛ ماست کیسه کردهٔ دیرپا ۸۰۰ کیلـو؛

دوشاب (شیرهٔ خرما) ۴۰۰ کیلو؛ شکر ۴۰۰ کیلو؛ نبات مصری ۴۰۰ کیلو؛ گاو نر ۳۰ رأس؛ گوسفند ۱۳۰ رأس؛ غاز ۱۹۰ عدد؛ ماکیان ۶۰۰ عدد؛ گلاب ۳۰ قرابه؛ پول ۱۰۰۰۰ دینار[۱].

شیخ صفی با چنین توجهات شاهانه‌ئی، و با چنین درآمدهای نجومی که از «جیب وزیر و شاه»، و در حقیقت از دسترنج روستائیان تاراج شده و فلکزدهٔ ایران به بارگاه قدسیش سرازیر می‌شد، برای مدت ۳۵ سال بر دستگاه تصوف اردبیل رهبری می‌کرد، و هزاران مرید بیکاره و مفت‌خور و منتظر لذت‌های بهشت در پیرامونش گرد آمده بودند، و از عطایای شاهان و وزیران روزی می‌خورند و به جان پادشاهان مغول و وزیران‌شان دعای خیر می‌کردند، و ضرورت اطاعت از شاهان و حاکمان مغول و حرام‌بودن مخالفت با آن‌ها را تبلیغ می‌کردند، در گذشت شیخ صفی به سال ۷۱۳ خ مصادف بود، با وفات ابوسعید × آخرین پادشاه مغول × و آغاز دوران شاهک شاهکی موسوم به ملوک الطوائفی یا آنگونه که ترکان می‌گفتند: «ایلخانی».

فرزندان شیخ صفی الدین

پس از شیخ صفی بنا به وصیت او فرزندش صدرالدین ریاست خانقاه اردبیل را به دست گرفت، شیخ صدرالدین از پدرش بلند پروازتر بود، و به صدد آن که بارگاه پدرش را به یکی از بزرگترین بارگاه‌های ایران تبدیل سازد گنبد عظیمی برای شیخ صفی در اردبیل بنا کرد که کار بنایش سال‌ها به طول انجامید، او می‌دانست که گنبد رهبر هرچه با شکوهتر باشد عوام توجه بیشتری به آن نشان خواهند داد و صاحبش را دارای مقام عالی‌تر خواهند پنداشت، و در نتیجه نذر و نیازهای بیشتری به آن تقدیم خواهند کرد، این چیزی بود که از عهد ترکان سلجوقی شیوخ طریقت و متولیان دین سنتی به آن واقف بودند، و به همین رو است که می‌بینیم در کشور ما از دوران سلجوقی به بعد این قدر کنبدها و بارگاه‌های مختلف

---

(۱)- اوزان بالا به من و خرور ذکر شده، و من برای آن که آن‌ها را به ذهن امروز نزدیک کرده باشم، به کیلو نوشته‌ام.

الشکل از همه سو برآورد و هرکدام برای خودشان دار و دستگاه شاهانه‌ئی ایجاد کردند، گنبدها را به این خاطر با شکوه بنا می‌کردند و در آن‌ها همه گونه ظرافتکاری هنری به کار می‌بردند که وقتی عوام وارد گنبد شوند شکوه گنبد در دل‌شان اثر کند، و همین اثر برای صاحب گنبد شکوه قدسی پدید آورد و عوام را به پرستش آن‌ها وادارد، وقتی گنبد مورد پرستش باشد، متولیان گنبد به نمایندگان خدا تبدیل می‌شوند و می‌توانند ×به سادگی ×عوام را به هر راهی که میال باشند سوق دهند، و از آن‌ها بهره‌کشی کنند.

خانقاه اردبیل در دوران ایلخانان مغول همچنان رونقش را حفظ کرد و همواره مورد توجه شاهان و شاهکان ایلخانی بود، در سال ۷۶۶ خ که امیر تیمور در دنبال تصرف و تخریب و تاراج شرق و شمال ایران به آذربایجان رسید صدرالدین همچنان مسندنشین خانقاه اردبیل بود، تیمور پس از آن همه جنایت‌ها که در ایران کرده بود به حضور شیخ صدرالدین رسیده نسبت به او ابراز ارادت کرد، و شیخ نیز بازوی او را گرفته برکت داد و کارهایش در ایران را تأیید کرد، در حملۀ دوم امیر تیمور به ایران در سال ۷۷۸ خ که خرابی‌های بسیار زیادی به بار آورد و از سرهای ایرانیان شهرهای مختلف کله مناره‌ها برپا شد، خواجه علی سیاهپوش پسر شیخ صدرالدین بر جای پدرش ریاست خانقاه اردبیل را داشت، خواجه علی نیز ×مثل پدرش ×امیر تیمور را پادشاهی عادل نامید و مورد احترام بسیار امیر تیمور واقع شد، امیر تیمور سپس قصد آناتولی (ترکیۀ کنونی) کرد، و دو سال بعد در بازگشت به آذربایجان هزاران نوجوان تاتار را که در آناتولی اسیر گرفته بود با خود آورده بود، به عنوان صدقه به خانقاه اردبیل تقدیم کرد، این چند هزار جوان تاتار در آینده ×چنانکه پائین‌تر خواهیم دید ×هستۀ اولیۀ یک گروهی را تشکیل دادند که بعدها نام ترکی **قزلباش** گرفتند.

در سال ۸۰۶ خ که ابراهیم پسر خواجه علی پس از پدرش به ریاست خانقاه اردبیل رسید آذربایجان در دست قره یوسف قره قویونلو بود، قره یوسف نیز مثل اسلاف ترک خویش به ابراهیم ارادت نشان می‌داد، و از تقدیم هرگونه کمک مالی به خانقاه دریغ نداشت، شیخ ابراهیم در سال ۸۲۶ خ درگذشت، و با درگذشت او جنگ ریاست اولاد شیخ صفی آغاز

شد، از طرفی جعفر برادر ابراهیم مدعی ریاست خانقاه بود، و از طرف دیگر جنید پسر ابراهیم ادعای میراث پدرش در ریاست خانقاه را داشت، اکنون جهانشاه قره قویونلو (پسر قره یوسف) که تبریز را پایتخت خویش قرار داده بود بخش بزرگی از ایران را در قلمرو داشت و خودش را شاه ایران می‌نامید، جهان‌شاه جانب جعفر را که بزرگتر بود گرفت، و جنیید از جعفر شکست یافت و با جمعی از مریدان خانقاه که خواهان رهبری او بودند (همان تاتارهای تقدیمی تیمور) به آناتولی گریخت یا تبعید شد، این پیش‌آمد سرآغاز یک تحول بزرگ در عقیدهٔ **شیخ جنید** بود؛ و در همین سفر بود که خشت اولیهٔ بنای تشکیلات قزلباشان در آناتولی نهاده شد.

گفتار دوم:
منشأ قزلباشان و عقاید آن‌ها

شیخ جنید وقتی به آناتولی رفت با پیروان طریقت نوینی در میان تاتارها در ارتباط شد که نوعی مذهب تشیع مبتنی بر نیاپرستی خودشان را داشتند، او در اثر این ارتباط متوجه نفوذ و قدرت و ثروتی شد که شیوخ این طریقت در میان تاتارهای آناتولی کسب کرده بودند، او برآن شد که خودش را به عنوان یکی از شیوخ این فرقه معرفی کند و تشکیل دار و دستگاه نوینی بدهد.

چونکه تحول سرنوشت‌ساز در عقیدهٔ مذهبی شیخ جنید تحت تأثیر عقائد افراطی تاتارهای شیعهٔ پیرپرست در آناتولی به وقوع پیوست، و سپس همین تاتارها بودند که انحصارا مریدان شیخ جنید و جانشینانش را تشکیل دادند و به درون ایران مهاجرت کرده تشکیلات قزلباش را به وجود آوردند، و در صدد قبضه‌کردن قدرت سیاسی ایران برآمدند، لازم است که به ماهیت قزلباشان و ریشه‌های مذهب و عقیده‌شان نظری بیفکنیم؛ زیرا بدون شناخت قزلباشان هرگونه مطالعه‌ئی در بارهٔ پدیدهٔ صفویه ناقص و دُم‌بریده خواهد ماند.

نیمهٔ غربی در سرزمین آناتولی (ترکیه حالی) تا نیمه‌های قرن پنجم هجری عموما یک سرزمین مسیحی‌نشین داخل در قلمرو دولت بیزانت (روم شرقی» بود، آلپ ارسلان سلجوقی در سال ۴۵۱ خ قیصر ارمانوس را که به قصد تصرف نواحی شرقی آناتولی لشکر آراسته بود، در شرق آناتولی به سختی شکست داده به اسارت گرفت و طبق شرائطی آزادش ساخت، در این سال بخش‌هائی از نواحی مرکزی آناتولی از جمله قونیه به تصرف آلپ ارسلان درآمد، و در آینده یک حاکم‌نشین مسلمان تحت ریاست قتلمش سلجوقی تشکیل شد، از این زمان به بعد حکام سلجوقی خزش قبایل ترک به درون آناتولی را تشویق کردند، در خلال دهه‌های بعدی مهاجران ترک با استفاده از ضعف دولت بیزانت نواحی مختلف آناتولی را

یکی بعد از دیگری طی یک سلسلۀ طویل از حملات مداوم جهادی به تصرف درآوردند، و دولت «سلجوقیان روم» را تشکیل دادند که مرکزش شهر قونیه بود.

در سال ۶۲۲ خ حملۀ مغول به آناتولی نظام سیاسی سلجوقیان روم را از هم پاشاند، اما رژیمی که بتواند جای این نظام را پر کند به وجود نیاورد، در خلال دهۀ بعد خزش قبایل ترک به درون آناتولی ادامه یافت، این قبایل که از پشتیبانی خان بزرگ مغول برخوردار نبودند، بدون آن که تشکیل حکومتی بدهند در آناتولی به دنبال چراگاه در نقل و انتقال بودند، و از راه دزدی و غارتگری روزگار می‌گذراندند، به دنبال این جریان‌ها دوازده امیرنشین کوچک و مجزا در آناتولی تشکیل شد که مهمترین آن‌ها امیرنشین قونیه بود، قبایل تاتار نژاد قره‌مان این امیرنشین را در منطقۀ کیلیکیه تشکیل دادند، و منطقه را به نام خودشان «قره‌مان» نامگذاری کردند، این امیرنشین چونکه قونیه را پایتخت قرار داده بود ادعا می‌کرد که وارث سیاسی سلجوقیان است و در صدد گسترش قلمروش به حساب دیگر امیرنشین‌های مغول برآمد.

همراه با خزش قبایل ترک به درون آناتولی در قرن هفتم هجری شمار بسیاری از متصوفان و همچنین مبلغان مذهبی به درون آناتولی سرازیر شدند، خرافات مبتنی بر نیاپرستی مغولان و تاتارها که توسط همین صوفی‌ها مسلمان می‌شدند به کار و بار این متصوفان رونق چشم‌گیری می‌بخشید، و هرکدام از صوفی‌ها بخش‌هائی از ترکان را به سلک مریدان خودش درمی‌آورد و برای خودش دار و دستگاهی درست می‌کرد، یکی از صوفیان ترک نژاد که از ماوراءالنهر به درون آناتولی رسید مردی بود که خود را **حاجی بکتاش ولی** می‌نامید، حاجی بکتاش (متوفی ۶۷۶ خ) در میان مهاجران ترک به تبلیغ مسلمانی و جذب مرید پرداخت، و خیلی زود به نیرومندترین صوفی در میان ترکان آناتولی تبدیل شد، او که اساس عقیدۀ پیرپرستی را از ترکستان با خود آورده بود، براساس مطالعاتی که از زندگی امامان شیعه و قدیسین مسیحیان انجام داد طریقتی را ابداع کرد که در جذب ترکان مهاجر کارآئی بسیار موفقیت آمیزی داشت، طریقتی که او تبلیغ می‌کرد اساسش بر پرستش رهبر و

«ولایـت مطلقـهٔ رهبـری» نهـاده شـده بـود، او مـدعی کشـف و کرامـاتی از قبیـل مـداوای بیماری‌های صعب العلاج بود، و ترکان خرافاتی و نومسلمان به او عقیدهٔ اسـتواری یافتنـد، او نخستین رهبر طریقهٔ صوفیانه در خاورمیانه بود که تبلیغاتش را براساس «نصـرت بـه رعـب» و «مبارزهٔ قهرآمیز برای جلب پیرو» بنا نهاده بود، او می‌دانسـت کـه ترکـان بـرای غـارتگری بـه آناتولی سرازیر شده‌اند؛ و برآن شد که از این امر در جهت گسترش قدرت و ثروت خودش بهـره‌بـرداری کنـد، «جهـاد بـرای نشـر دیـن» همیشـه بهتـرین ابـزار دسـت مردمـی بـوده کـه می‌خواسته‌اند با دستیازی به آن به اقوام ضعیفتر حمله ببرند و اموال آن‌ها را تاراج کنند؛ و این امر نزد اقوامی که زندگی بیابانگرد قبایلی شبیه قبایل عربستان داشتند یک رسـم دیرینـه بـود، حاجی بکتاش با توجه به این موضوع برآن شد که یک تشکیلات مسـلح از داوطلبـان جـوان تاتار به وجود آورد که آماده بودند به بهانهٔ «جهاد با کفار» به آبادی‌های مسیحی‌نشین آناتولی حمله ببرند، او پس از متشکل کردن جوان‌های ترک مستعد جهاد روستاهای آناتولی را مورد حملات مداوم قرار داد، چونکه اقـداماتش بـا موفقیـت‌هـای مـادی چشـمگیری همـراه بـود، همواره بر شمار مریدانش افزوده می‌شد و کار و بارش بالا می‌گرفت، طبیعی بود که ترکـانی که به سلک مریدان او درمـی‌آمدنـد عقائـد و افکـارش را مـی‌پذیرفتنـد، و همـین امـر سـبب گسترش عقائد وی در نواحی مختلف آناتولی گردید.

تا پایان قرن هفتم هجری ده‌ها تن از شیخان تازه‌پای صوفی که زیر دست حـاجی بکتـاش پرورش یافته و به مقام خلیفگی رسیده بودند، در انحاء و اطراف آناتولی در میان قبایل ترک و تاتار پراکنده بودند و هرکدام‌شان برای خودشان دارای دسته‌جاتی از مرید بودنـد؛ و چنـان بود که بخش اعظم ترکانی که تا آن زمان در مناطق مختلف آنـاتولی جـاگیر شـده بودنـد از اشکال مختلفی از مذهبی که به نام حاجی بکتاش منسوب شده **بکتاشی** نامیده می‌شد پیروی می‌کردند.

حدود ۳۰ سال پس از وفات حاجی بکتاش یک قبیلهٔ اوغـوز × کـه مثـل دیگـر مهـاجران ترک × در هجرت از بیابان‌های آسیای میانه به آناتولی رسیده بودند، با تصرف شهر «بورسـا»

در منتهاالیه غرب آناتولی تشکیل حاکمیت دادند، بورسا تا پیش از سقوطش به دست اوغوزها یک شهر مسیحی‌نشین و در قلمرو دولت بیزانت بود، اورخان بیگ فرزند عثمان در سال ۷۱۱ خ با نیت «جنگ با کفار» شهر بورسا را مورد حمله قرار داده آن را در محاصره گرفت، و در بهار سال بعد به تصرف درآورد و ساکنانش را مجبور کرد که مسلمان شوند، پس از آن که در این شهر تشکیل حاکمیت داد، تاتارها و ترکان آناتولی دعوت کرد که برای جنگ با کافران (یعنی بومیان مسیحی آناتولی) به او ملحق شوند، او سپس در خلال چهار سال شهرهای بزرگ مسیحی‌نشین سواحل غربی آناتولی را یکی پس از دیگری به تصرف درآورد و تشکیل **سلطنت عثمانی** داد.

ارتش عثمانی در سال ۷۲۴ خ توجه خود را معطوف شبه جزیرهٔ بالکان نمود، و با تصرف شهر «گالیپولی» دروازهٔ بالکان را بر روی خزش تاریخی ترکان به درون بالکان گشود، به دنبال آن عثمانی‌ها قدم به قدم در بالکان پیشروی کردند و تا سال ۷۶۸ سراسر بالکان را متصرف شدند، همراه با این فتوحات در نیمهٔ شمالی آناتولی نیز بخش‌هائی از جهادگران ارتش عثمانی پیشروی کردند و تا سال ۷۳۸ آنکارا و کوتاهیه را به تصرف درآوردند، در سال ۷۶۹ چهار امیرنشین جنوب آناتولی به تبعیت عثمانی‌ها درآمدند، و تا سال ۷۷۶ قلمرو عثمانی‌ها در شرق آناتولی به ملاطیه و سیواس رسید. فتوحات عثمانی‌ها در شرق آناتولی در سال ۷۸۱ با حملهٔ تیمور گورکانی به درون آناتولی متوقف شد.

تیمور که خود را پادشاه ایران می‌نامید بخش شرقی آناتولی را × که از نظر تاریخی جزو ایران به شمار می‌رفت × به عنوان تیول به قبیلهٔ آق‌قویونلو سپرد، ولی بقیهٔ آناتولی را به حال خود رها کرده به ایران برگشت.

سلطان بایزید عثمانی در جنگ با تیمور شکست خورده به اسارت تیمور افتاده بود، هرچند که تیمور وی را آزاد کرده به آناتولی باز فرستاد، او در راه بازگشت به غرب آناتولی خودکشی کرد، پس از مرگ او میان فرزندانش بر سر مقام سلطنت نزاع افتاد، در آناتولی یکی از فرزندان او به نام محمد چلبی بر رقیبانش پیروز شد و قدرت را به دست گرفت، پسر

دیگرش موسا چلبی در شهر اَدِرنه واقع در بخش اروپائی متصرفات عثمانی خودش را سلطان خواند، و با برادرش محمد چلبی به نزاع افتاد، سرانجام محمد چلبی در سال ۷۹۲ بر او پیروز آمد و برادر را کشت، و بر سراسر متصرفات سابق عثمانی دست یافت.

از آنجا که حمله به آبادی‌های مسیحی‌نشین آناتولی و شرق اروپا درآمدهای بسیاری را نصیب جهادگران می‌کرد، و عثمانی‌ها این حملات را تنظیم و هدایت می‌کردند، شیوخ بکتاشیه (خلیفه‌های حاجی بکتاش) با مریدان‌شان به ارتش جهادگر عثمانی پیوسته بودند، و چون که هرکدام از این شیخ‌ها رهبر یک تیپ از جهادگران بود که مریدان خودش بودند، طبیعی بود که هر شیخی مسئول عقیدتی سیاسی سربازان تحت فرمان خودش در ارتش عثمانی باشد، از هیمن رو بود که این شیوخ در ارتش عثمانی دارای منصب «قاضی عسکر» (به زبان امروز: مسئول عقیدتی سیاسی) بودند، سلطان عثمانی در قبال خدمت این شیوخ و مریدان‌شان سهمهائی از غنایم جنگی به آن‌ها اختصاص داد، و بخش‌هائی از زمین‌های مصادره شدهٔ بومیان آناتولی را به آن‌ها واگذار کرد تا مریدان‌شان به چراگاه دام‌هایشان تبدیل کنند، و در آن‌ها مستقر شوند.

زمانی که موسا چلبی در ادرنه به سلطنت نشست، یک شیخ بکتاشی به نام **شیخ بدرالدین** در ارتش او قاضی عسکر بود، پدر بزرگ شیخ بدرالدین در فتوحات اولیهٔ عثمانی‌ها به قتل رسیده بود (شهید شده بود)؛ و پدرش در زمان بایزید اول عثمانی قاضی عسکر شهر سماونه در بخش اروپائی عثمانی بود، شیخ بدرالدین تحصیلات مقدماتی را در شهرهای بورسا و قونیه به پایان برده بود و برای ادامهٔ تحصیل به شام رفته، سپس برای تکمیل علوم دینی به مصر سفر کرده بود، او الهیات و فلسفه و منطق را در شام و مصر فرا گرفته و مدتی نزد یکی از شیوخ طریقت در مصر به خدمت پرداخته بود، و در سال ۷۷۶ خ در اواخر دوران بایزید اول به آناتولی برگشته بود، پس از آن مدتی در ناحیهٔ اسکندرون (منتهاالیه شمالغرب شام در زاویهٔ دریای مدیترانه) در میان پیروان مذهب موسوم به **اهل حق** که شیعیان افراطی و معتقد به الوهیت امام علی بودند به سر برده بود، سفری هم به خاطر آشنائی

بیشتر با فن مریدپروری به تبریز و قزوین کرده بود، و در بازگشت به آناتولی همراه شیوخ طریقت اهل حق در مناطق آیدین و گرمیان و قره‌مان به تبلیغ و سیر و سفر پرداخته بود[(۱)].

شیخ بدرالدین در خلال جنگ‌های داخلی فرزندان بایزید اول به خدمت موسا چلبی درآمد و در ادرنه سمت قاضی عسکر را احراز کرد، پس از کشته‌شدن موسا چلبی به دستور سلطان محمد از مقامش معزول و به شهر ازنیک در غرب آناتولی تبعید شد و تحت اقامت اجباری قرار گرفت (۷۹۲ خ). سلطان محمد برای او و خانواده‌اش مستمری در خور توجهی مقرر کرد، و او را در برقراری ارتباط با مریدانش آزاد گذاشت.

شیخ بدرالدین زمانی که در میان اهل حق به سر می‌برد دو شخصیت نومسلمان که از پیروان مذهب بکتاشی بودند با او همکاری می‌کردند، این دو که از شیعیان افراطی آناتولی بودند یکی **طورلاق کمال** و دیگری بور کلیجه مصطفا نام داشت و ملقب به **دَدَه مصطفا** بود. شیخ بدرالدین وقتی به مقام قاضی عسکری ارتش موسا چلبی رسید رسید این دو تن را به عنوان مشاوران خویش وارد ارتش عثمانی کرد، وقتی شیخ بدرالدین معزول و تبعید شد، طورلاق کمال به منطقهٔ شیعه‌نشین مانیسه در غرب آناتولی منتقل شد، و دده مصطفا به قره‌بورن در غرب آناتولی رفت، هرکدام از این دو تن در منطقهٔ خویش به تبلیغ برای رهبری شیخ بدرالدین ادامه داد، و ارتباط با شیخ بدرالدین را حفظ کرد[(۲)].

شیخ بدرالدین در تبعید ازنیک به تدوین عقائدش پرداخت و کتابی به نام **واردات** تألیف کرد، طریقت تصوف شیخ بدرالدین که از بکتاشیه و غلات شیعه (اهل حق) سرچشمه می‌گرفت، آمیزه‌ئی بود از **وحدت وجود** ابن عربی، **تثلیث** مسیحیت، **امام‌پرستی** اهل حق،[(۳)] و **نیاپرستی** تاتارها، او عقیده داشت که شیخ طریقت حامل روح خدا است، و ذات

---

(۱)- اسماعیل حقی اوزون، تاریخ عثمانی، ترجمهٔ ایرج نوبخت: ۱ / ۴۰۷ × ۴۰۸.

(۲)- همان، ۴۰۹.

(۳)- عقیده به خدائی امام علی ریشه در باورهای دیرینهٔ بخشی از جماعت روستائی شمال سرزمین شام داشت. این جماعت‌ها در روزگاران بسیار دوری خدایشان فرعون بود، سپس وقتی مسیحی شدند

معصوم و منزه و واجب الوجود و واجب الطاعه است که تمام کائنات بر مدار ارادۀ وی میچرخد، و نظم امر جهان در دست او است، و بر مردم جهان دارای «ولایت مطلقه» است، او با ابداع این عقیده مذهب بکتاشی را وارد مرحلۀ نوینی ساخت، او با تفسیر باطنی (تأویل) احکام مندرج در متون اسلامی، اطاعت از شیخ را نقطۀ محوری دین قرار داد، و وجوب برگزاری عبادت‌های شرعی چون نماز و روزه و حج را با تأویلاتی که از دین می‌کرد از دوش پیروانش انداخت، و چونکه مریدانش عموما تاتارهای نومسلمانی بودند که توجهی به احکام اسلامی نداشتند، و فقط از نظر اسمی مسلمان شده بودند تا به نان و نوا برسند، او محرمات شرعی چون خمر و زنا و حتی لواط را براساس تأویل‌هایش برای مریدانش مباح گردانید، تنها امر واجب در طریقت او محبت امام علی اطاعت مطلق از «شیخ» و جهاد برای نشر دین بود.

چونکه جنبه‌های اباحی و انحلال اخلاقی مذهب شیخ بدرالدین باب طبع تاتارهای نومسلمان بود گروه‌های زیادی از آن‌ها را به او جذب کرد، وقتی کسانی به طریقت او ملحق می‌شدند تا در سلک مریدان او درآیند، خلیفه‌اش از آن‌ها می‌خواست که از عقائد گذشته‌شان به کلی دست بکشند، از همۀ کارهائی که در گذشته انجام داده‌اند توبه کنند، «محبت علی» و «محبت شیخ بدرالدین» را اساس اعتقادشان قرار دهند، و با او بیعت کنند که هیچگاه از اطاعت شیخ بیرون نشوند و در برابر او چون و چرا نشان ندهند و با جان و دل در اجرای فرمان‌های او کوشا باشند، و برای خشنودی شیخ از جان خودشان مایه بگذارند و از هیچ خطری رویگردان نشوند، یعنی: آنچه او از مریدانش می‌خواست آن بود که «ذوب‌شده در ولی» باشند، صفتی که او به مریدانش داد صفت **تائب محب** بود، یک معنای این صفت

خدایشان مسیح بود که قرار بود مثل فرعون‌ها تشکیل سلطنت دینی بدهد، بعد که مسلمان کرده شدند همین عقیده را با خود داشتند تا مذهب شیعه را گرفتند و معتقد به خدائی علی شدند، اکنون تاتارها با آمیختن باورهای نیاپرستانه‌شان شکل نوینی به آن داده بودند.

«تبرائی و تولائی» بود که همین تاتارها چند دهه بعد که به ایران رفته ارتش قزلباشان را ایجاد کرده قدرت سیاسی را قبضه کردند، در ایران متداول ساختند.

شیخ بدرالدین در مدت اقامت اجباریش در ازنیک با همکاری دو خلیفه‌اش دده مصطفا و طورلاق کمال برنامهٔ قیام بکتاشی‌ها برای کسب قدرت سیاسی را پی‌ریزی کرد، او در آخرین سال قرن هشتم به بهانهٔ سفر حج با کسب اجازه از سلطان عثمانی از شهر ازنیک خارج شده به یک منطقهٔ شیعه‌نشین در بخش اروپائی عثمانی موسوم به روملی شرقی که به پایتخت عثمانی نزدیک بود رفته در آنجا مستقر شد تا شورش مورد نظرش را از آنجا آغاز کند.

شیخ بدرالدین دده مصطفا و طورلاق کمال، طبق برنامه‌ئی که مدت‌ها رویش کار کرده بودند، به طور همزمان در سه منطقه قیام کردند، دده مصطفا فرماندار ازمیر را در جنگ کشت و نیروی دیگر عثمانی را که زیر فرمان حاکم صاروخان بود شکست داد و در منطقه دست به غارت و کشتار زد، طورلاق کمال در مانیسه پیروزی‌هائی به دست آورد و مثل دده مصطفا سنی‌ها را کشتار کرد و دست غارت برگشود، سلطان محمد یک سپاه عظیم به فرماندهی بیگلربیگ و وزیر اعظم و شاهزاده مراد به مقابلهٔ شورشیان فرستاد، این سپاه با دادن تلفات بسیار سنگینی موفق شد، شورش دده مصطفا و طورلاق کمال را یکی پس از دیگری درهم شکند، دده مصطفا و طورلاق کمال دستگیر و اعدام شدند، پس از آن‌ها شیخ بدرالدین شکست یافته دستگیر شد، ولی چون در ارتش عثمانی مریدان بسیاری داشت، یک دادگاه ویژهٔ شرعی متشکل از فقهای طراز اول عثمانی به ریاست یک فقیه ایرانی به نام مولانا هراتی برای محاکمهٔ علنی شیخ تشکیل شد، شیخ بدرالدین در این دادگاه متهم به ارتداد، فریب و تضلیل مسلمین و شورش برای برهم‌زدن امنیت مسلمانان گردید و محکوم به مرگ شده، در سال ۷۹۹ خ به دار آویخته شد.

در نهضت شیخ بدرالدین که حالت عصیان عمومی تاتارهای بکتاشی بر ضد دولت عثمانی به خود گرفته بود، بسیاری از بومیان مسیحی نیز شرکت داشتند، علت شرکت این‌ها

در نهضت خشمی بود که از ستم‌های بی‌حد و حصر جهادگران عثمانی داشتند، نهضت شیخ بدرالدین به آن‌ها امید داده بود که دستگاه حاکمیت عثمانی برچیده شود و دوران جهاد برای گسترش اسلام و اسیرکردن‌های زنان و دختران بومیان آناتولی به پایان برسد، و مسیحیان آناتولی از درد و رنج‌هائی که توسط جهادگران ترک بر آن‌ها می‌رفت برهند، دامنهٔ نهضت شیخ بدرالدین به حدی گسترده بودند که چندین تن از کشیشان و همچنین رهبران یهودان نیز در آن شرکت داشتند[1]. مریدان شیخ بدرالدین چنان خلوصی نسبت به او داشتند که پس از کشته‌شدن او و دده مصطفا و طورلاق کمال تصریح می‌کردند که آن‌ها نمرده‌اند، بلکه در غیبتند و به زودی باز خواهند گشت.

خلیفه‌های شیخ بدرالدین پس از او مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند و بسیاری از آن‌ها به دار آویخته شدند، بسیاری دیگر نیز متواری گشتند و در میان قبایل تاتار به تبلیغ مخفیانه پرداختند، آن‌ها چون معتقد به جاودانگی شیخ بودند، در میان تاتارها تبلیغ می‌کردند که شیخ به زودی ظهور خواهد کرد و قیام خویش را به سرانجام خواهد رساند، سرکوب و خفقانی که مریدان شیخ بدرالدین با آن مواجه شدند آن‌ها را به سوی یک عداوتی آشتی‌ناپذیر با کل دستگاه دینی دولت عثمانی، و به عبارت دیگر: به سوی عداوتی ابدی نسبت به اهل سنت سوق داد، پیروان شیخ بدرالدین از آنجا که در سراسر خاک عثمانی مورد تعقیب بودند عقائدشان را مخفی می‌داشتند و همواره در تقیه به سر می‌بردند، و **تقیه** را اصل اساسی اعتقاد خویش قرار دادند.

شیخ جنید در آناتولی

قبلاً گفتیم که جنید در نبرد قدرت خانقاه اردبیل شکست یافت، و به آناتولی گریخت، در این سفر گروهی از مریدان خانقاه شیخ صفی × همان تاتارهائی که امیر تیمور از آناتولی آورده تقدیم خانقاه کرده بود × همراه او بودند، او از سلطان عثمانی تقاضا کرد که قطعه

(۱)- همان، ۴۰۹ × ۴۱۱.

زمینی در اختیارش بگذارد تا با مریدانش در آن سکونت گزینند، سلطان به او التفات نمود، و او مدتی در زمین اهدائی سلطان اقامت گرفت، در همین زمان بود که خلیفه‌ها و مریدان شیخ بدرالدین شنیدند که یک شیخ بزرگوار از تبریز آمده و مریـدانش تاتارهـا هسـتند، بعضـی از این خلیفه‌ها برای آشنائی با او و افکارش به دیدارش رفتنـد، و او بـا مریـدان شـیخ بدرالـدین آشنا شد و به فکر در دست‌گرفتن رهبری این فرقه افتاد.

از وقتی که شیخ بدرالدین به دار آویخته شد تا وقتی که شیخ جنیـد وارد خـاک آنـاتولی شد ۲۷ سال فاصله بود، در این فاصلهٔ زمانی هیچ شخصـیتی کـه بتوانـد بکتاشـی‌هـا را دوبـاره سازماندهی کند در آناتولی پیدا نشد، بکتاشی‌ها چشم در راه ظهور «رهبر»ی بودند که جـای شیخ بدرالدین را پر کنـد، شـیخ جنیـد بـا هـدف بـه راه‌انـداختن دار و دسـتگاهی شـبیه دار و دستگاه پدرش به آناتولی آمده بود، و همینکه با برخی از مریدان شیخ بدرالدین تماس یافت، دانست که همهٔ زمینه‌ها بـرای آن کـه آن‌هـا را پیرامـون خـودش گـرد آورد فـراهم اسـت؛ و بی‌درنگ دست به کار جذب مریدان شیخ بدرالدین شد.

از آنجا که مریدان شیخ بدرالدین تحت تعقیب حکام عثمـانی بودنـد، فعالیـت‌هـای شـیخ جنید با مخالفت عثمانی‌ها مواجه شد، و او مجبور شد که به کیلیکیه بـرود و در قونیـه اقامـت بگیرد، در قونیه نیز چونکه دست به کارهای خلاف میزد و مریدانش را برای غـارت و تـاراج روستاها تشویق می‌کرد، اقامتش با مخالفت فقها مواجـه شـد و او کیلیکیـه را تـرک گفتـه بـه اسکندرون رفت که مرکز فعالیت‌های شیعیان تاتارپیرو مذهب اهل حق (معتقـدان بـه خـدائی علی) بود، او در اسکندرون خانقاهی بنا کرد و به فعالیت‌های تبلیغی پرداخت، و خلفـایش را به نواحی اطراف گسیل کرد، متشرعان شام از دست او به حاکم حلب شکایت بردند، و شیخ جنید از اسکندرون اخراج شد (سال ۸۳۵)، تا به فعالیت‌هایش در نواحی دیگر در میان ترکان ادامه دهد.

شیخ جنید در هشت سالی که در آناتولی و اسکندرون اقامت داشت به طور کامـل تحـت تأثیر عقاید بکتاشی‌ها و اهل حق قرار گرفته، از مذهب آبائیش که مذهب اهل سنت (مذهب

شافعی) بود دست کشید، و به رهبر بلامنازع بکتاشی‌های آناتولی تبدیل شد، در این زمان بود که او لقب **سلطان المشایخ** را بر خودش نهاد، و این بدان مفهوم بود کـه او داعیـۀ رهبـری دینی و سیاسی را در سر داشت، اینک همۀ خلفای شیخ بدرالدین وی را بـه رهبـری خـویش قبول داشتند.

به هر حال در هشت سال اقامت در آناتولی دو تغییر عمـده در شخصـیت شـیخ جنیـد رخ داد: یکی آن که چون در میان تاتارهای ترک‌زبان میزیست و عموم مریدانش تاتار بودند، بـه خاطر خوشامد مریدانش زبان آذری که زبان نژادیش بود را رها کرده ترک‌زبان شـد، دیگـر آن که مذهب شافعی را که مذهب پدر و نیاکانش بود را رها کرده و مذهب اهل حق را کـه به اولوهیت امام علی قائل بودند اتخاذ کرد، تغییر مورد اول او را از نظر ظـواهر شخصـیتی بـه یکی از تاتارها تبدیل کرد؛ و تغییر مورد دوم وی را رهبری بخشید و تا مقام الوهیت بالا برد؛ و مریدانش عملا در سلک بندگان او قرار گرفتند که چشم و گوش بسته در فرمانش بودنـد، او در پایان این هشت سال مردی بود که از همۀ احکام دینی دست شسته به طور کامل اباحی مذهب شده خود و مریدانش را از انجـام فـرایض دینـی معـاف داشـته و بـه نسـخۀ دوم شـیخ بدرالدین تبدیل شده بود.

او وقتی از اسکندرون اخراج شد با گروه بزرگی از مریدانش به شمالیترین نقطـۀ آنـاتولی منتقل شد و در بندر جانیق در ساحل جنوبی دریای سـیاه رحـل اقامـت افکنـد، ایـن بنـدر در همسایگی کشور کوچک مسـیحی‌نشـین ترابـزون (تراپیزونـت) بـود. در آن هنگـام نیروهـای ترابزون درگیر مقاومت در برابر گسترش طلبی سـلطان محمـد فـاتح عثمـانی بودنـد، سـلطان محمد فـاتح کـه بـا تصـرف قسـطنطنیه (کنسـتانیناپول) در سـال ۸۳۲ خ دولـت روم شـرقی را برانداخته در اروپای شرقی پیشرفت‌های بسیار کرده بود، و در شرق نیز بخش اعظـم آنـاتولی را تا حدود غربی دیاربکر به تصرف درآورده بود، در صدد بود که با الحاق ترابـزون سراسـر آناتولی را یکدست کند، و هیچ نیروی غیر مسلمانی را در آن سرزمین باقی نگذارد.

جنید و مریدانش که تمایلات غارتگرانه داشتند، با استفاده از گرفتاری‌های دولت ترابزون به روستاهای آن کشور دستبرد زده غارت و کشتار کردند و غنایم بسیاری به دست آوردند، در این اثناء سلطان عثمانی به وساطت سلطان حسن بایندر (معروف به اوزون حسن) با دولت ترابزون وارد صلح گردید و جنید با مریدانش از جانیق اخراج گشتند.

این اوزون حسن رئیس قبیلۀ آق‌قویونلو بود که در عهد مغول به آناتولی مهاجرت کرده بودند و در حملۀ تیمور به آناتولی به خدمت سپاه او درآمدند، تیمور به پاس خدمات‌شان مناطقی از شرق آناتولی را به آن‌ها واگذار کرد، و آن‌ها در منطقۀ دیاربکر × در جنوب دریاچۀ وان × جاگیر شده زیر حمایت تیمور تشکیل امارتی دادند، حسن بیک معروف به **اوزون حسن** قوی‌ترین امیر این قبایل در سال ۸۳۲ خ در شهر **آمُد** به حکومت رسید، و پس از پیروزی بر رقیبان خاندانیش بر ارزنجان و بخش‌هائی از ارمنستان دست یافت و قلمروش با کشور ترابزون همسایه شد، پادشاه یونانی تبار ترابزون که از ناحیۀ عثمانی در معرض خطر بود با اوزون حسن پیمان حمایتی بست، و دخترش دسپیناکاترینا را به عقد ازدواج اوزون حسن درآورده بود، ترابزون را این اتحاد برای مدتی در مقابل دست‌اندازی عثمانی‌ها مصون نگاه داشت، و شاه ترابزون با برخورداری از حمایت اوزون حسن در مقابل عثمانی پایداری نشان داد، و اوزون حسن برای برقراری صلح میان سلطان عثمانی و پادشاه ترابزون پا در میانی کرد، و سلطان عثمانی مجبور شد که یکچند استقلال آن کشور را به رسمیت بشناسد، البته این وضع دیری نپائید و ترابزون به زودی به تصرف عثمانی‌ها درآمد و خاندان سلطنتی ترابزون قتل عام شدند و مردم ترابزون مجبور شدند که مسلمان شوند!.

شیخ جنید با مریدانش پس از رانده‌شدن از جانیق راهی دیاربکر شدند، شیخ جنید را اوزون حسن زیر حمایت گرفت و او را در پایتخت اقامت داد؛ و برآن شد که او با خانوادۀ خودش پیوند دهد، و با این هدف خواهرش خدیجه بیگم را به همسری او درآورد، این واقعه بر قدرت و شوکت شیخ جنید افزود، و او از دیاربکر مریدانش را به اطراف و اکناف گسیل داشت، و مریدان بیشتری را به طرف خویش جذب کرد.

چونکه مریدان شیخ جنید از نظر سنتی زندگی‌شان از راه تاراج می‌گذراندند، جنید در سال ۸۳۸ از اوزون حسن اجازه گرفت که به جهاد چرکسان برود، چرکسان اقوام مسیحی بودند که در منطقه‌ئی در شرق دریای سیاه و شمال گرجستان و غرب داغستان می‌زیستند.

جنید برای حملهٔ تاراجگرانه به سرزمین چرکسان همه گونه احتیاط را به کار برد، و با اعلام اینکه قصد زیارت مرقد جدش را دارد با مریدانش از دیاربکر وارد آذربایجان شده از آنجا راهی شروان شد تا از راه داغستان به سرزمین چرکسان حمله ببرد، شروان یک کشور کوچکی بود در شمال آذربایجان، و غرب دریای خزر که یک خاندان ایرانی با لقب شروانشاه از دیرباز برآن حکومت می‌کردند، **شروانشاه** در آن زمان هم‌پیمان و تحت حمایت **جهانشاه قره‌قویونلو** بود، جهانشاه خودش را شاه ایران می‌خواند، تبریز را پایتخت قرار داده بود، و بخش اعظم ایران را جز خراسان و سیستان و دیاربکر در تصرف داشت.

این را نیز در حاشیه بگویم که قبایل قروه‌قویونلو در عهد مغول وارد آذربایجان شدند و در اواخر دوران ایلخانان قدرتی به هم زدند، قره یوسف قره قویونو در تبریز مستقر شد، پس از او جهانشاه در دهۀ ۸۲۰ خ متصرفات جانشینان تیمور در ایران مرکزی و غربی را به تصرف درآورد، و تا سال ۸۳۶ بر عراق و بقیۀ نواحی ایران تا کرانه‌های کویر دست یافت و دولتی شبه سراسری تشکیل داد، تلاش او برای پیشروی در آناتولی توسط اوزون حسن متوقف شد، و چون همزمان با گسترش سلطۀ او اوزون حسن نیز در صدد دستیابی بر ارمنستان بود، میان او و اوزون حسن بر سر ارمنستان نزاع افتاد، این بود که وقتی شیخ جنید از اوزون حسن اجازه طلبید که برای جهاد با چرکسان برود، اوزون حسن بی‌میل نبود که او برای جهانشاه دردسر درست کند و با او درافتاده تضعیفش سازد.

چون شیخ جنید وارد شروان شد، شروانشاه از جهانشاه مدد طلبید تا جلو پیشروی او به داغستان را بگیرد، نیروی مشترک جهانشاه و شروانشاه در تبرسران با جنید مقابله کردند، و در جنگی که در پائیز سال ۸۳۸ میان دو طرف درگرفت، جنید کشته شد و میردانش متوری شده به آمُد برگشتند.

شیخ حیدر

وقتی جنید کشته شد فرزند شیرخواره‌ئی به نام حیدر از خواهر اوزون حسن داشت که با مادرش نزد اوزون حسن زندگی می‌کرد، این کودک را مریدان جنید پس از او شیخ خواندند و به دورش گرد آمدند، سعی اوزون حسن برای نگاه‌داشتن مریدان شیخ جنید نیز در این میان کارگر بود، زیرا او همین کودک شیرخواره را لقب شیخ داد و مریدان جنید را تشویق کرد که از این کودک اطاعت نشان دهند، و می‌گفت که انوارالاهی را از جبین او ساطع می‌بیند، و شایسته است که مقام شیخ را تحویل بگیرد، بی‌شک خود اوزون حسن به رهبری این کودک عقیده‌مند بود، و هدف عوام‌فریبانه نداشت، او هم مثل همهٔ سلاطین ترک دارای عقاید پیرپرستانهٔ مبتنی بر نیاپرستی کهن بود، و به علاوه در کشورش به وجود یک پیر طریقت که مطاع باشد احتیاج داشت تا از نظر معنوی ترکان را بسیج کند، و سلطنت خود را مشروعیت بیشتر بخشد.

در غیاب یک پیرطریقت بالغ و عاقل این کودک بهترین فردی بود که می‌توانست خواسته‌ئی اوزون حسن را برآورده سازد؛ به ویژه که این کودک از خانواده‌ئی خود اوزون حسن نیز بود، و به خاندانش یک معنویت والا می‌بخشید، از این گذشته شیخ جنید در آناتولی مریدان بسیار داشت، و اوزون حسن می‌توانست با عَلَم‌کردن این پیر شیرخواره از مریدان شیخ جنید در جهت مقاصد سیاسی و نظامیش استفاده کند.

چونکه شیخ حیدر در خانهٔ اوزون حسن پرورش می‌یافت، مریدان تاتارش در عمل به خدمت اوزون حسن درآمده، بخشی از سپاه او را تشکیل دادند، و در جنگ‌هائی که او با جهانشاه داشت شرکت نمودند، تا انتقام خون شیخشان را از جهانشاه بگیرند.

در سال ۸۴۶ میان جهانشاه و اوزون حسن جنگ درگرفت، جهانشاه شکست یافت و به قتل رسید، و با کشته‌شدن او سلطنت قره‌قویونلوها به سر آمد، از آن پس قلمرو جهانشاه به تصرف اوزون حسن درآمد و او خود را شاه ایران نامید، او در بهار سال بعد پایتخت را از آمُد به تبریز منتقل کرد، در آن هنگام خراسان در دست ابوسعید × آخرین سلطان تیموری ×

بود که هرات را پایتخت قرار داده بود، او نیز خودش را شاه ایران می‌نامید، اوزون حسن را سلطان ابوسعید غاصب تاج و تخت ایران، و خودش را وارث کشور تیمور می‌دانست، او برای براندازی اوزون حسن به آذربایجان لشکر کشید؛ ولی در دشت مغان شکست یافته اسیر و کشته گردید، پس از آن سلطان حسین بایقرا که در آن هنگام امیر گرگان بود، با استفاده از خلأ قدرتی که مرگ ابوسعید در شرق ایران به وجود آورده بود، بر خراسان دست یافته در هرات مستقر شد و خود را شاه ایران نامید، این مرد نخستین شاه شیعه در ایران است که البته شیعهٔ زیدی بود که از مذهب معتزله پیروی می‌کردند، و در فروع مذهب به اهل سنت آن روزگار نزدیک بودند، و مذهب‌شان با مذهب شیعیان امامی که عمدتا در عراق بودند اختلاف داشت، شیعیان زیدی امامان‌شان اولاد امام حسن بودند، و امامان شیعیان اثناعشری را جز علی و حسن و حسین × به امامت قبول نداشتند.

چون شیخ جعفر صفوی (عموی شیخ جنید) مورد حمایت جهانشاه بود، اوزون حسن وقتی در تبریز مستقر شد به شیخ جعفر دستور داد، ریاست خانقاه اردبیل و املاک موقوفهٔ خانقاه را به شیخ حیدر تحویل داده از منصب خویش کناره بگیرد، برای اجرای این مقصود شیخ حیدر را که اینک به ۹ سالگی رسیده بود، توسط مریدانش به اردبیل فرستاده برمسند رهبری خانقاه شیخ صفی الدین اردبیلی نشاند، از این زمان به بعد از شیخ جعفر و فرزندانش و دیگر افراد خاندان صفوی ذکری به میان نیست، و ما نمی‌دانیم چه بر سرشان آمده است، به نظر می‌رسد که همهٔ آن‌ها از خرد و بزرگ و زن و مرد و کودک به دست مریدان شیخ حیدر قتلِ عام شده باشند، زیرا اگر یکی از این خاندان زنده مانده بود، اصولاً می‌بایست در جائی از ایران سر درمی‌آورد و نامی از او به میان می‌آمد، ولی جالب است بدانیم که از این پس کسی از ایرانیان به سلک مریدان شیخ حیدر درنیامد، و مریدان او را منحصراً تاتارهائی تشکیل دادند که از آناتولی به همراه او وارد ایران شده بودند، و عموماً نوعی مذهب اباحی داشتند که در ایران به طور کلی ناشناخته بود.

شیخ حیدر از اوان کودکی تحت تربیت خلیفگان برجستهٔ پدرش که خلیفه‌های سابق شیخ بدرالدین بودند قرار داشت؛ و آن‌ها به دور از چشمان اوزون حسن او را با عقاید افراطی خودشان آشنا می‌ساختند، آن‌ها وقتی در اردبیل با او اسکان یافتند، وی را مثل خودشان و بنابر تعالیم شیخ بدرالدین تحت تمرین‌های سخت نظامی و جهادی قرار دادند، و با انواع فنون جنگ و گریز که لازمهٔ زندگی غارتگرانهٔ تاتارها بود آشنا کردند، اوزون حسن به پاس خدمات نظامی خلیفه‌های شیخ حیدر بقدری به آن‌ها آزادی عمل داد که در اردبیل کارگاه اسلحه‌سازی خاص خودشان را دائر کردند و خانقاه اردبیل را به نوعی حکومت در حکومت مبدل ساختند، از زمانی که شیخ حیدر وارد اردبیل شد تا وقتی که اوزون حسن درگذشت (۸۵۶ خ)، ۹ سال وقت مبتنی بر استقلال عمل در اختیار خلیفگان تاتار شیخ حیدر بود تا در اردبیل برای خودشان نوعی دستگاه سلطنتی به مقیاس کوچک را تشکیل بدهند، خانقاه اردبیل مالك حدود بیست روستای موقوفه بود که مغولان در اختیارش گذاشته بودند، درآمد سرشار این روستاها هزینه‌های لازم را در اختیار آن‌ها قرار می‌داد، تا در راه تهیهٔ ساز و برگ جنگی مورد استفاده قرار دهند و در اردبیل برای خودشان زرادخانه بسازند و آن را با انواع اسلحهٔ روز انباشته کنند.

چونکه خلیفگان شیخ حیدر و به تبع آن‌ها شخص او از شیوهٔ تقیهٔ بسیار منظبطی پیروی می‌کردند و عقائدشان را به کلی از غیر خودی‌ها مخفی می‌داشتند، اوزون حسن هیچ اطلاعی از عقائد شیخ حیدر نداشت، و او را بر عقیدهٔ نیاکانش می‌پنداشت، وقتی شیخ حیدر به سن جوانی رسید، اوزون حسن دختر خویش –مارتا– را که از کاترینای مسیحی‌مذهب ترابزونی بود به عقد ازدواج او درآورده او را داماد خویش ساخت، طبیعی بود که این وصلت می‌توانست وضع سیاسی شیخ حیدر را به عنوان خواهرزاده و داماد شاه بسیار مستحکم سازد، و دست او را در اجرای برنامه‌هایش برای دستیابی به مقاصد پنهانی و درازمدت بیش از پیش باز بگذارد، فضل الله روزبهان خنجی که معاصر این جریانات در تبریز بوده است، در بارهٔ فعالیت‌های شیخ حیدر در اردبیل چنین می‌نویسد:

اکثر اوقاتش در تهیه‌ئی مقدمات لشکرکشی از نیزه‌ساختن و تیغ‌پرداختن مصروف بود... در ساختن اسباب حرب و تهیه‌ئی آلات طعن و ضرب یگانه‌ئی زمان بود، شنیده ام که چند هزار سرنیزه و جوشن و شمشیر و سپر مهیا کرد، بی‌آنکه به دستیاری صانعان محتاج گردد، چه به نفس خویش تمام آن را تکفل نمودی، و مریدان را به حُسن ارشاد در ساختن آن‌ها تعلیم فرمودی[۱].

سلطان یعقوب بایندر و شیخ حیدر

اوزون حسن در زمستان سال ۸۵۶ در گذشت و بر سر جانشینی او میان پسرانش خلیل، مقصود و یعقوب نزاع افتاد، ابتدا خلیل که حاکم فارس بود خود را شاه خوانده تبریز را گرفت، مقصود را که مادرش کاترینا بود دستگیر و خفه کرد، و یعقوب را به خود نزدیک ساخته حاکمیت دیاربکر را به او محول کرد، شش ماه بعد یعقوب بر او شوریده به تبریز لشکر کشید، و وی را از میان برداشت و خود در تبریز به سلطنت نشست.

سلطان یعقوب پادشاهی تحصیل کرده و ادب‌دوست بود، و به تاریخ و فرهنگ ایران علاقه داشت، او ادبیان و هنرمندان و دانش‌وران ایران را در تبریز گرد آورد، و زیر چتر حمایت گرفت، او به هدف رونق بخشیدن به علم و ادب، مدارس متعددی را در نقاط مختلف تأسیس کرد و موقوفاتی را در اختیار آن‌ها نهاد، و مقرر کرد که زندگی علما و مدرسین و طلاب از درآمد این موقوفه‌ها تأمین گردد، او همچنین پادشاهی صلح‌دوست بود و برآن شد که با برقرارکردن روابط مسالمت‌آمیز با همسایگان غربی × یعنی: دولت عثمانی در آناتولی و دولت مملوکی در شام × راه‌های تجارت بین المللی ایران با غرب را باز نگاه دارد و به بازرگانی کشور رونق بخشد، در آن زمان در کشور عثمانی بایزید دوم پسر سلطان محمد فاتح سلطنت می‌کرد، بایزید دوم برخلاف پدرش پادشاهی صلح‌طلب بود، و اندیشه‌ئی کشورگشائی در سر نداشت، در اثر سیاست مسالمت‌جویانه‌ئی سلطان یعقوب بازرگانی

(۱)- منوچهر پارسادوست: ۱۴۷، به نقل از عالم آرای امینی.

خارجی ایران شکوفا شد، و بندرگاه‌های هرموز و سیراف و بصره به صورت بزرگترین بنادر بازرگانی خاورمیانه درآمد، راه زمینی تجارت خارجی ایران که از زرنگ و بلخ و هرات به ری و اصفهان می‌رسید، از یک طرف به تبریز و از آنجا به سرزمین آناتولی و اروپا وصل می‌شد، و از طرف دیگر به بغداد و از آنجا به شام منتهی می‌شد، کاروان‌های ایرانی کالاهای هند و چین و ماوراءالنهر را به درون ایران و سپس به آناتولی و شام انتقال می‌دادند، و کالاهای آن سرزمین‌ها را به هند و چین باز می‌گرداندند، کشتی‌های ایران که از بنادر بصره و سیراف و هرموز حرکت می‌کردند، کالاهای شرق آفریقا و جنوب هند را به بندرگاه‌های ایران حمل می‌کردند، و متقابلا کالاهائی که توسط کاروان‌داران ایرانی به این بندرگاه‌ها رسیده بود به هند و شرق آفریقا باز می‌گرداندند، رونق تجارت به رشد صنایع داخلی کشور نیز کمک کرد، و ایران در زمان سلطان یعقوب بایندر قدم در راه ترقی و شکوفائی نهاد، سلطان یعقوب در شهرهای ایران نیز دست به یک سلسله اقدامات عمرانی زد که یک نمونهٔ آن پل معروف به «پل خواجو» در اصفهان است.

گسترش مدارس و آموزشگاه‌ها در کشور به احیای فکر دینی منجر شد، و در اثر فعالیت‌های تبلیغی علما و فقهای کشور، خانقاه‌ها از رونق افتاد و کار و بار شیوخ صوفیه که گریز از دنیا را تبلیغ می‌کردند کساد شد، نزاع طریقت و شریعت که در زمان مغول و ایلخانان و تیمور و جانشینانش به بهای اوجگیری قدرت خانقاه‌های تحت حمایت خان‌ها و کاهش نفوذ مدارس تمام شده بود، در زمان سلطان یعقوب تغییر جهت داد، و فقها و متشرعان مورد حمایت دولت قرار گرفتند، در این رهگذر خانقاه اردبیل مثل همهٔ خانقاه‌های کشور از سیاست شرع‌گرائی سلطان یعقوب متأثر شد، تاتارهای مرید خانقاه اردبیل که هزینهٔ زندگی‌شان را از راه حملات غارتگرانه به آبادی‌های اطراف آذربایجان به خصوص حمله به سرزمین چرکسان تأمین می‌کردند، از سیاست صلح‌طلبی سلطان یعقوب متضرر می‌شدند، و راه درآمدشان بسته می‌شد، در اثر نزاع خانقاه و مدرسه خانقاه اردبیل بسیاری از موقوفات

خود را به نفع مدارس دینی از دست می‌داد و درآمدش کاهش می‌یافت، و شیخ حیدر از این راه متضرر می‌گردید، و از سلطه‌اش کاسته می‌شد.

شیخ حیدر در سال ۸۵۸ خ برآن شد که به هربهائی شده باشد از موقعیت خانقاه اردبیل در مقابل متشرعان و فقیهان آذربایجان حفاظت کند، او برای این منظور سیاست و شیوۀ مبارزاتی شیخ بدرالدین را احیاء کرده مقرر کرد که مریدانش لباس متحدالشکل بپوشند و کلاه نمدی سرخ‌رنگ دوازده ترک بر سر بگذارند، در این زمان عموم خلیفه‌زادگان شیخ بدرالدین در آناتولی خلیفه‌های شیخ حیدر بودند، و در میان تاتارهای آناتولی فعالیت می‌کردند، از آنجا که مردم آذربایجان در آن زمان سنی بودند، شیخ حیدر در این سال به طور عملی جهاد با سنی‌ها را آغاز نموده، ضمن یک فتوای صریح اعلام داشت که همۀ اهل سنت در حکم کفارند، و فقیهان سنی دشمنان خدا به شمار می‌روند، و هرکه از آن‌ها تبعیت و تقلید کند از دین خارج شده به کافران ملحق می‌شود، و قتلش واجب می‌گردد. او در این فتوا اعلام کرد که جهاد با اهل سنت یک واجب شرعی است، و غارت اموال و اسیرکردن و فروختن زنان و فرزندان آن‌ها ثواب عظیم دارد، او عقائد شیخ بدرالدین را مو به مو اجرا کرد، و همان عقیدۀ افراطی تاتارهای بکتاشی آناتولی را که علی ابن ابی‌طالب را تا مقام الوهی بالا برده، وی را مورد پرستش قرار می‌دادند، به صراحت تبلیغ کرد؛ و کلیۀ واجبات شرعی را از نماز و روزه و حج را تأویل کرده از گردن مریدانش انداخت، مریدان او که از این زمان به طور رسمی لقب **قزلباش** (به فارسی: سرخ‌سر) یافتند در دسته‌جات مسلح و منضبط جهادی متشکل شدند، و آبادی‌های شروان و داغستان و مناطقی از قفقاز را که عموماً سنی‌مذهب بودند، تحت عنوان جهاد با کافران مورد حملات غارتگرانه قرار دادند.

مریدان شیخ حیدر در اردبیل و روستاهای اطراف دست به غارت و تاراج گشودند، و شیوه‌های ارعاب‌آمیز همراه با خشونت‌های شدیدی را درپیش گرفتند تا مخالفان‌شان در ارعاب دائم نگاه دارند، و از فکر هرگونه مقابله با آن‌ها بازدارند، آن‌ها تمام اقدامات ارعابی‌شان که در حقیقت برای تحکیم قدرت خودشان و به خاطر اخاذی از مردم اردبیل و

آبادی‌های اطراف انجام می‌دادند را برای سلطان یعقوب به صورت تلاش برای نابودسازی مخالفان سلطان وانمود می‌کردند تا همواره حمایت او را با خود داشته باشند، آن‌ها برای ارعاب مخالفان‌شان چنان شیوه‌های خشونت‌باری اعمال می‌کردند که شنیدن آن‌ها مو را بر اندام انسان راست می‌کند، فضل الله روزبهان خنجی در ذکر یک مورد از این شیوه‌های رُعب‌انگیز که یادآور رفتار دیوهای افسانه‌های ایرانی است، چنین می‌نویسد:

او در اردبیل برای آسیب‌رساندن به مخالفانش به هر وسیله‌ئی متشبث می‌شد، از جمله سگ زنده را آلوده به نفت می‌کرد، و شب هنگام که همه در خواب بودند به آتش می‌کشید، و در سرای مخالفش رها می‌کرد، سگ که زنده زنده در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، از شدت سوزش به هر طرف خانه می‌دوید و خانه را شعله‌های آن آتش به کام خود می‌کشید، و هستی فرد مخالف را به نابودی می‌کشاند[1].

چون شیخ حیدر پسر عمه و شوهر خواهر سلطان یعقوب بود، سلطان با او به مدارا رفتار می‌کرد، هربار که سلطان می‌خواست شیخ حیدر را از کارهای ناروایش منع کند، عمه‌اش به تبریز می‌رفت و از فرزندش نزد سلطان شفاعت می‌نمود، و سلطان به پاس احترام عمه‌اش او را مورد بخشایش قرار می‌داد، یک بار که تجاوزهای مریدان تاتار شیخ حیدر دست استغاثهٔ روستائیان شمال آذربایجان را به درگاه سلطان یعقوب بلند کرده بود، سلطان یعقوب وی را به تبریز فرا خواند، شیخ حیدر که به همهٔ راه‌های مظلوم‌نمائی و فریب‌کاری آشنائی داشت، و تقیه اساس دین خودش و دین پدرش بود، لباسی مندرس و ژنده بر تن کرد و در هیئت یک درویش بی‌چیز و تهیدست به تبریز رفت، او برای سلطان یعقوب به قرآن سوگند یاد کرد که مریدانش به جان و مال هیچ مسلمانی تعدی نکرده‌اند و از آن پس هم نخواهند کرد، و هرچه در باره‌اش گفته‌اند شایعاتی است که دشمنان خاندان او رواج داده‌اند و اساس و بنیادی ندارد، ولی او گفت که جهاد با چرکسان مسیحی وظیفهٔ شرعی مریدان او است و او نمی‌تواند حکم خدا را رها سازد، و چون سلطان وی را از اینگونه جهان نیز منع کرد، او برای

---

(۱)- همان: ۱۴۸، به نقل از عالم آرای امینی.

سلطان سوگند قرآن یاد کرد که از آن پس مریدانش را به جهاد نخواهد فرستاد، و در گوشهٔ زاویهٔ شیخ صفی به عبادت خواهد پرداخت، و از اردبیل پا بیرون نخواهد نهاد، و به درآمدهای موقوفات و نذوراتی که زائران برایش می‌آورند قناعت خواهد ورزید.

با وجودی که او چنین قولی به سلطان داده بود، چون به اردبیل برگشت، مادرش را به تبریز فرستاد و از سلطان تقاضا کرد که اجازه دهد دسته‌ئی از مریدانش را برای جهاد با چرکسان اعزام دارد؛ زیرا او و مریدانش تنگدست شده‌اند و به مال نیاز دارند، و باید به وسیله جهاد بروند تا اموالی را به غنیمت بگیرند، و گروهی از دختران و پسران چرکسان را اسیر کرده در بازارها به فروش برسانند و درآمدی کسب کنند، سلطان یعقوب به این درخواست پاسخ مساعد نداد، و در عین حال با جهادکردن مریدانش شیخ حیدر نیز مخالفت ننمود، اما شیخ حیدر با عنوان کردن این مسئله هدف دیگری در سر داشت، او که اینک خود را به حد کافی نیرومند می‌یافت درنظر داشت که به بهانهٔ جهاد با چرکسان به شروان حمله کند، و قصاص خون پدرش شیخ جنید را که به دست نیروهای شروانشاه کشته شده بود از شروانشاه بگیرد، او در این زمان در آناتولی هزاران مرید تاتار داشت که آماده بودند در موقع لازم و فرصت مناسب به او بپیوندند و فرمان‌هایش را به اجرا نهند.

شیخ حیدر در اواخر بهار ۸۶۷ با چند تن از مریدانش از اردبیل خارج شد و در شمال آذربایجان در کنار رود کُر اقامت گرفت، و از آنجا خلیفه‌هایش را به آناتولی فرستاد تا جوانان تاتار را گردآوری کرده به نزد او بفرستند، در خلال دوماه بیش از شش هزار جنگ‌جوی تاتار از اطراف و کناف آناتولی به آذربایجان رفته به او ملحق شدند، در اواسط تابستان شیخ حیدر با این عده از رود کر عبور کرد و به آبادی‌های ناحیهٔ بردع و محمودآباد که عموماً سنی بودند یورش برده روستاها را به باد غارت داد و شمار بسیار زیادی از ساکنان این روستاها را به خصوص علمای روستاها را قتل عام کرد، او سپس متوجه شماخی شد و شروانشاه را که برای دفاع از شماخی لشکر آراسته بود شکست و فراری داده وارد شهر شماخی شد، او به قصاص آن که برخی از موقوفات خانقاه اردبیل را سلطان یعقوب به نفع

مدارس دینی آذربایجان مصادره کرده بود، تمامی فقیهان و مدرسان و ائمهٔ مساجد شماخی را دستگیر کرده به قتل آورد، و اموال مردم شهر را به کلی غارت کرد و شهر را به آتش کشید، او درنظر داشت با همهٔ شهرهای شروان چنین کند، او پس از شماخی به دربند حمله برد، و با آن شهر نیز مثل شماخی رفتار کرد، و فقها و علما و مردم را قتل عام نموده اموال را غارت کرد و شهر را به آتش کشید.

شروانشاه پس از شکست و فرار از برابر قزلباشان در قلعهٔ گلستان موضع گرفت و از سلطان یعقوب استمداد طلبید، سلطان یعقوب بی‌درنگ نیروئی به منطقه گسیل کرد، در ناحیهٔ تبرسران × همان موضعی که قبلاً شیخ جنید به قتل رسیده بود × دو نیروی شروانشاه و سلطان یعقوب به هم پیوستند، جنگ بزرگ قزلباشان با نیروی متحد سلطان یعقوب و شروانشاه در تیرماه ۸۶۷ خ رخ داد، قزلباشان در آغاز تلفات سنگینی بر نیروهای مشترک سلطان یعقوب و شروانشاه وارد آوردند، ولی در حینی که نیروی مشترک در آستانهٔ شکست قرار داشت، شیخ حیدر تیر خورد و کشته شد، و مریدان تاتارش که بی‌فرمانده شده بودند سر آسیمه پا به فرار نهادند، و بسیاری از آن‌ها در حین فرار به کشتن رفتند، فرمانده سپاه سلطان یعقوب سر شیخ حیدر را از تن جدا کرده به تبریز برد، شیخ حیدر در سال‌های اخیر جنایت‌هائی در آذربایجان کرده بود، و در جنگ‌های اخیر نیز شمار بسیاری از بزرگان دین را در شروان به قتل رسانده، چندین مسجد و مدرسه را به آتش کشیده یا منهدم ساخته بود و مردم آذربایجان از او در خشم بودند؛ و چون شیخ حیدر را وابسته به سلطان یعقوب می‌دانستند، طبیعی بود که نارضایتی‌شان متوجه سلطان یعقوب نیز بشود، سلطان یعقوب برای فرون‌شاندن خشم مردم آذربایجان دستور داد سر شیخ حیدر را در خیابان‌های تبریز گردانده در معرض تماشای عموم نهادند، و سپس آن را در پیش سگان انداختند.

پس از این قضایا خانقاه اردبیل که سال‌ها بود به مرکز ارعاب و وحشت و ترور تبدیل شده بود، به فرمان سلطان یعقوب تعطیل گردید و املاکش مصادره شد، همسر شیخ حیدر یعنی مارتا – خواهر نامادری سلطان یعقوب × با سه فرزندش علی و براهیم و **اسماعیل** به

تبریز برده شدند، برای این که این پسران از آناتولی × مرکز فعالیت‌های مریدان شیخ حیدر × به دور باشند، سلطان یعقوب آن‌ها را با مادرشان به شیراز فرستاد، و به حاکم فارس دستور نوشت که آن‌ها را در دژ استخر اقامت دهد.

سلطان علی

سلطان یعقوب در وبای همه‌گیر سال ۸۶۹ مبتلا شد و در بهمن ماه همان‌سال درگذشت، پس از او جنگ خانگی مدعیان سلطنت در خاندان بایندر آغاز شد، و ده سال تمام سراسر ایران را در آشوب و نابسامانی و ناامنی فرو برد، ابتدا بایسنقر پسر ارشد سلطان یعقوب در تبریز بر تخت نشست، مسیح میرزا بایندر که برای تصاحب مقام سلطنت برخاسته بود در برابر او شکست خورده به کشتن رفت، محمود بیک × برادرزادهٔ سلطان یعقوب × که در فارس سر به شورش برداشت، نیز در نزدیکی همدان کشته شد، سلیمان بیک بایندر × حاکم ماردین و کردستان × مدعی دیگر سلطنت بود که بایسنقر را در آذربایجان شکست، و فراری داد و تبریز را گرفت و خود را شاه ایران خواند، رستم بیک فرزند مقصود و نوادهٔ اوزون حسن یکی دیگر از مدعیان سلطنت بود که بر ضد سلیمان بیک سر به شورش برداشته او را مغلوب و مقتول ساخت، در این میان بایسنقر که به شروان گریخته بود تدارک سپاه دید و قصد تبریز کرد و در جنگ با رستم بیک شکست یافته، مجدداً به شروان گریخت و رستم بیک بر تبریز دست یافته خود را شاه ایران نامید (بهار ۸۷۱)، ولی رستم بیک با چندین مدعی سلطنت روبرو بود که هرکدام به نوبهٔ خود از نیروی کافی برای مواجهه با او برخوردار بودند، احمد بیک نوادهٔ اوزون حسن که قبلاً هوادار مسیح میرزا بود، پس از قتل مسیح میرزا به عثمانی گریخت، و در صدد تهیهٔ نیرو برای بازگشت به ایران و تصاحب تاج و تخت برآمد، مراد بیک برادر بایسنقر به شروان گریخته به برادرش پیوست و با او دست به کار جمع‌آوری نیرو برای حمله به تبریز شد، محمدی بیک و الوند بیک × نوادگان دیگر اوزون حسن × نیز هرکدام بدون ارتباط با دیگری به نوبهٔ خود از پشتیبانی بخشی از ترکان و امرای بایندری برخوردار بودند و نیرو گرد می‌آوردند تا سلطنت را قبضه کنند، در میان این اوضاع آشفته

سراسر کشور را ناامنی و بی‌ثباتی فرا گرفت، و هریک از مدعیان سلطنت با هوادارانش در نقطه‌ئی از ایران با گرفتن مالیت‌های سنگین از مردم به جمع مال برای تأمین هزینهٔ مبارزهٔ سیاسی مشغول بود و به دین طریق ثروت‌های کشور را برباد می‌دادند.

جنگ‌های داخلی مدعیان سلطنت بایندری علاوه برآن که ویرانی‌های بسیاری در کشور به دنبال آورد، جاده‌های کاروانرو را ناامن کرد، و بازرگانی و کشاورزی را از رونق افکند، و در نتیجه به صنعت کشور لطمه‌ئی شدید وارد آورد، مالیات‌های سنگین و اجحاف‌آمیزی که مدعیان سطنت به خاطر تأمین هزینه‌های جنگ‌های قدرت‌شان بر مردم می‌بستند، کشور را در فقر و تهی‌دستی فرو برد، بزرگترین ستمی که در نتیجه‌ئی این جنگ‌های خانگی به ایران رسید بازگشت قزلباشان تاتار به ایران بود، رستم بیک پس از آن که در تبریز مستقر شد، به هدف آن که از نفوذ معنوی فرزندان شیخ حیدر به نفع خودش استفاده کند، و نیروی مریدان تاتار شیخ حیدر را به خدمت گرفته، در جنگ قدرت داخلی از آن‌ها در برابر رقبایش استفاده کند، دستور داد عمه‌اش مارتا را با فرزندانش از شیراز به تبریز بازآوردند، او سپس علی ×فرزند ارشد حیدر ×را با لقب **سلطان علی** برمسند به ریاست خانقاه اردبیل نشاند، و دستور اعادهٔ املاک مصادره‌شدهٔ خانقاه را صادر کرد.

قزلباشان تاتار که در این زمان در مناطق مختلف آناتولی در میان قبایل خودشان پراکنده بودند به محض شنیدن خبر آزادشدن اولاد شیخ حیدر و بازگشائی خانقاه اردبیل به دور خلیفه‌های شیخ حیدر گرد آمده به سوی آذربایجان به راه افتادند و پیرامون سلطان علی جمع شدند، رستم بیک این نیرو را برای مقابله با دشمنانش به کار گرفت، او سلطان علی را با گروهی از مریدانش که تازه به آذربایجان آمده بودند برای مقابله با بایسنقر به شروان گسیل کرد؛ و گروه دیگری از آن‌ها را به سوی یکی از هواداران بایسنقر که در همدان مستقر بود فرستاد، بایسنقر در جنگ با قزلباشان کشته شد و هوادارانش نیز در نزدیکی همدان شکست یافتند، این پیش‌آمد بر اهمیت قزلباشان نزد رستم بیک افزود و دست آن‌ها را در اردبیل باز گذاشت، تا همان شیوه‌های دیرینه را از سر گیرند، از آن پس قزلباشان در اردبیل و روستاهی

اطراف دست تعدی به جان و مال مردم گشودند، و جهاد با سنی را سرلوحهٔ کار خویش قرار داده، علمای آذربایجان را به شیوه‌های گوناگون ترور کردند، و بسیاری از مساجد و مدارس را به آتش کشیدند، این شیوه‌ها سبب شد که علی و برادرانش به فرمان رستم بیک به تبریز برده شده تحت اقامت اجباری قرار گیرند، و از تماس خلیفه‌ها با آن‌ها جلوگیری شود، لیکن پس از مدت کوتاهی علی و دو برادرش را شبانه چند تن از فدائیان قزلباش از محل اقامت‌شان ربوده از تبریز خارج ساختند (۸۷۳ خ). روز بعد رستم بیک یک دستهٔ مسلح پانصد نفری را به تعقیب‌شان فرستاد، این دسته در روستای شماسبی نزدیک اردبیل به قزلباشان رسیدند؛ ولی قزلباشان ×گویا ×در دفاع از علی و برادرانش با این گروه به جنگ برخاستند و چند تن را کشته بقیه را فراری دادند، در این میانه علی به نحو اسرارآمیزی سر به نیست شد، و گفته شد که در حین درگیری در اثر سقوط اسبش در رودخانه کشته شده است، پس از او ابراهیم و اسماعیل را قزلباشان به اردبیل برده در خانهٔ امنی پنهان کردند، ولی چونکه مأموران رستم بیک در جستجوی آن‌ها بودند، چند روز بعد آن‌ها را مخفیانه از اردبیل خارج ساخته به رشت منتقل کردند، این دو برادر مدت چند هفته در رشت در یک مسجد و در منزل یک زرگر به نام **نجم** نهان شدند، سپس قزلباشان آن‌ها را برداشته رشت را ترک کرده به لاهیجان رفتند، و اسماعیل را به کارکیا میرزا علی ×حاکم زیدی‌مذهب لاهیجان ×سپردند که از مریدان شیخ صفی الدین بود و به نوادگان او ارادت می‌ورزید؛ و در عین حال به علت دوربودن از آذربایجان هیچگونه اطلاعی از عقیدهٔ قزلباشان نداشت، از این هنگام به بعد از ابراهیم خبری به دست داده نشده است.

فصل دوم:
تشکیل سلطنتِ قزلباش

گفتار نخست:
شاه اسماعیل صفوی

کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل

اسماعیل فرزند حیدر در سال ۸۶۶ خ در اردبیل به دنیا آمد، مادرش مارتا دختر اوزون حسن و کاترینای ترابزونی بود، مادر بزرگش کاترینا با این شرط با اوزون حسن ازدواج کرده بود که دین خودش را نگاه دارد و تا آخر عمرش از آزادی کامل دینی برخوردار باشد، او وقتی به عنوان همسر اوزون حسن وارد شهر **آمُد** شد، یک کشیش و چند موعظه‌گر و ندیم و چاکر و کُلف مسیحی را همراه آورد، او در شهر آمُد یک کلیسا بنا کرد تا روزهای یکشنبه در آن نماز بگزارد و به موعظهٔ کشیش گوش فرا دهد.

پس از آن که اوزون حسن بر بخش اعظم ایران دست یافته شاه ایران شد و تبریز را پایتخت قرار داد، کاترینا در تبریز برای خودش کلیسای باشکوهی ساخت و کشیشان و مبلغان مسیحی را به تبریز برد، کاترینا زنی متعصب و زیرک بود، او وقتی پسری به دنیا آورد یک اسم با مسمی برایش برگزید و او را مقصود نامید، او امیدوار بود که این پسر روزی پادشاه ایران شود، او روزهای یکشنبه که به کلیسا می‌رفت و دخترش مارتا را نیز با خودش می‌برد، تا او را با تعالیم دین آبائی‌اش آشنا سازد.

مارتا × مادر اسماعیل × کودک بود که عثمانی‌های کشور پدر بزرگ مادریش (ترابزون) را تصرف کردند و خانوادهٔ مادریش را قتل عام نمودند، پس از چند سال برادران پدریش خلیل و یعقوب برادر پدر و مادریش مقصود را خفه کرده از بین بردند، سپس سلطان یعقوب شوهرش حیدر را به قتل رساند و سرش را جلو سگان تبریز افکند، و او و فرزندانش را به شیراز تبعید کرد، بعد از آن نیز پسر بزرگش علی به هنگام فرار از برابر مأموران رستم بیک بایندری کشته شد، و او با دو فرزند دیگرش متواری شدند و در لاهیجان پنهان گشتند، طبیعی بود که این رخدادهای تلخ بر این زن اثر بگذارد و روحیه‌ئی کینه‌جو و انتقام‌طلب

نسبت به همهٔ کسانی که با خاندانش این چنین دشمنی ورزیده بودند را در او پـرورش دهـد، هردو دولت عثمانی و ایران دشمنان آشتی‌ناپذیر خانوادهٔ او به شمار می‌رفتند، و همهٔ قزلباشان تاتار × که مریدان شوهرش بودند × دوستان طبیعی او و خاندانش محسوب مـی‌شـدند، او بـا چنین روحیه‌ئی اسماعیل را در دامنش پرورد.

اسماعیل هفت‌ساله را هفت تن تاتار از سران و فرماندهان برجستهٔ قزلباش کـه خلیفـه‌هـای شیخ حیدر بودند به لاهیجان بردند و در منزل کارکیا میـرزا علـی مخفـی کردنـد، کارکیـا از بقایای حاکمان شیعهٔ زیدی‌مذهب طبرستان بود که خاندانش از دیرباز در لاهیجان قـدرت را در دست داشتند، میرزا علی کارکیا اسماعیل را از آن نظر در خانـهٔ خـویش پنهـان کـرد کـه نوادهٔ شیخ صفی الدین و شیخ زاهد بود و مأموران رستم بیـک باینـدر در تعقیـبش بودنـد، او خودش نیز از رسـتم بیـک دل خوشـی نداشـت، عـلاوه بـرآن او شـیعه بـود، و قزلباشـان نیـز خودشان را و اسماعیل را شیعه می‌نامیدند، هرچند که بین مذهب کارکیا با مـذهب قزلباشـان هیچگونه همسانی وجود نداشت، ولی تقیهٔ شدیدی که خلیفه‌های شیخ حیدر نشان مـی‌دادنـد مانع از آن می‌شد که غیر خودی‌ها از دین آن‌ها اطلاعی به دست آورند.

اسماعیل را مریدانش از همان کودکی لقب «شاه» داده بودند، شاه در فرهنـگ صـوفیه بـه معنای شیخ طریقت بود، آن‌ها پس از شیخ بدرالدین به هرکـدام از شـیوخ خودشـان «شـاه» و «سلطان» لقب داده بودند، از این القاب مفهوم سیاسی در مد نظر نبود، بعـدها نیـز آن‌هـا بـرای همهٔ شیوخ طریقت اعم از زنده و مرده لقب «شاه» به کار بردند، چنانکه وقتی شیخ نعمـت الله ماهانی اهل کرمان در اثر تبلیغ یکی از نوادگانش (که کارگزار قزلباشان شد) از ایرانی‌بودن و سنی‌بودن خارج کرده شد، و شیعهٔ لبنانی گردید، صفت شاه به اول اسمش افـزوده گشـت، و از آن پس وی را «شاه نعمت الله ولی» خواندند، آن‌ها برای امام رضا نیز همین لقب را به کـار بردند و او را «شاه غریبان» خواندند، به نام امام علی نیـز ایـن صـفت اضـافه شـد و او را «شـاه ولایت» لقب دادند.

هفت تنی که «شاه اسماعیل» را بـه **لاهیجـان** بردنـد عبـارت بودنـد از: ۱) حسـین بیـک لله شاملو پدر روحی و مربی خاص اسماعیل؛ ۲) خادم بیک، خلیفه‌ئی خاص شیخ جنیـد و شـیخ حیدر؛ ۳) قره‌پیری قاجار فرمانده مجاهدان قزلباش؛ ۴) رستم بیک قـره‌مـانلو؛ ۵) بـایرام بیـک قره‌مانلو؛ ۶) ابدال علی بیک دده، مربی خاص شـیخ حیـدر، ۷) الیـاس بیـک ایغـوت اوغلـی. عموم این‌ها از تاتارهای درون آناتولی بودنـد، و قبیلـه یـا خـانواده‌شـان هیچگـاه در درون یـا نزدیکی مرزهای ایران نزیسته بودند، و طبیعی بود که نسبت به فرهنگ و زبـان ایرانـی کـاملاً ناآشنا باشند، این‌ها ×به خصیصهٔ نژادی‌شان ×حالت یک دسته را داشتند که تنها تلقی‌شان از ایران آن بود که کشور ثروتمندی است، و باید راهی برای تاراج کردن آن پیدا شود.

کار کیا یک قسمت از سرای خویش را در اختیار این دسته نهاد و آنان با اسـماعیل در آن قسمت اقامت گرفتند، این‌ها پس از اقامت در **لاهیجـان** بـه طـور مرتـب بـا خلیفـه‌هایشـان در آناتولی در ارتباط بودند، و برای رهبری اسماعیل که او را از همان کودکیش **شاه اسماعیل** لقب داده بودند فعالیت و تبلیغ می‌کردند، و از همان زمان در تدارک زمینه‌سازی برای کسب قدرت به منظور کینه‌کشی از دشمنان خانوادهٔ اسماعیل برآمدنـد، ایـن‌هـا اسـماعیل را از نظـر عقیدتی و سیاسی و حتی نظامی برای رهبری قیام آینده‌شان پرورش داده آماده ساختند، برای آن که اسماعیل سواد بیاموزد، یک ملای مکتبی به نام **ملا شمس** را کرایه کردند تا در منزل کارکیا به او آموزش دهد، اسکندر بیک در بارهٔ کـودکی شـاه اسـماعیل در **لاهیجـان** چنـین می‌نویسد:

در آن وقت سن شریف آن حضرت زیاده از هفت سال نبوده، اما در فهم و فراست آیتی و در عقل و جوهر دانش علامتی بود، در مبادی حال آئین جهانداری از ناصیهٔ همایونش ظـاهر و فر ایزدی از جبشنش مباهر، ملا زمان موکب عالی که آن نونهال چمـن‌آرای خلافـت را بـه زلال حسن اعتقاد پرورش می‌دادند، به الهام غیبی بـه سـمت والای شـاهی موسـوم سـاخته بـا وجود صِغَرِ سن به عقیدهٔ راست و ارادهٔ شامل مرشد کامل و پادشاه می‌خواندند[1].

---

(۱)- عالم آرای عباسی: ۲۵.

اسـماعیل در آن عـالم کـودکیش شـاه ولایـت دل‌هـای قزلباشـان تاتـار آنـاتولی بـود، خلیفه‌هایش از او یک خدای مطاع ساخته بودند و وی را همچون بت می‌پرستیدند، حقیقت آن بود که اسماعیل جای بت قبیله‌ئی این تاتارهای بیابانگرد را گرفته بود و به تمام معنی خدا شـده بـود، قزلباشـانی کـه از آنـاتولی بـه طـور مخفیانـه بـرای زیـارت مرشدشـان وارد ایـران می‌شدند، نذر و نیازهایشان را به او نثار می‌کردند، سر بر قدمش مـی‌سائیدند، در پیشـگاهش سجده می‌کردند، و از او برکت می‌گرفتند، اسماعیل کـم‌سـن و سـال نیـز در اثـر ایـن رفتـار مریدانش باورش شده بود که یک ذات قدسی و آسمانی و خداگونه و مافوق بشری است، او تحت تأثیر سخنان مادرش و تحت تلقین شبانه روزی خلیفه‌های تاتارش بـاور کـرده بـود کـه پدر و جدش ذات‌های مقدسی بوده‌اند که به دست دشمنان سنی‌مذهب‌شان که تقدس آن‌هـا را باور نمی‌کرده و دین و ایمانی نداشته‌اند به قتل رسیده‌اند، داستان ستم‌هـائی کـه بـه دسـت حکومت‌گران سنی بر خانواده‌اش رفته بـود را مـادرش مارتـا شـب‌هـا بـا آب و تـاب بـرایش تعریف می‌کرد، اکنون در لاهیجان داستان کربلا و مظلومیت امامـان شـیعه و سـتمگری‌هـای سنی‌ها را خلیفه‌هایش برایش تعریف می‌کردند، و او آن‌هـا را بـا داسـتان قتـل پـدر و جـدش مقایسه می‌کرد تا یک خط طویل تاریخی را در ذهن کودکانهٔ خویش مجسم کند که عمـوم سنی‌ها در آن در برابر شخصیت‌های برجسته‌ئی چون امام علی و امام حسـین و شـیخ جنیـد و شیخ حیدر قرار می‌گرفتند و با آن‌ها در جنگ بودند، بدین ترتیـب از سـنی در ذهـن او یـک موجود خطرناک و ضد بشر تصویر می‌شد.

شنیدن مکرر چنین داستان‌ها و تلقین‌هائی از اسماعیل یک موجود دارای جنون مـذهبی و پرخاشگر و حیات‌ستیز ساخته بود، او در کودکیش در منزل کارکیا چشم دیـد هـیچ موجـود زنده‌ئی نداشت، و × چنانکه ستایشگرانش در بارهٔ علاقهٔ او به کشتار و نابودسازی موجودات زنده نوشته‌اند ×در خانهٔ کارکیا «همه وقت شاه اسماعیل تیر و کمان به دست می‌گردید، و از مرغ و غاز و اردک خانگی به تیـر میـزد»[1]. او در همـان دوران کـودکیش میـل شـدیدی بـه

(۱)- پارسا دوست: ۲۴۷ به نقل از جواهر الاخبار بوداق قزوینی.

خون‌ریزی داشت، و قزلباشان این میل را در او تقویت می کردند، و کین شدید به سنی‌ها را در او به بدترین وجهی پرورش می‌دادند، هرگاه یک قزلباش در برابر او می‌نشست به یاد شیخ حیدر به گریه می‌افتاد، و قربان صدقهٔ اسماعیل می‌رفت و به سنی‌هائی که پدرش و جدش را کشته بودند لعنت و نفرین می‌فرستاد، و آرزو می کرد که خدا به آن‌ها فرصت بدهد تا انتقام خون ایشان را از سنی‌ها بگیرند، این رفتار همواره احساس اسماعیل را برای انتقام‌جوئی تحریک می کرد و حس درندگی را در او برمی‌انگیخت، داستان‌هائی که شب‌ها مادرش برایش باز می گفت، و تلقین‌های ضد سنی که در او ایجاد می کرد مزید بر کینهٔ او نسبت به سنی می‌شد، و آرزوی او را برای سنی کُشی افزون می‌ساخت.

زمانی که اسماعیل در چنین شرایط نامساعد و کین‌انگیزی در درون یک خانه به دور از جامعه پرورش می‌یافت، مدعیان سلطنت در خاندان بایندری درگیر جنگ‌های خانگی بودند و کشور را به سوی اضمحلال و تباهی سوق می‌دادند، احمد بیک بایندر که در جنگ قدرت شکست یافته به عثمانی گریخته بود، در سال ۸۷۶ پس از هماهنگی با هوادارانش در ایران و به همراه یک نیروی مسلح از جنگاوران آق‌قویونلو به سوی آذربایجان حرکت کرد، در نبردی که در تابستان آن سال در کنار رود ارس میان او و رستم بیک درگرفت، برخی از سران سپاه رستم بیک با سربازانشان به احمد بیک پیوستند، و در نتیجه رستم بیک شکست یافته دستگیر و کشته شد، پس از آن تبریز به دست احمد بیک افتاد و او خود را شاه خواند، ایبه سلطان یکی از امرای سپاه رستم بیک بود که در جنگ رستم بیک و احمد بیک به احمد بیک پیوسته بود، چونکه احمد بیک به وعده‌هائی که به ایبه سلطان داده بود عمل نکرد، ایبه سلطان از او ناراضی شده با افرادش به پارس رفت، و به قاسم بیک پُرناک پیوست، و در قیام پرناک بر ضد احمد بیک همکاری کرد، در جنگی که در نزدیکی اسپهان میان احمد بیک و این‌ها درگرفت، احمد بیک شکست یافته کشته شد، آن‌ها سپس از مراد بیک که در شروان می‌زیست دعوت کردند که به تبریز رفته سلطنت را به دست گیرد، اما همین که مراد بیک به تبریز نزدیک شد ایبه سلطان وی را طی دسیسه‌ئی بازداشت کرده به زندان افکند، در این اثناء

محمدی بیک سر به شورش برداشته بر پارس و اسپهان و ری دست یافت، و آذربایجان را گرفته خود را شاه خواند، الوند بیک نیز دیاربکر را گرفت و خودش را شاه نامید، و از آنجا به آذربایجان لشکر کشیده محمدی بیک را در جنگ شکست و فراری داد و خود به سلطنت نشست، محمدی بیک پس از این شکست روانۀ اسپهان گردید، ولی ایبه سلطان خواهان اسپهان برای خودش بود و مانع دست‌یابی او به اسپهان شد، جنگ میان این دو تن به شکست و کشته‌شدن ایبه سلطان انجامید، چون ایبه سلطان کشته گردید، مراد بیک که تا آن زمان در زندان او بود، رهائی یافت و با دسته‌ئی از هوادارانش شیراز را گرفت و خود را شاه خواند، (زمستان ۸۷۸ خ). او سپس شیراز را به قاسم بیک پرناک سپرد و خود به اسپهان لشکر کشیده محمدی بیک را شکست داده کشت و به قصد تصرف تبریز حرکت کرد، در اوائل سال ۸۷۹ الوند بیک در میان سلطانیه و ابهر با مراد بیک روبرو شد، ولی جنگ‌های داخلی دراز مدت بخش اعظم سران بایندری را درو کرده بود، و خطر آن می‌رفت که ادامۀ این جنگ‌ها به نابودی بقایای آن‌ها منجر شود، پیش از آن که جنگی دربگیرد کسانی پا در میانی کردند، و میان دو رقیب مذاکره آغاز شد، به دنبال این مذاکرات قرار بر این رفت که مغان و اران و آذربایجان و دیاربکر (آذربایجان تاریخی) در دست الوند بیک باشد که پایتختش تبریز بود، بقیۀ قلمرو و بایندری‌ها از جمله عراق × که در آن زمان بغداد نامیده می‌شد × نیز قلمرو و مراد بیک شناخته شد که شیراز را پایتخت قرار داده بود، هرکدام از این دو تن لقب شاه ایران را بر خود داشتند، قرار شد که رود قزل اوزون مرز میان دو دولت باشد[(۱)].

انتقام از شروانشاه

در میان جنگ‌های رقیبان قدرت بایندری سران قزلباش در لاهیجان دست به کار تهیۀ مقدمات حرکت‌شان شدند، ابراهیم × برادر بزرگتر اسماعیل × در این زمان به طور اسرارآمیزی سر به نیست کرده شد، و هیچگاه معلوم نشد که بر سر او چه آمد، قزلباش‌ها به

---

(۱)- حبیب السیر: ۴۴۶.

بهانهٔ زیارت مرقد شیخ صفی مارتا و اسماعیل را با کسب اجازه از کارکیا به اردبیل بردند (شهر یورماه ۸۷۸ خ). اسماعیل در این هنگام به سن دوازده‌سالگی رسیده بود[۱] و پنج سال از اقامتش در لاهیجان می‌گذشت، هدف قزلباشان از طرح مسئلهٔ زیارت بقعهٔ اردبیل خروج از حیطهٔ سلطهٔ کارکیا بود، آن‌ها مارتا را به اردبیل فرستادند تا در زاویهٔ شیخ صفی معتکف گردد؛ و خود با اسماعیل به ناحیهٔ خلخال رفتند، و نزدیک به سه ماه در روستاهای قزلباش به آناتولی فرستادند، گروه‌های قزلباش از آناتولی به طرق گوناگون به آذربایجان وارد می‌شدند و به اردوی اسماعیل می‌پیوستند، پس از سه ماه که حدود دو هزار قزلباش در پیرامون اسماعیل گرد آمدند، اسماعیل را چند تن از خلیفه‌هایش به بهانهٔ زیارت مرقد نیایش به اردبیل بردند، او و خلیفه‌هایش چند روز در اردبیل ماندند، ولی حاکم اردبیل به آن‌ها اخطار کرد که شهر را ترک کنند، قزلباشان به بهانهٔ صید ماهی و فروش آن مشغول شدند، در میان قبایل تاتار بیابان‌های آناتولی «آوازه درافتاد که شیخ اوغلی شاه اسماعیل عزم خروج و جهانگیری دارد، چهار هزار تن از مریدان سلسلهٔ صفویه از حدود شام و دیاربکر و سیواس به عسکر نصرت مماس پیوستند»[۲]. در بهار سال ۸۷۹ قزلباشان از راه موغان عازم قره‌باغ شدند، و سرانجام در کنار دریاچهٔ گوگچه واقع در شمال نخجوانان رحل اقامت افکندند، در این ناحیه شمار قزلباشان تاتار که عموماً از آناتولی وارد شده بودند به هزاران تن بالغ شد و نیروی مهمی تشکیل دادند، این‌ها برای گذران معیشت‌شان روستاهای نواحی ایروان و نخجوان و هزار چشمه را مورد تعدی قرار داده دست به چپاول و غارت گشودند.

اردوی قزلباش در تابستان سال ۸۷۹ وارد منطقهٔ ارزنجان شد که نزدیکترین نقطه‌ئی ایران به خاک آناتولی بود، در ارزنجان بازهم گروه‌های تاتار به این اردو پیوستند، و شمارشان به هفت هزار تن رسید، از وقتی که اسماعیل را از لاهیجان خارج ساختند تا وقتی که در ارزنجان اردو زدند، خلیفه‌های اسماعیل پیوسته در آناتولی فعالانه مشغول جذب تاتارها

(۱)- تولد اسماعیل در مردادماه ۸۶۶ خ بود، و در این هنگام درست ۱۲ سال و یک ماه سن داشت.

(۲)- روضه الصفا: ۱۰.

بودند؛ و تاتارها به امید این که به زودی حرکت جهادی تاراجگرانهٔ بزرگی در پیش خواهد بود و غنایم بسیاری نصیب‌شان خواهد شد به اردوی اسماعیل می‌پیوستند.

قزلباشان اردوی هفت هزار نفری شاه اسماعیل عموماً افراد ۹ قبیلهٔ تاتار آناتولی بودند که تا پیش از آن در بیرون از مرزهای سنتی ایران زیسته بودند، آن‌ها پیشترها وارد ایران نشده بودند، و با زبان و فرهنگ و مذهب مردم ایران به کلی بیگانه بودند، این قبایل به قرار زیر بودند:

۱) شاملو از تاتارهای ناحیهٔ واقع در زاویهٔ شمال شرق مدیترانه و شمال غرب شام.
۲) تکه‌لو از قبایل تاتار تکه در ناحیهٔ جنوبی آناتولی.
۳) قاجار از تاتارهای شمال و شرق آناتولی.
۴) روملو تاتارهائی که امیر تیمور به خواجه علی هدیه کرده بود.
۵) قره‌مان از تاتارهای ناحیهٔ کیلیکیه در جنوب آناتولی و اطراف قونیه.
۶) ورساق از تاتارهای جنوب کیلیکیه در شمال دریای مدیترانه.
۷) ذوالقدر از تاتارهای غرب بخش علیای فرات بین سوریه و ترکیه کنونی.
۸) استاجلوه از تاتارهای شرق آناتولی.
۹) بیات از شرق آناتولی.

علاوه بر این‌ها دسته جائی از بقایای مغولان منتقل در نواحی طالش و سواد کوه نیز در اردوی قزلباش بودند که نسبت به تاتارها اندک بودند، و نام قبیله‌ئی بر خود نداشتند، و به زودی «صوفیان تالشی» نامیده تا از دیگر قزلباش‌ها متمایز باشند.

هفت سران قزلباش که خلیفه‌های طراز اول شاه اسماعیل بودند و «اهل اختصاص» نامیده می‌شدند، در پائیز سال ۸۷۹ در ارزنجان یک جلسهٔ مشورتی با حضور شاه اسماعیل تشکیل دادند تا در بارهٔ حرکت‌شان تصمیم بگیرند، موضوعی که در این جلسه مطرح بود آن که یا برای جهاد به گرجستان حمله کنند، یا به ایروان (هردوی این مناطق مسیحی‌نشین بودند) پیشنهاد بعضی هم حمله به آبادی‌های آذربایجان (آبادی‌های سنی‌نشین) بود، یعنی: سران

قزلباش هنوز به فکر نهضت سیاسی نیفتاده بودند، بلکه همان نیت‌های غارتگری همیشگی را در سر داشتند، چون نتوانستند بر سر حمله به یک منطقهٔ مشخص به توافق برسند، قرار بر این رفت که هرچه در آن شب از آسمان به اسماعیل (ولی اعظم) وحی و الهام برسد از فردا به مورد اجرا نهاده شود.

اسماعیل که سال‌ها بود آرزوی انتقام‌گیری از کشندگان پدر و جدش را در سر داشت، آن شب در خواب دید که به شروان حمله کنند و از شروانشاه قصاص بگیرند، این رؤیا نزد سران قزلباش به مثابهٔ وحی آسمانی تلقی شد، قزلباشان بی‌درنگ از ارزنجان به طرف گرجستان به راه افتادند تا با زیرپا گذاشتن آن سرزمین از اران بگذرند و وارد خاک شروان شوند، آن‌ها بعضی از آبادی‌های سر راه‌شان در گرجستان را تاراج کردند، سپس به راهشان ادامه دادند تا به روستای شوره‌گل رسیده دژ روستا را در محاصره گرفته به تصرف درآوردند، و باز به راه‌شان ادامه دادند تا به محل تلاقی دورود ارس و کُر رسیدند، سپس سوار بر اسبان‌شان از رود کر عبور کرده به سوی شماخی پیش رفتند، مردم شماخی که از تاراج‌ها و تجاوزات قزلباشان خبر یافته بودند، پیش از رسیدن آن‌ها شهر را رها کرده به درون کوهستان گریختند، قزلباشان وارد شماخی شده دست به کشتار گشودند، شهر را ویران ساختند.

شروانشاه در نزدیکی گلستان به مقابلهٔ قزلباشان شتافت، قزلباشان با رشادت‌های بی‌مانندی و بعد از دادن تلفات بسیار زیاد بر شروانشاه پیروز شده او را کشتند، جسدش را به آتش کشیدند و خاکسترش را زیر سم اسبان ریختند، با کشته‌شدن شروانشاه دیگر در شمال آذربایجان مقاومتی در برابر قزلباشان وجود نداشت، آن‌ها شهرهای شروان را به قصاص خون جنید و حیدر به آتش کشیدند، تصرف قلعهٔ باکو که خزانهٔ شروانشاه در آن نگاهداری می‌شد اموال انبوهی را نصیب قزلباشان ساخت، و آن را در میان خودشان تقسیم کردند، و باکو را ویران ساختند، هرکدام از افراد خانوادهٔ شروانشاه که به دست‌شان افتاد زنده به

آتشش کشیدند، آن‌ها حتی گورهای خاندان شروانشاه را شکافتند، و اجساد مردگان را برآورده و سوزاندند، (پائیز ۸۷۹ خ).

تشکیل سلطنت در تبریز و تسخیر آذربایجان

در این زمان قزلباشان هیچ در فکر حمله به آذربایجان نبودند، و قصدشان آن بود که در بقیهٔ آبادی‌های شروان و اران به تاراجهایشان ادامه بدهند، شاید اگر به حال خود رها می‌شدند هیچگاه به فکر حمله به درون آذربایجان نمی‌افتادند؛ زیرا که در اران و شروان و ارمنستان و گرجستان می‌توانستند غنایم بسیار زیادی به دست بیاورند، وحتی اگر قصد تشکیل حاکمیت هم داشتند، در همان شروان تشکیل می‌دادند، ولی اتفاقات به گونه‌ئی دیگر پیش رفت.

الوند بیک که در اوائل سال ۸۷۹ با مراد بیک به توافقی دست یافته پادشاه آذربایجان و دیاربکر شده بود، وقتی خبر جنایت‌های قزلباشان در اران و شروان را شنید به قصد سرکوب آن‌ها به سوی نخجوان حرکت کرد، قزلباشان که تصمیم به حمله به گلستان گرفته بودند، با شنیدن این خبر به مقابلهٔ الوند بیک شتافتند، در منطقهٔ «شرور» جنگ بسیار سختی میان او و قزلباشان درگرفت، قزلباشان رشادت‌های وصف‌ناشدنی از خودشان به روز دادند، و الوند بیک شکست یافته به ارزنجان گریخت، شاه اسماعیل و قزلباشان روز بعد از این پیروزی به سوی تبریز حرکت کردند، زکریا کججی که روزگاری وزیر اوزون حسن بود و در میان جنگ قدرت بایندری‌ها به شروان گریخته بود، و پس از کشته‌شدن شروانشاه به اردوی شاه اسماعیل پیوسته بود، و از بایندریها کین شدیدی در دل داشت، در تسلیم تبریز به شاه اسماعیل نقش عمده ایفا کرد، او با بزرگان و علمای شهر وارد مذاکره شده به آن‌ها فهماند که شاه اسماعیل یک صوفی خیرخواه است که نیت بد ندارد، و برای خدا کار می‌کند، و هدفش نجات‌دادن آذربایجان از دست بایندری‌ها است، و می‌خواهد به مردم تبریز کمک کند تا به آرامش و امنیت برسند، مردم تبریز که از مصیبت‌های جنگ‌های داخلی چندسالهٔ بایندری‌ها به ستوه آمده بودند، و از قزلباشان هیچگونه اطلاعی نداشتند، جز آن که یکی از

اولاد شیخ صفی الدین رهبری‌شان را در دست دارد، شهر را داوطلبانه بـدون هیچگونـه پـیش شرطی به شاه اسماعیل تحویل دادند (اوائل فرور دین ۸۸۰ خ).

در این هنگام در میان مجموع هفت هشت هزار نفری قزلباشان فقط سه تن وجود داشـتند که ترک نبودند، و سابقهٔ اقامت در ایران داشتند؛ یکی **زکریا کججـی** بـود؛ و دیگـر **مـلا شمس لاهیجی** که معلم اسماعیل بود، و او را از لاهیجان با خودشان آورده بودنـد؛ دیگـر **نجم زرگر** رشتی که به احتمال زیاد به قصد خریدن اموال گرانبهای تاراجی همراه قزلباشان بود، در میان همهٔ قزلباشان فقط این سه تن بودند که زبان فارسی مـی‌دانسـتند، بقیـهٔ قزلباشـان هیچ اطلاعی از زبان فارسی نداشتند، و به لهجـه‌هـای مختلـف ترکـی حـرف مـی‌زدنـد، شـاه اسماعیل نیز چونکه مریدانش ترک‌زبان بودند و با او ترکی می‌گفتند، و از کودکی در دامـن تاتارها تربیت شده بود، به ترکی حرف میزد.

قزلباشان پس از آن که با توافق مردم تبریز وارد آن شهر شدند، شاه اسماعیل را یکراسـت به کاخ سـلطنتی هشـت بهشـت بردنـد کـه از یادگارهـای جهانشـاه و اوزون حسـن و سـلطان یعقوب بود، و هرکدام از آن‌ها به نوبهٔ خودشان بر شکوه این کاخ افزوده بودند، اکنـون شـاه اسماعیل که سنش به ۱۳ سال و ۸ ماه رسیده بود بـا داشـتن تبریـز عمـلا پادشـاه ایـران نامیـده می‌شد، عرف معمولی جنگ‌های سیاسی که از هزاران سال قبـل در جهـان رواج داشـت، آن بود کـه اگـر مـردم شـهری بـدون مقاومـت و داوطلبانـه شهرشـان را بـه یـک فـاتحی تسـلیم می‌کردند، اصولاً می‌بایست از هرگونه تعرض و تجـاوزی در امـان باشـند، و فاتحـان پـس از ورود به شهر به همهٔ مردم شهر امان‌نامه بدهند، تا به کار و زندگی روزمره‌شان بپردازنـد، ایـن رسمی بود که حتی جنایت‌کارانی چون اسکندر مقدونی و چنگیز و هولاکو نیز بـه آن پـابنی نشان داده بودند.

تبریز در آن زمان چنانکه نوشته‌اند: بیش از دویست هـزار تـن جمعیـت داشـت، جمعیـت تبریـز و دیگـر شـهرهای آذربایجـان مثـل اردبیـل و خـوی و مرنـد و بـاکو و غیـره سـنی و شافعی‌مذهب بودند، و به زبان آذری تکلم می‌کردند که یکی از لهجه‌های کهن زبان ایرانـی

بود، حتی ترکان مهاجری که در تبریز اسکان داشتند به همین زبان آشنا شده با آن تکلم می‌کردند، در آن زمان هنوز رسم نشده بود که ترک‌های مهاجر به درون یک منطقه از ایران به زبان ترکی سخن بگویند؛ بلکه هر جماعت ترک که در منطقه‌ئی اسکان می‌یافت خیلی زود با زبان فارسی آشنا می‌شد، تا همرنگ مردم گردد، و بیگانه به شمار نرود، این موضوعی بد که در تمام دوران سلجوقی‌ها و بعد از آن‌ها در دوران مغول‌ها و ایلخانان اعمال شده بود؛ و هرچند که جماعت بزرگی از ترکان مهاجر از زمان مغول‌ها به بعد در آذربایجان جاگیر شده بودند، زبان محاورۀ عموم مردم آذربایجان ×از ترک و ایرانی ×زبان آذری بود، نه ترکی.

شاه اسماعیل که در اثر تلقین‌های چندین سالۀ مادر و اطرافیانش کینۀ بسیار شدیدی نسبت به مذهب سنی در دل داشت، پس از تحویل گرفتن تبریز تصمیم گرفت که مردم شهر را مجبور به تغییر مذهب کند، یکی از مشاورانش ×احتمالا زکریا کججی که هنوز شیعه نشده بود ×به او مشورت داد که چنین کاری نکند، او به شاه اسماعیل گفت که چهار دانگ از دویست سیصد هزار جمعیت تبریز همه‌شان سنی‌اند، و اگر چنین شود مردم تبریز ناراضی خواهند شد، و خواهند گفت که شاه شیعه نمی‌خواهیم[1]. ولی اسماعیل تصمیم خودش را گرفته بود، او مصمم بود که مردم را از آن چه گمراهی می‌پنداشت بیرون آورده به دین قزلباشان که به نظر او تنها دین خدائی بود وارد سازد، او در اثر سوابق تربیتی‌اش احساس خدائی می‌کرد و خودش را پیامبرگونه می‌پنداشت، و به خودش حق می‌داد که هر لحظه هر تصمیمی بگیرد، بدون تأمل به مورد اجرا بگذارد، او نسبت به سنی‌ها یک کینۀ آشتی‌ناپذیر داشت که از پستان مادرش تراویده با خون او عجین شده بود، و سال‌ها بود که مترصد فرصتی بود تا انباشتۀ این کینه‌ها را بر سر سنی‌ها خالی کند، او چنان غرق اوهام خرافی ناشی از تلقین‌های قزلباشان تاتارش بود که نمی‌توانست فاصلۀ زمانی نُه‌قرنه‌ئی که میان امام علی و امام حسین با مردم آن زمان تبریز وجود داشت درک کند، و گمان می‌کرد که قاتلان امام

---

(۱)- عالم آرای صفوی: ۶۴.

علی و امام حسین همین مردم تبریز که اکنون در شهر زندگی می‌کنند، او برآن بود که همهٔ مردم شهر را یا وادار به توبه کند و یا دم تیغ کین بگذارند و خون علی و حسین را از آن‌ها بازستاند، او همهٔ سنی‌ها در هرجا که بودند و هر نژادی که داشتند را خوارج بی‌دین و فاسد و خونریز می‌پنداشت، و برنامه‌اش نابودسازی آن‌ها بود، او برای آن برنامه یک مأموریت آسمانی برای خودش قائل بود، او به سبب آن که از وقتی نام خودش را یاد گرفته بود در اطراف خودش قزلباشان شیعه دیده بود، خیال می‌کرد که مردم جهان مسلمان و شیعه‌اند، و در میان آن‌ها برخی هم بی‌دین و سنی‌اند که باید نابود شوند، او از خلیفه‌هایش شنیده بود که وقتی امام غائب ظهور کند آن قدر سنی خواهد کشت که خون مثل سیلاب جاری گردد و تا زانوان اسب او برسد، او از خلیفه‌های شنیده بود که وقتی امام ظهور کند همهٔ خلفای عرب که به علی و فرزندانش ستم کرده بوده‌اند را زنده خواهد کرد، و در میدان کوفه محاکمه و مجازات خواهد کرد و همه را در آن میدان تازیانه خواهد زد و به دار خواهد بست و اعدام خواهد کرد و در آتش خواهد سوزاند، او این شنیده را به یقین قبلی باور داشت، و خودش نیز در صدد آن بود که پیش از ظهور امام غائب زمین را از سنی‌ها پاکسازی کند تا دشمن امام بر روی زمین باقی نماند، این بود که وقتی مردی به او مشورت داد که در صدد مجبورکردن مردم تبریز به تغییردادن دین‌شان برنیاید، چنین پاسخ داد:

مرا به این کار واداشته‌اند، خدای عالم و همهٔ ائمهٔ معصومین همراه من‌اند، من از هیچکس باک ندارم، به توفیق الله تعالی اگر رعیت حرفی بگویند شمشیر می‌کشم و یک تن را زنده نمی‌گذارم[1].

او در شرائطی پرورش یافته بود که حقیقتاً باورش شده بود که ولی الله و برگزیده است، و برای رهاسازی انسان‌ها از دست سنی‌ها مبعوث شده است، این احساس مأموریت آسمانی شب شده بود که او خیال کند که وی را «به این کار واداشته اند»، او چنان در رؤیای کودکانه‌اش غرق بود که به هیچ وجه قادر نبود حقایق را درک کند، جهان در نظر او

---

(۱)- همان.

صحنه‌ئی مبارزه‌ئی خون‌آلود دو نیروی خیر و شر بود که یکی شیعه و رهرو راه خدا و امامان اهل بیت پیغمبر بود، و دیگری سنی و پیرو راه شیطان و ابوبکر و عمر و عثمان و یزید، و او خود را مأمور می‌دانست که با رهروان راه شیطان بستیزد و همه را نابود سازد، او یک قزلباش تمام عیار بود با بارگرانی از کینه و نفرت و حس انتقام از همه کس و همه چیز، فراتر از این او در سنینی از عمرش می‌زیست، (۱۳ سالگی) که هیچ چیزی جز رؤیا و احساسات بر شعورش حکومت نمی‌کرد و قدرت تعقل صحیح را نداشت، او موجودی بود کینه‌کش که عقل نداشت و قدرت بسیار نیز داشت.

فردای روزی که قزلباشان شهر تبریز را تحویل گرفتند جمعه بود، روز جمعه شاه اسماعیل وارد مسجد جامع تبریز شد، و در حالی که قزلباشان با شمشیرهای آخته در میان صفوف نمازگزاران ایستاده تشنهٔ خونریزی بودند، بدون مشورت با علمای بزرگ تبریز که همه در مسجد جمع بودند، بر بالای منبر رفته ایستاد و بدون هیچگونه مقدمه‌ئی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت: از سنیان تبرا کنید و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید، قزلباشان × یا به تعبیر گزارش‌گران صفوی، دو دانگ مردم × که با شمشیرهای آخته در میان جمعیت ایستاده بودند لعنت فرستادند و «بیش باد و کم مباد» گفتند[1]؛ ولی جمعیت نمازگزار با شنیدن این عبارت غرق در حیرت شدند، آن‌ها از خود می‌پرسیدند که چگونه ممکن است یک نفر که خود را مسلمان می‌داند و از اولاد مردی چون شیخ صفی الدین اردبیلی است، چنین اهانت بزرگی را نسبت به یاران و خلفای پیامبر و نسبت به همسر محبوب پیامبر خدا روا بدارد؟ ولی شاه اسماعیل نه از تاریخ اسلام اطلاعی داشت و نه اصحاب پیامبر را می‌شناخت، و نه می‌دانست که آن‌ها چه کسانی بوده‌اند؛ او از خلیفه‌های بکتاشی شنیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه دین نداشتند، و دشمنان اسلام بودند؛ و در تمام عمرشان پیامبر را آزار دادند، و سرانجام علی را که ولیعهد پیامبر بود از منصب ولایتعهدی برکنار کردند تا خودشان برمسند خلافت تکیه بزنند و در جهان پادشاهی کنند، او نشیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان

(۱)- همان.

به ناحق به جای پیامبر نشستند و مردم را از دین خارج ساختند و دین سنی را که یک دین ضد اسلامی بود رواج دادند و با اسلام و مسلمانان جنگیدند، و یزید که از آن‌ها بود امام حسین را به قتل رساند، او از خلیفه‌ها شنیده بود که عمر به خانهٔ علی حمله کرد و فاطمه را زخمی کرد، و سبب شد که فاطمه سقط جنین کند و جنینش که در شکم مادرش محسن نام داشت به شهادت برسد، و خودش نیز چند روز بعد از این واقعه شهید گردد، مجموعهٔ اطلاعاتی که او در بارهٔ اسلام داشت از این چند داستان تجاوز نمی‌کرد، و این‌ها را خلیفه‌ها آنقدر به تکرار و تفصیل برایش تعریف کرده بودند که همه را از بر بود، و آرزو می‌کرد که روزی بتواند انتقام آن مظلومان را از این ظالمان بگیرد، اکنون وقت آن انتقام‌گیری فرا رسیده بود و او قدرت کافی برای این انتقام را داشت، و گمان می‌کرد که مردم تبریز همان سنی‌هایند که با خانوادهٔ علی بدی‌ها کردند.

مردم حاضر در مسجد وقتی پس از لحظاتی از حیرت بیرون آمدند، بازهم خودشان را مورد خطاب این جوانک یافتند که برفراز منبر ایستاده بود، شمشیرش را مرتبا تکان می‌داد و با لحن تحکم‌آمیزی به زبانی نیمه‌ترکی نیمه‌فارسی خطاب به مردم می‌گفت: به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید و از آن‌ها تبرا جوئید، مردم برای آن که بیش از آن اهانت‌های این جوانک به مقدسات مسلمانان را نشنوند، و در اثر شنیدن این اهانت‌ها که قادر به ممانعت از آن نبود مستوجب خشم خدا و عذاب دوزخ نگردند، انگشتان‌شان را در گوش‌هایشان کردند و راه سمع‌شان را بستند، چند تنی از علما و رجال شهر تصمیم گرفتند که از مسجد بروند، و «رفتند که از جا حرکت کنند؛ ولی شاه شمشیر بلند کرد و گفت: تبرا کنید»[1]. چونکه هیچکس به دستور شاه پاسخی نداد، شاه از فراز منبر به قزلباشان شمشیر به دست که در میان صف‌های نمازگزاران ایستاده منتظر صدور اذن خونریزی بودند، دستور داد که گردن‌های همه را بزنند، مسجد تبریز در آن روز به قتلگاه عظیمی تبدیل شد، و هیچکس نتوانست از دست قزلباشان جان سالم ببرد.

---

(۱)- همان: ۶۵.

از آن روز به بعد شهر تبریز صحنهٔ کشتار دسته‌جمعی مکرر، آتش‌سوزی، غارت، و تجاوز ناموسی بود، همهٔ علما، فقیهان، مدرسان، پیش‌نمازان، مؤذنان، قاضیان، و مکتب‌داران را قزلباشان در روزهای آینده بازداشت کردند تا آن‌ها را توبه دهند، و مجبور کنند که از ابوبکر و عمر و عائشه تبرا جسته به آن‌ها دشنام بدهند؛ و چونکه هیچ مسلمانی × از ترس کیفر اخروی × حاضر نمی‌شد که چنین اهانتی به مقدسات خودش بکند، لامحاله سرنوشت همه شوم بود، بسیاری قتل عام شدند، خانه‌هایشان به آتش کشیده شد، زن و فرزندان‌شان دستگیر شده مورد تجاوزهای وحشیانه قرار گرفتند؛ و به بیان امیر محمود خواندمیر مملکت آذربایجان از لوث وجود بسیاری از جهال و متعصبان پاک شد[1]. دسته‌جات مسلح قزلباشان تاتار به دشنه و تبر در کوچه‌های شهر تبریز به راه افتاده شعار می‌دادند، و از مردم می‌خواستند که از خانه‌ها بیرون آمده تبرا کنند، اهل هر خانه‌ئی که از خانه اشان خارج نمی‌شدند و با شعارهای قزلباشان همنوائی نمی‌کردند، مورد غضب واقع می‌شدند و نابود می‌گشتند، تجاوز جنسی به دختران و پسران تبریز و دریدن شکم زنان باردار و به آتش‌کشیدن اجساد کشتگان در روزهای آینده یک امر تکراری بود که در همهٔ ساعات شبانه روز در هرکوی و برزنی در برابر دیدگان همگان اتفاق می‌افتاد، چنان هراسی بر مردم شهر تبریز مستولی شده بود که نمونه‌اش را تاریخ ایران به یاد نداشت.

در این میان دسته‌جات بزهکاران شهری نیز به قزلباشان پیوستند تا از آب گل‌آلودی که فراز آمده بود ماهی بگیرند و از این رهگذر به نان و نوائی برسند، یا عقده‌های بزهکارانهٔ خودشان را بگشایند، این بزهکاران چون می‌دیدند که قزلباشان از هرکه تبرا کند و مردم را به تبراکردن وادارد خوش‌شان می‌آید، در روزهای آینده دسته‌جات **تبرائی** تشکیل دادند، و تبرها و دشنه‌هائی بر سر دست گرفته در کوچه‌ها به راه افتادند تا با بهانه قراردادن اجبار مردم به تبراکردن از سنی‌ها و درآمدن به دین قزلباشان به جان و مال و ناموس مردم دست‌درازی کنند، یکی از بازرگانان اروپائی که در آن زمان به هدف خریداری اموال تاراجی از قزلباشان

(۱)– امیر محمود خواندمیر، تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب: ۶۶.

در تبریز بوده، در یادداشتش نوشته که زنان آبستن را از خانه‌ها بیرون کشیده شکم‌شان را می‌دریدند و جنین‌هایشان را می‌کشتند(۱). یکی دیگر از این‌ها نوشته که در خلال چند روز بیست هزار تن از مردم تبریز کشتار شدند(۲). و یکی دیگر از این‌ها در یادداشتش متذکر شده که آنچه شاه اسماعیل با بی‌رحمی در تبریز کرد در جهان بی‌سابقه است، و شاید بتوان فقط نرون را با او مقایسه کرد(۳). فجایع تبریز چنان تکان‌دهنده بود که در مدت کوتاهی خبرش به اروپا رسید، و یک وقایع‌نگار اروپائی در وقایع زمستان ۸۸۰ خ چنین نوشت:

گزارشی به تاریخ دسامبر ۱۵۰۱ در بارهٔ پیغمبر جدید [یعنی شاه اسماعیل] از قول مسافرینی که تازه از ایران برگشته‌اند، داده شده که در بارهٔ صوفی ۱۴ ساله و ادعای پیغمبری و خدائی او و ۴۰ خلیفه‌اش که اعمال مذهبی را از طرف او انجام می‌دهند بحث می‌کند(۴).

قزلباشان در مدت کوتاهی همهٔ بناهای دینی و مذهبی تبریز را اعم از مساجد و مدارس منهدم ساختند، یا بخش‌هائی از آن‌ها را که نشانگر تعلق به اهل سنت بود از بین بردند، بخش‌های هنری مسجد جامع عظیم تبریز که به مسجد کبود شهرت داشت، و از شاه‌کارهای هنر معماری ایران به شمار می‌رفت را تخریب کرده صحن و شبستانش را به طویلهٔ اسب و استر مبدل ساختند، آنچه مارس و مقابر و گنبد و بارگاه در تبریز بود را به کلی منهدم ساخته با خاک یکسان کردند، و حتی استخوان‌های کسانی که نام اولیا برخود داشتند، چونکه سنی بودند از گورها برآورده پراکندند تا آثارشان از بین برود، بسیاری از اجساد چنین شخصیت‌هائی را به آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا پامال رهگذران گردد، و به عقیدهٔ آن‌ها قصاص خون‌های بناحق ریخته‌شدهٔ اهل بیت پیامبر در کوفه و کربلا و جاهای دیگر گرفته شود.

---

(۱)– سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، ترجمهٔ منوچهر امیری (انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۹): ۴۰۸.

(۲)– سفرنامه‌های ونیزیان در ایران: ۳۱۰.

(۳)– همان، ۴۰۹.

(۴)– پارسادوست: ۷۰۲.

بعد از تبریز نوبت به دیگر شهرهای آذربایجان رسید، انهدام مدارس و مساجد و گنبدها و مقابر آبادی‌های آذربایجان به مدت یک سال به طور پیگیر و خستگی‌ناپذیری ادامه یافت، آن‌ها با شهر اردبیل × که شهر شیخ صفی بود و تمام مردمش سنی بودند × نیز همان کردند که با تبریز کرده بودند، در اردبیل فقها و مدرسان و مؤذنان و ائمهٔ مساجد را گرفته به فجیع‌ترین نحوی به قتل رساندند، و خانه‌هایشان را تاراج کرده زنان و دختران و پسران‌شان را مورد تجاوزهای شنیع جنسی قرار دادند، شاه اسماعیل مردم شهر اردبیل را مجبور کرد که هرکدام پشتهی هیزم در سرای خودشان گرد آورند، آنگاه دسته‌جات قزلباشان در کوچه‌های شهر به راه افتادند، اهل هر خانه‌ئی که برای همصدا شدن با شعارهای قزلباشان از خانه بیرون نمی‌آمدند، خانه‌شان توسط قزلباشان به آتش کشیده می‌شد، و اهل خانه در آن آتش سوزانده می‌شدند[۱].

آذربایجان در خلال یک سال از رجال دین و ادب و فرهنگ پاک‌سازی شد، هرکس از اینگونه شخصیت‌ها موفق نشد از منطقه بگریزد[۲] شکار قزلباشان گردید، و برای زنده‌ماندن ناچار شد که مذهب خود را رها کرده خودش را پیرو مذهب قزلباشان اعلام دارد، به ابوبکر و عمر و عثمان دشنام دهد و لعنت بفرستد، و زن و فرزندانش را از تجاوز مصون دارد، در این میان در همهٔ شهرهای آذربایجان دسته‌جات بزهکار شهری از فرصت استفاده کرده به دسته‌جات تبرائی تبر به دست پیوستند تا از خوان یغمائی که قزلباشان گسترده بودند نعمت‌ها بچینند و اموال مردم فلکزده را تاراج کنند و زنان و دختران مردم را مورد تجاوز قرار بدهند، این‌ها از نظر قزلباشان «گروه‌های خودجوش نودین تبرائی» به شمار می‌رفتند که برای نشر دین خدائی در شهرها سر برآورده بودند، و با تبرهایشان تبلیغ دین می‌کردند، کافی بود که این دسته‌جات بزهکار شهری موسوم به تبرائی در خانه‌ئی زن یا دختر زیبائی را سراغ داشته

---

(۱)- عالم آرای صفوی: ۵۴.

(۲)- غیاث الدین خواندمیر از اینکه چنین شخصیت‌هائی از آذربایجان گریختند و «روی به اطراف آفاق نهادند» ابراز شادمانی می‌کند [حبیب السیر: ۴۶۸].

باشند، یا گمان وجود ثروتی در خانه‌ئی ببرند، تا آن خانه را به بهانهٔ کافربودن و سنی‌بودن مورد حمله قرار دهند، و با جان و مال اهل آن خانه هرچه بخواهند بکنند.

تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان × چنانکه از گزارش‌های مورخان وابسته به دربار شاه اسماعیل و شاه تهماسب برمی‌آید × در سال اول حاکمیت قزلباشان به شهرهای مرگ و خاکستر و فقر و فحشاء تبدیل شدند، قزلباشان تاتار که از خارج از مرزهای ایران وارد آذربایجان شده بودند و هیچ تعلق خاطری به ایران و ایرانی نداشتند، به هیچ اصول اخلاقی و انسانی جز به اصول غارتگری و کشتار و تجاوز پابند نبودند، در تجاوزهای ناموسی که به دست قزلباشان انجام می‌گرفت، بیشتر افرادی که مورد هدف آن‌ها قرار داشتند پسران جوان آذربایجان بودند، لواط یک رسم پسندیده نزد قزلباشان محسوب می‌شد، شاه اسماعیل نیز × چنانکه مداحانش نوشته‌اند × از لواط‌گران چیره‌دست بود[(۱)].

قزلباشان زنان و دختران را اسیر کرده مجبور به خودفروشی می‌کردند، آن‌ها حتی پسران را نیز به چنین کاری وامی‌داشتند، آن‌ها زنان و دختران و پسران را در اماکن مخصوصی نگاه داشته بودند، و بر آنان مقرر کرده بودند که روزانه مبلغ معینی درآمد داشته باشند[(۲)]؛ و اگر درآمدشان به حد مقرر نمی‌رسید آن‌ها را زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند تا به همانگونه که به آن‌ها دستور شده بود عمل کنند، اگر پسر یا دختری حاضر به خودفروشی نمی‌شد او را بر دیوار یا کندهٔ درختی میخکوب می‌کردند و زنده زنده پوستش را می‌کندند، یا سرش را در دیگ جوشاب می‌گرفتند و آهسته آهسته می‌کشتند، این شکنجه‌های وحشتناک که در برابر دیدگان دیگران انجام می‌شد، سبب می‌گردید که دیگران فکر سرپیچی از فرمان‌های قزلباشان که فرمان ولی مطلق و فرمان خدا شمرده می‌شد را به ذهن‌شان راه ندهند.

---

(۱)– سفرنامهٔ ونیزیان: ۴۲۹.

(۲)– همان: ۳۸۶.

قزلباشان میگساری را پسندیده می‌دانستند، و کوشیدند که این رسم را در شهرها و روستاهای آذربایجان رواج دهند، آن‌ها بر سر هر برزنی دکه‌ئی دائر کردند و خم‌های باده برپا داشتند، و رهگذران را مجبور می‌کردند که باده را از این مراکز بخرند و در همانجا بنوشند، هرکس حاضر به موافقت با آن‌ها نمی‌شد، به عنوان «سنی و کافر و ضد دین» و «مخالف فرمان ولی امر» مجازات می‌شد، این یکی از شیوه‌های تفتیش عقاید قزلباشان بود که به وسیلهٔ آن معلوم شان می‌شد که چه کسی هنوز بر دین سابق مانده و در اطاعت کامل شاه اسماعیل نیست، و چه کسی به دین قزلباشان درآمده است، طبیعی بود که اگر کسی حاضر نمی‌شد از آن‌ها باده بخرد و بیاشامد در جا کشته می‌گردید، قزلباشان که محرمات شرعی را مباح می‌دانستند، و این را قبلاً شیخ بدرالدین و سپس شیخ جنید و اینک شاه اسماعیل برای آن‌ها مباح کرده بود، گمان می‌کردند باده را سنیان تحریم کرده‌اند تا با شیعیان مخالفت نشان داده باشند، به همین سبب مردم را وادار می‌کردند که دست از مخالفت بردارند و باده را مباح شمرده میگساری پیشه کنند، تا مشابهت میان آن‌ها و کسانی که قزلباشان به آن‌ها «سنی‌های بی‌دین» لقب داده بودند، از میان برود.

شخص شاه اسماعیل علاوه برآن که بچه‌باز (لواط‌گر) قهاری بود، از همان سنین کودکیش از میگساران قهار نیز به شمار می‌رفت، غیاث الدین خواندمیر که از مداحان استوار شاه اسماعیل است، بزمهای عیاشی و میگساری شاه اسماعیل را چنین می‌ستاید:

اقدام رقیق عقیق‌وش (جام‌های شفاف سرخگون) چون جام زرین آفتاب در بزم فلک آغاز گردش کرده جام‌های شراب رقیق بیغش بسان ساغر سیمین هلال در دست ساقیان سیم اندام (دختران و پسران اسیرشدهٔ تبریز) در گردش بود[۱].

عموم قزلباشان، چنانکه گفته شد عناصر سرگردان طوایف تاتار آناتولی بودند که ابتدا به شیخ بدرالدین و سپس به جنید پیوستند، و سرانجام به امید غارتگری به دور شاه اسماعیل گرد آمدند، آن‌ها هیچگاه در ایران نزیسته بودند، و با فرهنگ و دین و تمدن ایرانی هیچگونه

---

(۱)- حبیب السیر: ۳ / ۵۰۵.

آشنائی نداشتند، در عرف آن‌ها که از سنن قبیله‌ئی‌شان گرفته شده بود، هرکس از آن‌ها نبود بیگانه و دشمن تلقی می‌شد، آن‌ها با این دیدگاه به ایرانیان (به عموم ایرانیان با هر دین و مذهبی که بودند) به دیده‌ئی دشمن در خور نابودی می‌نگریستند، آن‌ها ×بنابر بینش قبیله‌ئی شان ×مردم ایران را به «خودی» و «غیر خودی» تقسیم کرده بودند، و هرکس شیعهٔ صفوی می‌شد را خودی و هرکس سنی می‌ماند را غیر خودی می‌شمردند؛ و پیش خودشان فکر می‌کردند که هرکه غیر خودی است دشمن است و دشمن را باید کشت و اموالش را تصاحب کرد، آن‌ها وقتی بر آذربایجان و خیرات آن دست یافتند، با بی‌رحمی و قساوتی که به هیچ وجه به وصف نتوان آورد دست تعدی و ستمگری گشودند و به ویران‌کردن شهرها و انهدام عناصر مادی تمدن ایرانی پرداختند، بدون آن که هیچ ترحمی در اعماق خودشان احساس کنند.

در تاریخ خاورمیانه از دوران اسکندر تا آن زمان هیچ قومی به وحشیگری و ددمنشی قزلباشان دیده نشده بود، ذکر جنایت‌های قزلباشان که مداحانشان در بارهٔ بخش‌هائی از آن جنایت‌ها با آب و تاب قلمفرسائی کرده و جنایت‌هایشان را ستوده‌اند، با بیان و قلم امکان‌پذیر نخواهد بود، انسان باید نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل و قزلباشان او را بخواند، تا متوجه شود که آن‌ها چه موجودات تمدن‌ستیزی بوده‌اند، تصورش را بکنیم که دسته‌ئی از تبر به دستان قزلباش کودک کمسالی را زنده زنده به میان خرمن آتش پرتاب می‌کنند، و پدر و مادر و خواهر در درماندگی کامل شاهد زوزه‌های کودکشانند که در آتش زغال می‌شود، آخر مگر یک انسان چقدر طاقت و تحمل دارد که دین و عقیده‌اش را برای خودش نگاه دارد؟ چنین ضربتی کافی است که یک انسان را هرقدر هم بردبار باشد به جنون و عصیان بکشاند، و در آن حالت فریاد برآورد که نه به ابوبکر و عمر و عائشه بلکه به خدا و پیامبر هم هرچه بخواهید خواهم گفت.

قزلباشان با چنین رفتارهائی کسانی که در آذربایجان مانده بودند، و پای فرار نداشتند را به جمعی از بیماران روانی مبدل ساختند که شدیداً عصبی مزاج شده بودند، از همه کس و همه

چیز گریزان بودند، در گوشه‌های انزوا به حالت تحیر و گریه و تفکر و خموشی روزگار را سپری می‌کردند و منتظر مرگ خود بودند، در این عالم درماندگی و نومیدی و سرخوردگی و خموشی مطلق هیچ مرجعی وجود نداشت که از مردم ستم‌دیده حمایت کند، جان و مال و ناموس مردم بازیچهٔ دست بزهکاران «خودجوش شهری» و دسته‌جات تبر به دست «تبرائی» شده بود، تصورش را بکنیم که یک تاجر بازار تبریز که مغازه و انبار و خانه‌اش به غارت رفته خانه‌نشین شده است، ناگاه ببیند که یک دسته از این «تبرائیان تبر به دست» به خانه‌اش بریزند، او را گرفته ببندند، زن و دختر جوانش را در برابرش برهنه سازند و آن‌ها را بر سر دست‌ها بنشانند، و از آن مرد هستی‌باخته بخواهند که هرچه در خانه‌اش نهان کرده است را بیرون بیاورد و به آن‌ها تحویل بدهد.

نیز تصورش را بکنیم که زن و مردی دختر و پسر جوان و زیبارو دارند، و روزی چنین دسته‌ئی از اوباشان شهری سر برسند، دختر و پسرشان را بازداشت کرده با خود ببرند، در حالیکه پدر و مادر فلک‌زده نیک می‌دانند که آن‌ها را برای چه کاری می‌برند، یا تصورش را بکنیم پیر مرد دانشمند و محترمی که از سر خشم و عصبانیت و حمیت به قزلباشان پرخاش کرده و آن‌ها از او به خشم آمده‌اند، وی را گرفته عریان کرده در سر چار کوچه و جلو چشم همگان، چند تن از قزلباشان پرزور به او تجاوز جنسی کرده‌اند، آنگا به تنش شیره مالیده وی را در قفسی آهنین بند کرده‌اند و مشتی مورچه را در قفس رها ساخته‌اند، و این قفس را همچون فانوسی بر سر میله‌ئی در میدان شهر آویخته‌اند، تا این بیچاره در زیر شدیدترین شکنجه‌ها به سر ببرد؛ و مردمی که بنا به ضرورتی از آنجا عبور می‌کنند، روزها و شب‌های متوالی شاهد ناله‌های جانخراش اویند و شکنجهٔ روحی می‌شوند، یا تصورش را بکنیم: دانشوری را قزلباشان گرفته برهنه کرده به میدان شهر آورده، آتش افروخته‌اند، و سیخی از زیر پوست کمر این مرد فرو برده از پشت گردنش بیرون آورده او را مثل لاشهٔ آهو بر روی آتش داشته‌اند تا اندک اندک بریان گردد؛ و آنگاه قزلباشان به دستور شاه اسماعیل از گوشت کباب‌شدهٔ این مرد تغذیه کنند، یا تصورش را بکنیم که آن‌ها یکی از بزرگان تبریز یا

اردبیل را که نخواسته شیعه شود گرفته کف دست‌ها و پاهایش را بر کندهٔ درختی میخکوب کرده‌اند، و در این حال زنده زنده پوستش را مثل پوست گوسفند برمی‌کشند.

در نوشته‌های مداحان فتوحات قزلباشان صفوی چندان از این موارد ذکر شده که خواندن آن‌ها موی را بر اندام هر انسان نیک‌سرشتی راست می‌کند و اعماق قلبش را چنگ می‌زند، و جگرش را به حال ایرانیانی که در دست چنین ددمنش‌های درنده‌خوئی اسیر بوده‌اند کباب می‌کند، این‌ها مطالبی است که مداحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب صفوی نقل کرده‌اند، تا نشان بدهند که «شاه شریعت پناه» و «ولی امر مسلمین جهان» به قدرتی برای نشر آئین خدائی خودش داشته، و در راه خدای خودش چه زحمت‌هائی می‌کشیده، و چگونه مردم ایران را وادار می‌کرده که دست از لجاجت بردارند و به دین قزلباشان درآیند؛ و چگونه با کسانی که نمی‌خواسته‌اند اطاعت از ولی امر مسلمانان جهان را پذیرا باشند به مجازات میرسانده‌اند.

شاه اسماعیل و قزلباشان صفوی بخشی از تاریخ ما بوده‌اند، و ما در راه آشنائی با تاریخ خودمان باید تمام کسانی که در تاریخ‌مان نقش داشته‌اند را به همانسان که بوده‌اند بازنمائی کنیم، ما اکنون ملتی هستیم که از کاروان تمدن جهانی عقب مانده ایم؛ خیلی هم عقب مانده ایم، در حالی که به خوبی می‌دانیم که ما ملتی تمدن آفرین بوده ایم، و قرن‌ها نه تنها پرچمدار تمدن جهانی بلکه سازندهٔ تمدن بوده ایم، اکنون نیز ما آمادگی داریم که همان نقشی را ایفا کنیم که پیش از این ایفا کرده ایم، ولی چه چیزی ما را از ایفای این نقش باز داشته است؟ چه چیزی مانع شده که ما بتوانیم آن خدمت شایسته‌ئی را که بایستهٔ ما است به خودمان و به بشریت بکنیم، ما ذاتاً خادم تمدن و فرهنگ بوده ایم، ولی چه چیزی اکنون دست‌های ما را بسته و از این خدمت‌گزاری باز داشته است؟ چرا ما به جای آن که مشعلدار فرهنگ و تمدن باشیم، این همه از کاروان تمدن عقب نگاه داشته شده ایم؟ چه کسانی یا چه چیزهائی باعث این عقب‌ماندگی هستند؟ آیا می‌توان این علت‌ها را شناخت و ریشه‌یابی کرد و از آن‌ها رهائی یافت؟ آیا واقعاً رخدادهای تاریخی با ما چنان کرده‌اند که ما به حدی از خودمان بیگانه شده‌ایم که امکان بازگشت به خودمان وجود ندارد؟ و یا برای بازگشت به

خویشتن‌مان راهی هست که باید آن را بیابیم و بپیمائیم؟ این‌ها پرسش‌هائی است که مطالعهٔ تاریخی پاسخ‌هایش را در اختیار ما می‌گذارد، فایدهٔ مطالعهٔ تاریخ را از اینجا می‌توان معلوم داشت، مطالعهٔ تاریخ در صورتی فایده‌مند خواهد بود که همهٔ تاریخ‌سازان گذشته‌مان را به همانسان که بوده‌اند بازشناسی کنیم، و براساس این بازشناسی به عملکردها و نتایج عملکردهایشان پی ببریم، به همین خاطر است که من در نوشته‌هایم می‌کوشم که جنبه‌های روانشناسی شخصیتی کسانی که در ساختن تاریخ ما سهمی داشته‌اند را بازخوانی کنم، حتی اگر این بازخوانی به مذاق بسیاری ناگوار بیاید یا این حقایق را اهانت به شخص خودشان تلقی کنند، و بر آشوبند که چرا این حقایق بازخوانی می‌شود، این‌ها می‌خواهند به زبان بی‌زبانی بگویند که کسی نباید با گذشته‌های ما کاری داشته باشد، و آن‌ها را کَند و کاو کند و در معرض دید قرار دهد.

زمانی که قزلباشان تبریز را گرفتند و شاه اسماعیل را در کاخ هشت بهشت بر تخت سلطنت نشانده شاه ایران نامیدند، او در آستانهٔ چارده سالگی بود، او سال‌های کودکیش را درون چاردیواری‌های دژ استخر و خانهٔ کارکیای گیلانی گذرانده بود، و یک سال و چند ماه پیش از تصرف تبریز را در اطراف روستاهای آذربایجان در میان قزلباشان سپری کرده بود، او از سن هفت‌سالگی که به گیلان برده شد، فقط با خلیفه‌هایش که عموماً تاتارهای آناتولی بودند سر و کار داشت، و در اطراف او کسی دیگری نبود، تنها تماس او با دنیای خارج از خانهٔ کارکیا زیارت‌هائی بود که تاتارهای آناتولی از او به عمل می‌آوردند، و برای بوسیدن پای او صدها کیلومتر راه را با پای پیاده طی کرده، خودشان را به گیلان می‌رساندند، و پس از تعظیم‌های شایسته و تقدیم صدقات و نذورات‌شان که از طریق راهزنی به دست آورده بودند به درون آناتولی باز می‌گشتند، این کار را مریدان شاه اسماعیل حج می‌پنداشتند؛ و رسمی بود که از ورای قرون و اعصار و ژرفای بیابان‌های خشک و خشک‌مغزپرور تاتارستان با خودشان کشیده به آناتولی برده، و اکنون تحت نام شیعه و مسلمان انجام می‌دادند، شاه اسماعیل دست‌پروردهٔ چنین عناصری بود، و در اثر رفتار بنده‌وار

آن‌ها خود را در آن عالم کودکانه متصرف امور کائنات می‌پنداشت، و با این تصرف وارد کاخ هشت بهشت شده بر مسند پادشاهی تکیه زده بود، و رسماً اعلام داشت که مأموریتی آسمانی دارد و «ائمۀ معصومین پشتیبان» اویند و او را «به این کار واداشته اند».

شاه اسماعیل در کاخ هشت بهشت به راهنمائی هفت سران قزلباش که **اهل اختصاص** لقب داشتند و همه‌شان از تاتارهای آناتولی بودند، دست به کار ایجاد تشکیلات برای دولتش شد. **حسین بیک لله شاملو** نماینده‌ئی تام الاختیار شاه و فرمانده کل قزلباشان شد، و **وکیل نفس همایون و امیرالأمرا** لقب یافت، او که بر طبق سنت‌های قبیله‌ئی ترک‌ها مقام پدر نیز برای شاه اسماعیل داشت، در این منصب نخستین تصمیم‌گیر شئون نظامی و سیاسی شد.

برای در دست‌گرفتن حساب اموال شاه و نظارت بر تقسیم غنائمی که قزلباشان از مردم آذربایجان غارت می‌کردند، نیاز به یک حساب‌دار با سواد بود، هیچکدام از قزلباشان سواد نداشتند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند، این وظیفه به **زکریا کججی** سپرده شد که از گریختگان دستگاه بایندری بود و سابقۀ وزارت داشت، او را **وزیر دیوان اعلی** لقب دادند.

برای ریاست دستگاه قضائی قزلباشان **ملا شمس لاهیجی** انتخاب شد، گویا این مرد پیش از آن در لاهیجان مکتب‌خانه داشت، راجع به سوابق این مرد در نوشته‌های مورخان معاصر شاه اسماعیل و پس از او هیچ سخنی نرفته است، تنها اشاره راجع به سوابق او آن است که اسماعیل در کودکیش نزد او سواد آموخته بوده است، جالب است که بدانیم که این مرد وقتی با لقب **مولانا شمس الدین لاهیجی** و با سِمَتِ **صدر** در رأس دستگاه قضائی و دینی قزلباشان قرار گرفت، حتی یک جلد کتاب مذهبی نداشت، تا آن را مرجع خویش برای تعلیم دین قرار بدهد[1]. البته لازم هم نبود که او کتابی در اختیار داشته باشد، زیرا شاه اسماعیل مرجع همه‌ئی احکام و فتواها بود، و قزلباشان به هیچ اصول عقیدتی و حکم شرعی

(۱)- احسن التواریخ: ۱۲ / ۶۱.

پابندی نشان نمی‌دادند، تا ضرورت وجود متن دینی پیش آید، ملا شمس در این مقام ناظر کل امور اوقاف و درآمدهای آن مسئول عقیدتی و تبلیغات و رئیس کل دسته‌های تبرائیان بود که عموما بزهکاران شهری بودند، مسئولیت‌های که ملا شمس بر عهده گرفته بود هم نیازی به مراجعه به متون دینی نداشت، تبرداران کار خودشان را که گرفتن و کشتن انسان‌ها و تاراج خانه‌های مردم بود خوب می‌دانستند، اوقاف هم معلوم بود و درآمدهایش نیاز به حساب‌دار داشت نه رجل دین، تبلیغ دین هم در فحاشی به اصحاب پیامبر و نوحه برای شهیدان کربلا خلاصه می‌شد که ضرورت وجود متن دینی را ایجاب نمی‌کرد، پس اگر عالی‌ترین مرجع دینی قزلباشان پس از شاه اسماعیل حتی یک کتاب دینی هم نداشته است (که نشانِ کم‌سوادبودنِ او است)، هیچگونه شگفتی ما را برنمی‌انگیزد، ولی دل انسان به درد می‌آید، وقتی می‌بیند که کار ایران و ایرانیان به جائی کشیده بود که کسانی به جای انوشه روان و بزرگ مهر یا حتی به جای کسانی چون ملک شاه و خواجه نظام الملک و غزالی تکیه زده بودند که تنها هنرشان تاراجگری و آدمکشی و لواطگری و میگساری بود، در اینجا است که انسان مجبور می‌شود گذشته‌ها را مرور کند، تا دریابد که ایرانی را چه شده بوده که کارش به چنین جائی کشیده بوده، و اکنون (در زمان ما) او را چه شده که کارش به وضعیت فعلی کشیده، و این همه از کاروان تمدن بشری عقب افتاده است.

در باره‌ئی سال نخست حکومت شاه اسماعیل که به آذربایجان محدود می‌شد، به جز گزارش تخریب و انهدام و شکنجه و کشتار و غارت و تجاوزهای جنسی به زنان و دختران و پسران در باره‌ئی هیچ فعالیت دیگری هیچ گزارشی به دست داده نشده است، بر پایه‌ئی وجود چنین گزارش‌ها و عدم چنان گزارش‌هائی ما یقین می‌یابیم که ملا شمس تنها یکه‌تاز میدان دین و مذهب بعد از شاه اسماعیل بود، و حتما با داستان‌های شیرینی که از واقعهٔ کربلا و شهادت امام حسین و مضروب‌شدن فاطمه به دست عمر و شهیدشدن محسن در شکم مادر و داستان‌های ستم‌های خلفای پیامبر به امام علی و اهل بیتش می‌ساخت قزلباشان را سرگرم می‌کرد، و با نوحه‌های جانگدازی که می‌دانست خوشایند قزلباشان خواهد بود، و آن‌ها را

وادار خواهد کرد تا هرچه بیشتر به او بذل و بخشش کنند و وی را به یک سلطان مالی مبدل سازند، آن‌ها را به گریه می‌افکند و «احسنت» شان را از دل برمی‌آورد، در خلال این مدت تاتارهای بیابانگرد آناتولی که شنیده بودند در آذربایجان «چپاول» افتاده، و هرکس زودتر برسد بیشتر خواهد برد، دسته دسته به سوی آذربایجان روان بودند و به قزلباشان می‌پیوستند، تا از خوان بی‌دریغی که شاه اسماعیل گسترده بود بهره برگیرند، در نتیجه خزش بزرگ جماعات ترک به درون آذربایجان پس از مغول‌ها در زمان شاه اسماعیل اتفاق افتاد، و بخش عظیمی از مردم آذربایجان در فرار از ستم‌های این بیگانگان نورسیده، در این زمان از زادبومهایشان به درون ایران نقل مکان کردند، اسکندر بیک ترکمان نام و نشان ۷۲ قبیلۀ ترک و تاتار که از درون آناتولی به ایران آمدند را به دست می‌دهد[۱]. البته سخن او از این قبیله‌ها مربوط به زمان شاه عباس اول است؛ ولی این قبیله‌ها در دوران شاه اسماعیل و پسرش شاه تهماسب به قصد تاراج و غارتگری به درون ایران سرازیر شده بودند، و در کشور ما ماندگار شده یکه‌تاز میدان شدند، تا از ستم‌هایشان بر ایرانی بیاید آنچه آمد، و ما را به این روز کشاند.

(۱)- عالم آرای عباسی: ۱۰۸۴ × ۱۰۸۷.

گفتار دوم:
تسخیر ایران توسط قزلباشان

بنظر می‌رسد که قزلباشان با تسخیر تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان و انتقامگیری از سنی‌های آن سرزمین هدف خودشان را تکمیل‌شده می‌پنداشتند، ولی گردش روزگار یک بازی خطرناکی برای ایران تهیه دیده بود که می‌بایست به دست همین عناصر تبهکار به اجرا درمی‌آمد، چنین به نظر می‌رسد که در پایان قرن ششم هجری (در آستانهٔ حملهٔ مغول به ایران) تاریخ تصمیم گرفته بود که به نقش سازندهٔ ایران در تمدن خاورمیانه پایان بخشد، و ایران از آن پس قدم به قدم از صحنهٔ تصمیم‌گیری در تمدن خاورمیانه دور گردد، و به سوی یک انزوای درازمدت سوق داده شود، ضربهٔ مغولان برای پایان دادن همیشگی به نقش ایران کافی نبود، هرچند که این ضربهٔ شدید مراکز تمدنی زاینده و پربار ایران همچون بلخ و بخارا و مرو هرات و نیشابور و ری و اصفهان را ویران کرد، و سیر تند و تیز تمدن ایرانی را که از قرن دوم هجری و بعد از شانه راست‌کردن از زیر ضربات عرب از سر گرفته شده بود متوقف ساخت؛ ولی در دوران ایلخانی و تیموری باز ایران مثل سمندر افسانه‌های ایرانی از زیر آوارهای ناشی از زلزلهٔ مغولان سر برآورد، و با آهنگی آهسته در راه بازگشت به شکوه دیرینه به حرکت درآمد، و در عهد حسین بای‌قرا و یعقوب بایندر این حرکت را تندتر کرد، این بار گردش روزگار یک عنصر تازه به نام «قزلباش» را وارد عرصهٔ ایران ستیزی کرد، تا به دست او ضربهٔ نهائی را بر پیکر تمدن ایرانی وارد سازد، با ورود این عنصر ویرانگر چنان ضربه‌ئی بر پیکر ایران وارد آمد که تا امروز نتوانسته است کمرش را راست کند؛ و هنوز درد آن ضربه را با همهٔ وجودش احساس می‌کند و رنج می‌کشد، و می‌کوشد که شاید از زمین برخیزد و به راه تمدن‌سازی افتد.

در زمستان سال ۸۸۰ سران قزلباش خبر یافتند که الوند بیک بایندر در ارزنجان لشکر آراسته و قصد حمله به راه افتادند، الوند بیک که یا تاب مقاومت در برابر سپاه قزلباش را

نداشت، و یا نقشه برای تصرف تبریز را دارد، الوند بیک که یـا تـاب مقاومـت در برابـر سـپاه قزلباش را نداشت، و یا نقشه برای تصرف تبریز چیده بود، ارزنجان را برای آن‌هـا رهـا کـرده راه نخجوان درپیش گرفت، قزلباشان بر ارزنجـان دسـت یافتنـد و دسـت بـه کشـتار و تـاراج گشودند، در این اثناء الوند بیک از راه نخجوان به سوی تبریز حرکت کرد، و مردم تبریـز در غیاب شاه اسماعیل و قزلباشان با شادی از او استقبال کردند، و شهر را داوطلبانـه بـه او تسـلیم کردند، مردم تبریز به گمان آن که دیگر دوران سیاه و کابوسی قزلباشان به سر رسیده اسـت، شهر را آذین بستند و چند روز به جشن و پایکوبی مشغول شدند، او باشان شهری و دسته‌های تبرائی و بقایای قزلباشان از شهر گریختند.

ولی شادی مردم تبریز چندان دیرپا نبود، سران قزلبـاش همینکـه از تسـلیم تبریـز بـه الونـد بیک اطلاع یافتند ارزنجان را نیمه‌تاراج کرده رها ساختند، و به سـوی تبریـز تـاختن گرفتنـد، الوند بیک برای مقابله با آن‌ها از شهر بیرون شد، ولی در برابـر آن‌هـا شکسـت یافـت و شـهر دوباره به دست قزلباشان افتاد، الوند بیک پس از این شکست به همدان گریخت، و از آنجا به بغداد و سپس به دیاربکر رفت، ولی از آن پس هیچگاه بـه فکـر مقابلـه بـا قزلباشـان نیفتـاد، و حدود یک سال بعد در ارزنجان درگذشت.

این بار قزلباشان بیش از پیش مردم فلک‌زدهٔ تبریـز را نشـانهٔ تیـر انتقـام سـاختند، و بخـش عظیمی از باقیماندگان شهر را به انتقام همکاری با الوند بیک قتل عام کردند، و هزاران خانـه را به آتش کشیدند، در این اثناء مراد بیک بایندر که در شـیراز مسـتقر بـود، بـه قصـد نجـات آذربایجان حرکت کـرد و در همـدان اردو زد، سـران قزلبـاش شـاه اسـماعیل را برداشـته در دوازده هزار جنگندهٔ تاتار به مقابلهٔ مراد بیک شـتافتند، در نبـرد سـختی کـه نزدیـک همـدان درگرفت مراد بیک شکست یافتـه بـه شـیراز گریخـت، همـدان و نـواحی اطـراف بـه دسـت قزلباشان افتاد، و در آن شهر و روستاهای تابعه دست تعدی و تخریب گشودند، آن‌هـا سـپس از آنجا راهی اصفهان شدند، و شهر را در محاصره گرفتند، و بعد از مدت کوتاهی اصفهان را متصرف شدند، آن‌ها با این عقیده که اصفهان از ممتلکات مراد بیک است و باید تنبیه شـود،

در آن شهر دست به چنان فجایعی زدند که جنایت‌هایشان در آذربایجان در مقابل آن اندک می‌نمود، هرچه مسجد و مدرسه و ابنیهٔ تاریخی بازمانده، از دوران طاهری‌ها و دیلمی‌ها و سلجوقی‌ها و تیموری‌ها در اصفهان وجود داشت به دست آن‌ها آسیب دید، بخش اعظم علما و فقها و مدرسان و اهل دانش به کشتن رفتند، کشتار مردم اصفهان چندین روز متوالی ادامه داشت، و بخش عظیمی از مردم اصفهان قتل عام شدند، در این میان اموال مردم به غارت رفت و مزارع و باغستان‌ها به آتش کشیده شد.

شاه اسماعیل سپس اصفهان و کلیهٔ زمین‌های تابعه را به عنوان تیول به دامادش (شوهر خواهرش) **دورمیش خان شاملو** فرزندی عبدی بیک بخشید، در اصفهان نیز مثل تبریز و اردبیل جماعات اوباش و بزهکار شهری به خدمت قزلباشان درآمدند، یکی از چنین افرادی مردی به نام **حسین بنا** بود که با لقب **میرزا حسین معمار** به عنوان حساب‌دار دورمیش خان منصوب شد، دورمیش خان این مرد را نمایندهٔ تام الاختیار خود قرار داد، و او را با منصب **وزیردیوان** در کاخ فرمانروائی اصفهان نشاند، او همهٔ اختیارات خودش را که مالکیت تام اصفهان و آبادی‌های تابعه بود به این مرد تفویض کرد، گروهی از قزلباشان تاتار را به او سپرد، و خود با اردوی شاه اسماعیل حرکت کرد، وظیفه‌ئی که به حسین بناه محول شد آن بود که مالیات‌های اصفهان و توابع را جمع‌آوری کرده برای دورمیش خان بفرستد، حسین بنا از آن پس صاحب اختیار جان و مال و ملک مردم منطقهٔ اصفهان شد، و به وسیلهٔ کارگزارانش که عموماً اوباشان و بزهکاران شهری بودند دست تعدی به جان و مال مردم اصفهان گشودن گرفت، او با کسب اجازه از دورمیش خان چندین روستای حاصل‌خیز اصفهان را برای خودش گرفت، و سند مالکیت‌شان را از شاه اسماعیل دریافت کرد، و در مدت کوتاهی به یک بزرگ مالک تبدیل شد.

قزلباشان پس از تصرف و تاراج اصفهان به قصد شیراز حرکت کردند، مراد بیک بایندر که نیروهایش اندک بودند، و می‌دانست که از پس قزلباشان برنخواهد آمد در شهر متحصن

شد، قزلباشان شهر را در محاصره گرفتند، سرانجام در مهر ماه ۸۸۲ شیراز سقوط کرد، و مراد بیک راه فرار درپیش گرفت.

شیراز در آن زمان یکی از بزرگترین مراکز فرهنگی ایران بود، و چندین مدرسه با صدها مدرس در آن وجود داشتند، و مردمش عموماً شافعی‌مذهب بودند، و تا جائی که اسناد تاریخی نشان می‌دهد کسی از مردم شیراز و دیگر شهرها و روستاهای فارس مذهب شیعه × نه شیعهٔ زیدی نه شیعهٔ امامی × نداشت، شیراز علاوه برآن که یک شهر صنعتی و بازرگانی و مرکز وصل بندرهای جنوب کشور به درون کشور بود، یکی از شهرهای مقدس کشور نیز به شمار می‌رفت؛ زیرا از دیرباز مسکن بسیاری از رجال بزرگ دین و ادب و فرهنگ بود، مسجد عتیق شیراز که توسط یعقوب لیث صفار در نیمهٔ قرن سوم ساخته شده، و در زمان عضدالدوله که شیراز را پایتخت کرد به اوج شکوه رسیده بود، یکی از بزرگترین حوزه‌های دینی ایران محسوب می‌شد، از این مدرسه بود که ده‌ها دانشمند نامدار به نقاط مختلف ایران و حتی به مصر اعزام شده بودند، در این شهر بزرگانی آرمیده بودند که سعدی، حافظ، خواجو، شیخ روزبهان، شیخ عبدالله خفیف، از جملهٔ آن‌ها بودند، بر فراز سر در دروازهٔ شیراز قرآن بزرگی به عنوان تبرک نگهداری می‌شد که مردم شنیده بودند، یکی از عُرفای بزرگ فارس به دست خودش تحریر کرده بوده است، در مسجد عتیق شیراز هشت سنگاب بزرگ مزین به انواع زینت‌ها و سنگنوشته‌ها مخصوص وضو نصب بود که از یادگارهای هنری زمان عضدالدوله بود، و مردم عقیده داشتند که هرکه در این سنگاب‌ها وضو بگیرد و در مسجد عتیق نماز بخواند ثواب یک حج خواهد برد، در میان صحن مسجد عتیق بنائی وجود داشت که آن را خدایخانه می‌گفتند، و این نیز از یادگارهای دوران دیلمی بود، این بنا علاوه برآن که مرکز تعلیم حج به کسانی بود که قصد رفتن به مکه را داشتند، جایگاه نگهداری یک نسخهٔ نفیس از قرآن بود که می‌گفتند: شیخ روزبهان خنجی به دست خودش نوشته بوده است، این‌ها و ده‌ها مورد مشابه دیگر شهر شیراز را به زیارتگاه مسلمانان ایران مبدل ساخته به آن شهر تقدسی عظیم بخشیده بود، شیراز قدسیت خویش را از عهود باستان حاصل می‌کرد،

و به سبب نزدیکیش با استخر از احترام خاصی نزد ایرانیان برخوردار بود، این تقدس به حدی بود که حتی کشورگشایان ایلخانی و تیموری به آن شهر به دیدهٔ احترام نگریسته بودند، و وقتی شهر را متصرف شده بودند به پاس احترام بزرگانی که در شیراز آرمیده بودند، حرمت مردم آن شهر و بناهایش را حفظ کرده بودند.

ولی قزلباشان تاتار صفوی نه برای تاریخ و فرهنگ ایران ارزش قائل بودند، و نه حرمتی برای بزرگان تاریخ ایران می‌شناختند، و نه مفهوم مردمش و با همهٔ عظمت ایران را درک می‌کردند، در نظر آن‌ها شهر شیراز با تمام مردمش و با همهٔ آثار تاریخیش و با همهٔ مساجد و مدارس و گنبدهایش یک شهر سنی بی‌دین و دشمن بود که باید نابود می‌شد، آنچه آن‌ها نسبت به شیراز در دل داشتند کینه‌ئی شدید بود که از کینه‌هایشان به سنی‌ها ناشی می‌شد، برای آن‌ها همهٔ بقعه‌ها و مدرسه‌ها و مسجدها و کتابخانه‌ها مراکز فصاد ناصبی‌های دشمن اهل بیت پیامبر محسوب می‌شد که باید از روی زمین محو می‌گردید، هیچ چیزی بیش از نام ابوبکر و عمر آن‌ها را تحریک نمی‌کرد، و این نام‌ها در میان تزیینات دیواره‌ها و سردرهای همهٔ مساجد و مدارس شیراز به چشم می‌خورد، آن‌ها با هدف انهدام شیراز وارد آن شهر شده بودند، و این هدف را جانانه دنبال کردند، شیراز زیبا در خلال مدت کوتاهی به مخروبه‌ئی مبدل شد که اشباح مرعوب‌شدهٔ انسان‌های در آن سرگردان می‌زیستند که از دست تجاوزهای قزلباشان چنان درمانده شده بودند که حتی از سخن‌گفتن با خودشان نیز هراس داشتند.

وقتی شاه اسماعیل و قزلباشانش در شیراز مشغول انهدام و غارتگری و تجاوزهای جنسی بودند، گروهی از قزلباشان به کرمان، گروهی به لارستان، گروهی به بصره، و گروهی به هرموز (بندر عباس بعدی) اعزام شدند، و از احکام این شهرها خواسته شد که به اطاعت شاه اسماعیل درآیند، کرمان پایداری نشان داد، و به قوهٔ قهریه فتح شده ویران گردید، لار و هرموز که چندان نیروئی برای مقابله با قزلباشان نداشتند تسلیم شدند، پس از آن شاه اسماعیل

شیراز و کل فارس را به **الیاس بیک ذوالقدر** و منطقهٔ کرمان را به **حسین بیک لله شاملو** بخشید.

در میان شهرهای فارس، کازرون و فیروزآباد و کارزین حاضر نبودند دست از دین کشیده به اطاعت قزلباشان درآید، کازرون از دیرباز یک شهر نسبتاً مقدس به شمار می‌رفت، و بزرگانی همچون شیخ ابواسحاق کازرونی و علامه دوانی × هردو از سنی‌ها شافعی‌مذهب × از آن شهر سر برآورده بودند، عموم مردم کازرون، همانند همهٔ مردم فارس شافعی‌مذهب بودند، و از تشیع و مذهب قزلباشان چیزی نشنیده بودند، شاه اسماعیل وقتی بر کازرون دست یافت دستور قتل عام و تخریب را صادر کرد، از مردم کازرون فقط آن عده زنده ماندند که توانستند از شهر بگریزند، بقیهٔ مردم عموماً از دم تیغ گذشتند، مداحان فتوحات این «شاه شریعت پناه» حتی با افتخار از این یاد کرده‌اند که قزلباشان سگ‌ها و گربه‌های کازرون را هم به اتهام ناصبی‌بودن قتل عام کردند، و شهر را به آتش کشیدند، و همهٔ خانه‌ها و ابنیهٔ آن را با خاک یکسان کردند، شهرهای فیروزآباد و کارزین نیز همین سرنوشت را داشتند و به کلی ویران گشتند، در فیروزآباد نیز پس از کشتار همهٔ مردم شهر از خرد و درشت، سگ‌ها و گربه‌ها را به جرم سنی‌بودن کشتند، شهر کارزین نیز چنان ویران شد، و مردمش چنان کشتار شدند که پس از آن دیگر هیچگاه نتوانست آبادی سابق را باز یابد، شهر لاغر نیز که نامش در میان بسیاری از کتاب‌های جغرافیائی به عنوان یک شهر مهم آمده است، از آن پس از صحنهٔ روزگار محو گردید.

قزلباشان پس از پرداختن به امر فارس راهی قم و کاشان شدند، این دو شهر که بر کرانهٔ غربی کویر قرار گرفته بودند، از دیرباز مراکز تجمع بخشی از عرب‌های کوفه از تیره‌های قبایل مذحج از اصل یمنی بود، بنا به گزارشی که صاحب معجم البلدان آورده، قم یک شهر عرب‌نشین است که در زمان حجاج ثقفی ایجاد شده است، و هیچ آثاری مربوط به پیش از اسلام در آن وجود ندارد، او می‌نویسد که وقتی عبدالرحمان اشعث در شورش ضد حجاج به سال ۸۳ ق شکست یافته به کابل گریخت، گروهی از عرب‌های قبایل مذحج که همراه او

شوریده بودند به این ناحیه رفته هفت روستا را گرفتند و در آن‌ها اسکان یافتند، آن‌ها منطقه را به نام یکی از این روستاها ×با تحریف در برخی از حرف‌ها× **قم** نامیدند، دیگرانی نیز از این قبایل از کوفه به قم رفتند و اسکان یافتند؛ و چونکه این‌ها شیعه بودند، قم و کاشان شیعه‌نشین شدند، به گونه‌ئی که هیچ فردی از اهل سنت در آن‌ها وجود ندارد(۱). و ابن حوقل می‌نویسد که «همهٔ مردم قم بی‌استثناء شیعه‌اند و غیر از خودشان در قم وجود ندارد، اغلب‌شان عربند، ولی زبان‌شان فارسی است»(۲). در دوران اموی و عباسی جماعات شیعهٔ کوفه که از فشارهای سیاسی حاکمان به این ناحیه می‌گریختند در آنجا پناه می‌گرفتند، طبیعی بود که کسانی که در این آبادی‌ها می‌زیستند عموماً کینه‌های تسکین‌ناپذیری نسبت به دولت سنی در دل نگاه دارند، به همین سبب عموم شیعیان قم و کاشان از شیعیان افراطی به شمار می‌رفتند؛ و چون از نژاد عرب بودند، ذاتاً نسبت به ایران و ایرانی تعلق خاطری نداشتند؛ و تنها تعلق‌شان در این دنیا به مذهب‌شان بود؛ و اگر احیاناً از یکی از آن‌ها پرسیده می‌شد که نسبت به ایران چه احساسی داری؟ حتماً پاسخ می‌داد «هیچ!».

در بارهٔ خرافه‌پرستی شیعیان عرب‌تبار کاشان، قزوینی ×مؤلف آثار البلاد× می‌نویسد که ابن بابه در کتاب فرق الشیعه آورده است که من در منطقه‌مان برخی از شیعیان امامی را دیده ام که همه‌روزه سحرگاهان شمشیرهایشان را گرفته سوار بر اسب از روستا بیرون می‌شوند، و انتظار دارند که امام‌شان ظهور کند و آن‌ها همراهش بروند، و چون خورشید برمی‌آید و از امام خبری نمی‌شود، با اندوه بسیار به خانه‌هایشان بازمی‌گردند(۳).

طبیعی بود که مردم قم و کاشان با شنیدن این که شاه اسماعیل و قزلباشانش شیعهٔ اهل بیت علی هستند، مقدم آن‌ها گرامی دارند، این دو شهر پیش از ورود شاه اسماعیل آذین‌بندی شدند، و مردمش به شادی فتوحات شیعیان جشن گرفتند، و با شور و هلهله از قزلباشان

---

(۱)- یاقوت حموی، معجم البلدان: ۴ / ۳۹۷ × ۳۹۸.

(۲)- ابن حوقل، صورت الارض: ۳۷۰.

(۳)- آثار البلاد قزوینی: ۲ / ۱۵۲.

استقبال کردند، در باغ فین کاشان جشن باشکوهی ترتیب داده شد، و در حضور شاه اسماعیل بزم باده و موسیقی و رقص برپا گردید، مردی به نام **قاضی محمد کاشی** که گویا در آن هنگام حاکم کاشان بود، در این باغ به حضور شاه اسماعیل رسید، شاه اسماعیل به قدری از این مرد خوشش آمد که در عین حالی که ملا شمس لاهیجی در رأس دستگاه دینیش قرار داشت، این مرد را نیز به ریاست این دستگاه منصوب کرد، و او را شریک و همکار ملا شمس قرار داد، قاضی محمد از آن پس همراه اردوی شاه اسماعیل می‌رفت، و در رأس دسته‌جات تبرائی انجام وظیفه می‌کرد، و کسانی که در نظر او «ناصبی و بی‌دین» بودند را توسط تبرداران تبرائی هدایت می‌کرد، یا به جهان آخرت می‌فرستاد.

شاه اسماعیل وقتی از شیراز به راه افتاد دسته‌ئی از قزلباشان را مأمور فتح سمنان و فیروزکوه کرد، مردم این منطقه را از دیرباز شیعیان زیدی تشکیل می‌دادند که مذهب معتزلی داشتند؛ و طبیعی بود که با شخص‌پرستی و افکار اباحی قزلباشان مخالف باشند، در آن زمان مردی به نام حسین کیا چلاوی حاکمیت سمنان و خوار و فیروزکوه را در دست داشت، این مرد با قزلباشان مقابله کرده فرمانده‌شان را به قتل آورده، و سپاه را شکست و فراری داد، شاه اسماعیل پس از تحویل گرفتن قم و کاشان به قصد انتقام‌گیری از حسین کیای چلاوی حرکت کرد، او در آخرین روزهای سال ۸۸۲ قلعهٔ گلخندان را در منطقه به تصرف درآورد، و سه هزار تن پیر و جوان و زن و دختر کشتار کرد، این‌ها همه شیعهٔ زیدی بودند، غیاث الدین خواندمیر که از مداحان شاه اسماعیل است، می‌نویسد که مردم این آبادی‌ها به «تمامی صغیر و کبیر و بُرنا و پیر و عرصهٔ تیغ تیز شدند، و در آن دیار دَیّار (هیچکس) نماند»[1]. شاه اسماعیل همچنین دستور داد تا مزارع و باغستان‌های منطقه به آتش کشیده شود، تا هیچ اثری از حیات در آن زمین باقی نماند، او سپس راهی فیروزکوه شد، قلعهٔ فیروزکوه را گشود و دستور قتل عام داد، همه‌ی مردم فیروزکوه از دم شمشیر قزلباشان گذشتند، و شهر در آتش سوخته خاکستر شد، حسین کیای چلاوی در دژی کوهستانی به نام دژ اُستا موضع گرفت،

(۱)– حبیب السیر: ۴۷۸.

شاه اسماعیل آن دژ را محاصره کرد و مجرای آب را از دژ قطع کرد، حسین کیا حدود یک ماه و نیم پایداری ورزید، و چون قحطی و بی‌آبی او و افرادش را در معرض تلف‌شدن حتمی قرار داد تن به تسلیم داد (اردیبهشت ۸۸۳). حسین کیای چلاوی و افراد خانواده‌اش دستگیر شدند، و دستور قتل عام بقیهٔ ساکنان روستاهای اطراف که تعدادشان به چندین هزار تن می‌رسید صادر شد، و باغستان‌های اطراف به آتش کشیده شدند. «حسب الامر تمامی اهل قلعه به وادی عدم روی نهادند و در آتش قهر قهرمان، هر ماده و نر و خشک و تر و نادان و دانا و پیر و برنا بسوختند.... و حسین کیا که خود را از اولاد کیان می‌شمرد در قفس کرده معذب بداشتند، تا آن که او خود را بکشت و به امر خسرو و پیروز او را با همان قفس چوبین آتش زدند»[(۱)]. مؤلف جهانگشای خاقان می‌نویسد که شاه اسماعیل ده هزار تن را که تسلیم او شده بودند قتل عام کرد[(۲)]. زن و فرزندان و وابستگان حسین کیا را پس از تجاوزهای جنسی در برابر دیدگان او زنده زنده در آتش افکندند، خود حسین کیا را به دستور شاه اسماعیل برهنه کردند، پوستش را با لبه‌هاش شمشیر و خنجر خراشیدند، بر بدنش شیره مالیدند، او را در قفسی چوبین افکندند، و قفس را پر از مورچه کردند، حسین کیا چندین روز در زیر چنین شکنجه‌ئی زیست، و چون عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد تاب مقاومت را از دست داد، و شبی گردنش را به میله‌های قفس سابید تا رگ‌های گردنش پاره شد، ولی نگهبانان متوجه شدند و از خودکشی او جلوگیری کردند، و او چند روز دیگر زیر شکنجه‌ها زنده بود، وقتی او در این حالت درگذشت، جسدش را سوزاندند، و خاکسترش را برباد دادند[(۳)].

وقتی شاه اسماعیل دژ اُستا را در محاصره داشت، مردی به نام مراد از خاندان بایندری‌ها که پیش از آن در نبرد قدرت بایندریان از پسر عموهایش گریخته به حسین کیا پناهنده شده

---

(۱)- تاریخ روضه الصفا: ۱۶.

(۲)- جهان‌گشای خاقان: ۲۰۹.

(۳)- لب التواریخ: ۲۴۴.

بود، در این دژ می‌زیست. شاه اسماعیل پس از سقوط دژ این مرد را گرفت، و دستور داد سیخی آهنین از زیر پوستش گذراندند، به طوری که یک سرش از پوست روی آخرین نقطهٔ ستون فقراتش می گذشت، و یک سر دیگر از پشت گردنش بیرون می‌آمد، آنگاه آتشی افروخت، و این بیچاره را که در این حالت در زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار داشت، بر فراز آتش گرفتند تا اندک اندک در میان زوزه‌های جانخراش بریان شد، سپس قزلباشان به دستور شاه اسماعیل گوشت کباب لاشهٔ این مرد را خورده استخوان‌هایش را به آتش کشیده خاکسترش را پراکندند[۱].

در این اثناء مردم یزد از دست ستم‌ها و سیاهکاری‌های قزلباشان از محمد کُره × حاکم ابرکوه × استمداد طلبیدند، محمد کره به یزد لشکر کشیده شهر را از قزلباشان گرفت، در این واقعه گروهی از قزلباشان کشته شدند و بقیه گریختند، وقتی خبر این واقعه به شاه اسماعیل رسید به قصد محمد کره به راه افتاد، در نبردی که میان محمد کره و شاه اسماعیل درگرفت، محمد کره شکست یافته دستگیر شد، وی را به دستور شاه اسماعیل مثل حسین کیا با بدن برهنه و پوستِ خراشیده در قفس پر از مورچه افکندند، و چندتا قزلباش را بر او گماشتند تا دست به خودکشی نزند، و روزهای درازی در زیر شکنجه بماند[۲]. شهر یزد را شاه اسماعیل به قزلباشان سپرد تا هرگونه که مایل باشند بر سر مردم درآوردند، و از آن‌ها که با دشمنان اهل بیت همدست شده قزلباشان شیعهٔ اهل بیت را از شهر رانده دین ابوبکر و عمر را بر دین امام علی ترجیع می‌دادند، انتقام بگیرند.

در میان این جریان‌ها، و زمانی که هنوز شاه اسماعیل در یزد بود، سفیر سلطان حسین بای‌قرا × پادشاه ترکِ شیعهٔ زیدی‌مذهب خراسان × با نامه و هدایا و تبریک فتوحات شاه اسماعیل به یزد رسید، او در این نامه خود را سلطان و همطراز شاه اسماعیل قلمداد کرده نسبت به او اظهار اطاعت نکرده بود، شاه اسماعیل از این امر در خشم شد و دستور حرکت

---

(۱)- همان: ۲۴۵.

(۲)- احسن التواریخ: ۸۴.

قزلباشان به خراسان را صادر کرد تا بای‌قرا را تنبیه کند، او در اواخر بهمن ۸۸۴ به طبس رسید که آخرین شهر در غرب قلمرو و بای‌قرا بود، قزلباشان که همهٔ سنت‌های تاتاری را با خودشان می‌کشیدند، خیال می‌کردند که رعایای بای‌قرا در هرجا که باشند در حکم همقبیله‌ئی و مریدان اویند، و در همهٔ امور با او شریکند، آن‌ها روابط شاه و ملت را براساس روابط خودشان با شاه اسماعیل تفسیر می‌کردند، و هر شاهی را در هرجا که بود یک پیر طریقت برای ملت خودش محسوب می‌کردند، و هر شاه دیگری را غیر از شاه اسماعیل بر باطل می‌انگاشتند، و پیروانش را که پیرو شاه اسماعیل نبودند گمراه و بی‌دین می‌دانستند، شاه اسماعیل در این سفر همهٔ خشمی را که از بای‌قرا در دل داشت بر سر مردم بیچارهٔ شهر طبس خالی کرد، و هزاران تن را بی‌هیچ گناهی به دم شمشیر داد، و تمامی اموال شهر را قزلباشانش تاراج کردند، مداحات جنایات شاه اسماعیل و قزلباشان می‌نویسد که «غازیان عظام از گرد راه نرسیده در شهر طبس تاختند، و هرکس را در آن بلده (آبادی) یافتند، از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند»[1]. و بعد از آن که «هفت هشت هزار کس کشته شدند و شهر را غازیان غارت نمودند، سَورتِ غضب پادشاه کشورگیر تسکین یافت»[2].

یکبار دیگر این گزارش را بخوانیم تا دریابیم که شاه اسماعیل و قزلباشانش چه آگاهی و اطلاعی از سیاست و کشورداری داشتند، و فتوحاتی که در کشور ما نصیب‌شان می‌شد را به چه دیدی می‌نگریستند، پادشاه خراسان به رسم معمول زمانه که شاهان برای شاهانِ جدید تبریک و تهنیت می‌فرستند، نامه‌ئی محترمانه به شاه اسماعیل نگاشته است تا به او نهنیت بگوید، ولی او در نامه‌اش شاه اسماعیل را «رهبر معظم» و «مولا» و «مقتدا» خطاب نکرده و نسبت به او ابراز اطاعت ننموده است، شاه اسماعیل به جای آن که به نامهٔ محترمانهٔ تهنیت او پاسخ درخور بدهد، تصمیم به ادب کردنِ او می‌گیرد، آن هم با کشتار مردم بیگناه و تاراج‌کردن طبس. او قزلباشانش را برمی‌دارد، یکتاخت به طبس می‌تازد، مثل راهزنان وارد

(۱)- روضه الصفا: ۴۸.

(۲)- جهانگشای خاقان: ۲۲۰.

آن شهر بی‌دفاع می‌شود، و مردمِ شهر را که نه ارتشی بودند و نه پلیس و نه کارمند دستگاه بایقرا، آماج خشم کودکانهٔ خویش قرار داده چندین هزار تن مرد و زن و کودک را × یعنی همهٔ آن‌هائی که نتوانستند از شهر بگریزند × را قتل عام می‌کند، و آنگاه «سورت غضبش» فرو می‌نشیند، او برای فتح طبس نرفته، بلکه رفته است تا کسانی را که مریدان سلطان حسین می‌پنداشت را کشتار کند، بعد هم شهر ویران‌شده را با هزاران کشته‌اش رها کرده برمی‌گردد، چنین بود نگرش شاه اسماعیل به ایران و ایرانی، همهٔ کسانی که او کشتار کرد ایرانیانی بودند که هیچ دشمنی با او نداشتند و شاید او را نمی‌شناختند، و نامش را هم نشنیده بودند، ولی او با چشم تاتارهای تاراجگر به ایران و ایرانی می‌نگریست، و براساس این نگرش برای خودش رسالتی آسمانی قائل می‌شد، و دست به جنایت‌های فجیعی می‌زد که شنیدن آن‌ها دل هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزاند.

قزلباشان پس از کشتار و غارت و تخریب طبس به یزد برگشتند، و پس از چند روز به سوی اصفهان شتافتند، آن‌ها در راه‌شان علاوه بر شکار جانوران، مردم هر روستا که بر سر راه‌شان بودند را شکار می‌کردند، و «شکارکنان» به اصفهان رسیدند، خواننده با خواندن همین یک گزارش در بارهٔ طبس می‌تواند درک کند که آن‌ها در راه‌رسیدن به اصفهان در آبادی‌های سر راه‌شان چه جنایت‌ها کردند، من برای آن که خواننده را خسته نکنم از ذکر آن‌ها درمی‌گذرم. در اصفهان شمار دیگری از علما و بزرگان شهر را که هنوز سنی مانده بودند، و در نوبت قبلی از تیغ قزلباشان رهیده جان به در برده بوند، گرفته به قتل رساندند، و اموال‌شان را به غارت بردند، در اینجا باز شاه اسماعیل به یاد محمد کره افتاد که همراه اردوی او برده می‌شد و در قفس شکنجه می‌دید، او کسانی را به ابر کوه فرستاد تا زن و فرزندان و افراد خاندان او را از قزلباش‌ها تحویل گرفته به اصفهان آوردند، او سپس دستور داد در میدان شهر خرمنی آتش افروختند، و تمامی آن‌ها را از زن و مرد و بزرگ و کوچک زنده زنده در برابر چشمان محمد کره که از درون قفسش شاهد شکنجه‌های آن‌ها بود، در

آتش سوزاندند، خود محمد کره را نیز پس از آن بـا قفسـش در آتـش افکندنـد، تـا آهسـته آهسته زیر شکنجه کباب شود[1].

اگـر بخـواهیم اردوی خشـم و تجـاوز قزلباشـان صـفوی را ×بـا بـازخوانی گـزارش‌هـای چندش‌آور مورخان صفوی - دنبال کنیم، سخن دراز و دل‌آزار می‌شود، برخی از رفتارهای شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران که در نوشته‌های مداحان شاه اسـماعیل آمـده اسـت، چنان است که خواندش روح ما را به چندش می‌آورد، و من از ذکر آن‌ها خودداری کرده‌ام، رفتارهائی که ذکر شد نمونه‌های اندکی از رفتار شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران و بـا فرهنگ و تمدن ایرانی بود، قزلباشان که هیچ چیزی در بارهٔ ایران و ایرانی نمی‌دانستند، با همهٔ آنچه ایرانی بود دشمنی می‌ورزیدند، آن‌ها عقیـده‌ئـی را بـا خودشـان از بیابـان‌هـای آنـاتولی آورده بودند، و می‌خواستند به هر قیمتی شده باشد بر مردم ایران تحمیل کنند، رفتار و آداب و رسوم‌شان که میگساری و لواطگری از جمله‌ئی آن بود، نیز چنان بود که به نظر مردم ایران چندش‌آور می‌آمد، و مذهب آنان نیـز چنـدش‌آور و غیـر قابـل پیـروی تلقـی مـی‌شـد، ولـی قزلباشان در نظر داشتند که این مذهب و آداب و رسومش را بـر مـردم ایـران تحمیـل کننـد، مقاومت مردم ایران در مقابل آن‌ها بی‌فایـده بـه نظـر مـی‌رسید، زیـرا قزلباشـان از سـیاه‌تـرین شکنجه‌ها استفاده می‌کردند (که نمونه‌اش را در مورد مولانا خفری دیدیم)، در نتیجـه بخـش اعظم ایران در طی دههٔ اول سلطنت قزلباشان منهدم شد، و بخش بزرگـی از مـردم کشـور در این میانه به کشتن رفتند، یا در وبای همگانی یا قحطی ساختگی که توسط قزلباشـان پراکنـده می‌شد تلف شدند، و بای همگانی چنین بود کـه قزلباشـان بـرای ارعـاب آبـادی‌هـا آب‌هـای رودها را با لاشه‌های کشتگان می‌انباشتند، تا مردمی که مـی‌نوشـیدند و بـا بگیرنـد، و قحطـی ساختگی آن بود که کشتزارها و باغستان‌ها را به آتش می‌کشیدند، تا مردم نتوانند به خوار بار دست یابند و از گرسنگی تلف شوند، این رفتارها را با آبادی‌هائی می‌کردند که نمی‌خواستند داوطلبانه به اطاعت درآیند و مذهب‌شان را رها کنند و شیعه شوند.

---

(۱)- حبیب السیر: ۳ / ۴۸۰ × ۴۸۲. جهانگشای خاقان: ۲۲۵ × ۲۲۶.

از آنجا که هرچه آثار اسلامی و مدرسه و مسجد در ایران وجود داشت ×جز در قم و کاشان ×همه بدون استثناء مربوط به سنی‌ها بود، همهٔ آن‌ها شامل نابودسازی می‌شدند، در بارهٔ مساجد شیراز و مسجد کبود تبریز قبلاً سخن گفتیم، در اصفهان نیز ده‌ها بنای عظیم وجود داشت که در قرن اولیهٔ اسلامی و سپس در زمان دیلمیان و سلجوقیان و همچنین سلطان یعقوب بایندر احداث شده بود، همهٔ آن‌ها به دست قزلباشان آسیب دیدند، مسجد جامعی در ورامین وجود داشت که از شاهکارهای هنری خاورمیانه محسوب می‌شد، و توسط شاهان دیلمی احداث شده، بعدتر توسط شاهان سلجوقی به اوج زیبائی رسیده بود، چونکه نام چهار خلیفهٔ پیامبر در میان تزیینات و خطاطی‌های این مسجد به نحو دل‌انگیزی نقش شده بود، شاه اسماعیل مردم ورامین را گرد آورد و آن‌ها را مجبور کرد تا کاشی‌ها و خشت‌های این مسجد را ×که به عقیدهٔ او مرکز فساد بود ×یکی یکی برکنده پراکندند، او سپس دستور داد آن عده از کاشی‌های این مسجد که نام خلفا بر آن‌ها نقش بود را در ساختمان مستراح بزرگ اردوی قزلباشان به کار گرفتند، تا هرکس به مستراح برود در درون مستراح چشمش به نام‌های سه خلیفه بیفتد که سنی‌ها از آن‌ها پیروی می‌کردند، و در آن حال بر آن‌ها لعنت بفرستند، ورامین چنان تخریب شد و مردمش چنان کشتار شدند که ورامین هیچگاه نتوانست رونق سابقش را باز بیابد.

بالاتر اشاره شد که مراد بیک پس از فرار از شیراز به بغداد رفت، در این زمان حاکمیت عراق در دست مردی از دست‌نشاندگان سابق مراد بیک به نام باریک بیک پُرناک بود، و همین مراد بیک وی را به حاکمیت عراق منصوب کرده بود، در اینجا یادآوری این نکته ضرورت دارد که عراق از قرن ششم ق‌م به بعد در تمام دوران هخامنشی، پارت، ساسانی، و سپس از زمان دلمی‌ها تا زمان قزلباشان بخشی از سرزمین درون مرزهای سنتی ایران به شمار می‌رفت، و مرزهای سنتی ایران در غرب کشور به فرات منتهی می‌شد، و در جاهائی تا ماورای فرات اوسط و جنوبی امتداد می‌یافت و به نزدیکی حلب می‌رسید، از این نظر عراق مثل خراسان و فارس و خوزستان و مازندران و آذربایجان، بخشی از ایران بود که جدائیش از

ایران تصور نمی‌رفت، در این زمان نیز عراق تابع پادشاهی بـود کـه پیشـتر در شـیراز اسـتقرار داشت، و حاکمیتش در دست مردی بود که از شیراز تعیـین و اعـزام شـده بـود؛ و او باریـک بیک پرناک بود و در بغداد مستقر بود.

ظاهراً باریک بیک پس از شکست و فرار مراد بیک در صـدد برآمـد کـه عـراق را بـرای خودش نگاه دارد، و از فرمان مراد بیک بیرون شود، لذا وقتی مراد بیـک بـه بغـداد گریخـت حمایتی از او نشان نداد؛ زیرا اگر مراد بیک در بغـداد مـی‌مانـد باریـک بیـک مـی‌بایسـت در اطاعت او باشد، مراد بیک پس از آن به حلب رفته از سلطان مملـوکی مصـر و شـام تقاضـای کمک کرد، ولی جواب مساعد نشنید، بعد از آن به نزد علاءالدوله ذوالقـدر (از قبیلـۀ تـرک دولگـادور) رفـت کـه در کشـور کـوچکی در جنـوب آنـاتولی (بـین دو کشـور عثمـانی و مملوکی) حکومت می‌کـرد و پـایتختش بُسـتان نـام داشـت، علاءالدولـه بـه مـراد بیـک قـول مساعدت داد و دخترش را به عقد ازدواج او درآورد، ولی چـون در ایـن هنگـام در آنـاتولی بانگ درافتاده بود که «در ایران چپاول افتاده است»، و مردان قادر بـه جنـگ تاتـار، از جملـه بخش عظیمی از قبیلۀ همین ذوالقدر برای چپاولگری رو به ایـران آورده بـه قزلباشـان پیوسـته بودند، علاءالدوله قادر نبود که نیروی کافی برای حمایت از مراد بیـک جمع‌آوری کنـد، و مراد بیک در بستان به انتظار نشست.

شاه اسماعیل وقتی شنید که مراد بیک در بستان پناه گرفته است، در تابستان ۸۸۶ از طریق ارزنجان وارد خاک عثمانی شد، تـا قلمـرو علاءالدولـه را از شـمال مـورد حملـه قـرار دهـد، ارزنجان در آن هنگام بخشی از ایران بود، و ایران در غرب ارزنجان با کشور عثمانی همسایه می‌شد، شاه اسماعیل بـدون توجـه بـه عـرف بـین المللـی، و بـدون اطـلاع دولـت عثمـانی بـا قزلباشانش وارد خاک عثمانی شد، البته او به قزلباشان دستور داده بود که آبادی‌های عثمـانی سر راه را به هیچ وجه مورد تعدی قرار ندهند، و مایحتاج خود را با پرداختن قیمتش از مـردم بخرند، ولی او آنقدر شعور سیاسی نداشت که بداند صرف واردشدن به خاک یک کشوری تجاوز به مرزهای آن کشور محسوب مـی‌شـود، و مـی‌توانـد دولـت عثمـانی را بـه جنـگ او

بکشاند، قزلباشان که خودشان اهل آناتولی بودند، و تا پیش از آن آزادانه در آناتولی رفت و آمد می‌کردند، و قبیله‌هایشان عموماً در خاک آناتولی ساکن بودند، خیال کرده بودند که این بار نیز مثل همیشه است، و با همان آزادی می‌توانند خاک آناتولی را زیرپا نهند و وارد کشور ذوالقدر شوند، خوشبختی قزلباشان در آن بود که آن هنگام در عثمانی بایزید دوم بر سر قدرت بود که سلطانی صلح‌جو و مسالمت‌دوست بود، بایزید وقتی خبر ورود قزلباشان به خاک کشورش را شنید، به همین بسنده کرد که یک سپاه را به شرق آناتولی فرستاد، و هیئتی را به نزد شاه اسماعیل اعزام کرد، و علت این که بدون اجازهٔ دولت عثمانی وارد آن کشور شده است را جویا شد، شاه اسماعیل که تازه متوجه اشتباه سیاسی خودش شده بود، توسط منشی فارسی‌زبانش جوابی بسیار آرامبخش و خاضعانه به بایزید نوشت، و در آن متذکر شد که «پادشاه در حکم پدر من است، و من به سرزمین او چشم طمع ندارم»[۱]. او در این نامه موضوع‌هائی را مطرح کرده بود که به ظاهر به نظر بایزید قابل قبول می‌آمد، چون بایزید متوجه شد که شاه اسماعیل قصد حمله به بستان را دارد، بدش نمی‌آمد که علاءالدوله در این حمله از بین برود یا تضعیف شود، تا او در فرصتی سرزمین وی را ضمیمهٔ کشور عثمانی کند، شاه اسماعیل سپس به سرعت وارد خاک ذوالقدر شد، و علاءالدوله را که هیچگاه فکر نکرده بود ممکن باشد که از راه کشور عثمانی به کشورش تعدی شود، غافلگیر کرده مورد محاصره قرار داد، علاءالدوله شکست یافته به نواحی کوهستانی گریخت، و شاه اسماعیل بر بُستان دست یافت، و شهر را پس از تاراج به آتش کشید، شهرهای مرعش و خربوط نیز به روال بستان منهدم گردیدند، پس از آن شاه اسماعیل به شهرهای اخلاط و بدلیس در کردستان شمالی حمله برد، و حکام آن شهرها را به اطاعات کشاند، او پس از این فتوحات آبادی‌های جنوب غرب آمُد را که پیشترها جزو قلمرو اوزون حسن بود ضمیمهٔ دیاربکر و ارزنجان کرد، حاکمیت ارزنجان در این هنگام در دست یکی از قزلباشان تاتار به نام **خان محمد استاجلو** بود.

---

(۱)- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۲۴۵.

پس از برگشت شاه اسماعیل به آذربایجان علاءالدوله به بستان برگشت، و با خان محمد استاجلو وارد جنگ شد، ولی در دو جنگ طی یک سال دو پسرش را از دست داد و نیروهایش به تحلیل رفت، و ناامید شده دست از ادامهٔ جنگ کشید، پس از آن کمک او به مراد بیک بایندر نیز منتفی شد.

شاه اسماعیل در تابستان ۸۸۷ هیئتی را با هدایا و خلعت و کلاه و کمر قزلباش به بغداد فرستاد، و از باریک بیک پُرناک خواست که به اطاعت درآید، باریک بیک در این زمان هیچ راهی جز حفظ حاکمیتش را در پیش نمی‌دید، و بهترین راه در آن یافت که اطاعت از شاه اسماعیل را قبول کند، او هیئت اعزامی شاه اسماعیل را با احترام پذیرفت، و خلعت‌هائی را که شاه اسماعیل برایش فرستاده بود قبول کرد، و کلاه قزلباش بر سر نهاده رسماً به سلک دست‌نشاندگان قزلباشان درآمد، او همچنین هیئتی را با هدایای گرانبها همراه فرستادگان شاه اسماعیل به تبریز فرستاد تا مراتب اطاعت او را به شاه اسماعیل برسانند، شاه اسماعیل به زودی وی را به تبریز طلبید، باریک بیک با خود اندیشید که شاه اسماعیل قصد بدی در بارهٔ او دارد، و می‌خواهد وی را زیر فشار بگذارد تا دست از مذهب خودش بکشد و شیعه شود، لذا کلاه قزلباش را کنار نهاده، بغداد را آمادهٔ دفاع در مقابل حملهٔ احتمالی قزلباشان کرد.

شاه اسماعیل در مهرماه ۸۸۷ به عراق لشکر کشید، آن بخش از افراد سپاه باریک بیک که شیعیان عراق بودند، آمادگی کامل داشتند که در جنگ به قزلباشان بپیوندند، در نتیجه همراه با حملهٔ شاه اسماعیل به بغداد در ارتش باریک بیک شورش درگرفت، و باریک بیک که خود را در خطر می‌دید خانواده‌اش را برداشته به حلب گریخته به دولت مملوکی پناهنده شد، مردم بغداد × از شیعه و سنی × داوطلبانه تسلیم شاه اسماعیل شدند، قزلباشان پس از دست‌یابی بر بغداد بر مردم آن شهر همان درآوردند که با مردم دیگر شهرهای ایران کرده بودند، همهٔ افراد قبیلهٔ پرناک قتل عام شدند و خانه‌هایشان تخریب شد، کلیهٔ فقها و مدرسان و علما و دانشوران سنی بغداد به دستور شاه اسماعیل دستگیر شدند، و زیر فشار قرار گرفتند که تغییر مذهب دهند؛ و آن عده که می‌خواستند دین‌شان را نگاه دارند از دم تیغ گذشتند، و

اموال و املاکشان به تصرف قزلباشان درآمد و خانه‌هایشان تخریب شد، قزلباشان در بغداد چندین روز مشغول کشتار و تخریب بودند، و چندان مردم کشتند و به دجله افکندند که ×به نوشتهٔ مداحات شاه اسماعیل ×آب دجله به رنگ خون درآمد[۱].

از آنجا که بغداد از قرن دوم هجری به بعد مهمترین مرکز تمدن اسلامی بود، در آن شهر صدها بنای مهم تاریخی از مسجد و مدرسه و گنبد و بارگاه وجود داشت که در طول قرنها بنا شده بود، صدها تن از بزرگان تاریخ اسلام در آن شهر خفته بودند، و گنبدهای مجللشان در کنار مدارس و مساجد بازمانده، از دوران عباسی و دیلمی و سلجوقی به بغداد زیبائی مسحورکننده‌ئی می‌بخشید، قزلباشان همهٔ بناهای تاریخی شهر بغداد را منهدم ساختند، یک نمونه از رفتار قزلباشان با بناهای تاریخی بغداد که مربوط به رفتار آن‌ها با آرامگاه ابوحنیفه (رئیس مذهب حنفی) است، این آرامگاه عبارت بود از یک مسجد و یک مدرسهٔ بزرگ با بنای مجللی که بر گور ابوحنیفه ساخته شده بود، رفتار قزلباشان صوفی با این بنای عظیم تاریخی یک نمونه از رفتار آن‌ها با عناصر مادی تمدن در بغداد و دیگر شهرهای عراق و ایران است، شاه اسماعیل دستور داد این بنای عظیم را منهدم ساخته با خاک یکسان کردند، گور ابوحنیفه را شکافتند، استخوان‌های ابوحنیفه را از گور برآوردند، و جای گورش چاهکی کنده لاشهٔ سگی را به جای ابوحنیفه در تهِ چاهک افکندند؛ و در بغداد ندا در داده شد که هرکس در این مستراح قضای حاجت کند ۲۵ دینار تبریزی پاداش خواهد گرفت[۲].

با سقوط بغداد تصرف دیگر شهرهای عراق برای قزلباشان چندان مشکل نبود، تا این زمان سراسر ایران تاریخی جز خراسان و ماوراءالنهر در درون قلمرو شاه اسماعیل قرار می‌گرفت، اکنون او در آستانهٔ ۲۲ سالگی و در عنفوان جوانی و غرور بود، پیروزی‌های پیاپی از او شخصیتی ساخته بود که به هیچ چیز کمتر از خدائی‌کردن راضی نمی‌شد، عقده‌های دوران کودکی و پرورش غلط قزلباشان و تلقین‌های آن‌ها احساس قدرت فائقه، بی‌اطلاعی از جامعه

---

(۱)- خواندمیر: ۴۹۹. احسن التواریخ: ۱۰۳. لب التواریخ: ۲۴۹.

(۲)- عالم آرای صوفی: ۴۷۷.

و تاریخ و دین و مذهب، اطاعت بنده‌وار سران قزلباش و خلیفگان و فرمانبری بی‌چون و چرای مریدان از او... همهٔ این‌ها شاه اسماعیل را در میان تارهای عنکبوتی خردسوز توهم جاهلانه اسیر کرده بود، او با تمام وجودش باور کرده بود که تنها رهبر مسلمانان جهان و نمایندهٔ امامان شیعه است، و در تمام لحظات زندگیش توسط الهام آسمانی و رهنمودهای غیبی امامان هدایت می‌شود، و هرکاری که از او سر می‌زند خواست و مشیئت خدا و امامان است، او باورش شده بود که ولی الله اعظم است و رسالت نابودسازی سنیان به او محول شده است، رؤیاهائی که بنابر آرزوهایش می‌دید، این باور را تقویت می‌کرد.

قزلباشان که از برکت شاه اسماعیل از آوارگی در کوهستان‌ها و بیابان‌های آناتولی رهیده و از جامه‌های ژنده و پا برهنگی و گرسنگی بیرون آمده، با تاراج اموال ایرانی‌ها غرق ثروت و دولت شده بودند، و همهٔ دختران و پسران ایران را در اختیار داشتند تا هرچه دلشان بخواهد بر سر آن‌ها درآورند، وی را با صمیم قلبشان خدای خویش می‌دانستند، و واقعاً هم به جای خدا می‌پرستیدند، آن‌ها عملاً خدائی جز شاه اسماعیل را نمی‌شناختند، یک بازرگان ونیزی که با دیگر همکارانش همراه اردوی شاه اسماعیل به اینسو و آنسو می‌رفت، تا اموال غارت‌شدهٔ مردم ایران را با بهای دلخواهشان از قزلباشان بخرند، و به اروپا بفرستند و با بهای مناسب به فروش برسانند، و از این راه ثروت‌های افسانه‌ئی بیندوزند، در یادداشت‌هایش راجع به عقیدهٔ اسماعیل‌پرستانهٔ قزلباشان چنین می‌نویسد: «نام خدا را مردم [یعنی قزلباشان] در سراسر ایران فراموش کرده، و فقط نام اسماعیل را به خاطر سپرده‌اند، اگر کسی هنگام سواری از اسب بر زمین افتد یا از اسپ پیاده شود، خدای دیگری را جز شیخ [یعنی اسماعیل] به یاری نمی‌طلبد.

مسلمانان می‌گویند: ﴿لا إِلَهَ إِلا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ﴾ اما ایرانیان [یعنی قزلباشان] می‌گویند: لا اله الله، اسماعیل ولی الله»[1]. و یکی دیگر از همردیفان این بازرگان می‌نویسد که اسماعیل برای قزلباشان هم خدا است، هم پیامبر است، و هم ولی امر، و شیخ طریقت[1].

---

(۱)- سفرنامهٔ ونیزیان: ۳۸۶.

جدائی ماوراءالنهر از ایران

زمانی که قزلباشان در ایران مشغول کشتار و تاراج و کشورگیری بودند سُغد و خوارزم و خراسان و گرگان در دست یکی از امرای ازبک به نام محمد خان بود که لقب **شهبیک خان** برخورد نهاده بود، قزلباش‌ها چون نمی‌توانستند این لقب را درست تلفظ کنند او را **شیبک خان** نامیدند، شیبک خان در سال‌های ۸۷۹ و ۸۸۰ بر سمرقند و بخارا دست یافت و فرغانه را از بابر تیموری گرفت، و طی سلسله لشکرکشی‌های ناکام و کامیاب تا سال ۸۸۷ بلخ و مرو و هرات و نیشاپور و گرگان را از فرزندان سلطان حسین بای‌قرا (متوفی ۸۸۵ خ) گرفت، و دامنۀ متصرفاتش را به دامغان رساند، او که خود را شاه ایران می‌نامید فضلا و دانشمندان فراری از قزلباشان را زیر چتر حمایت گرفت، و برآن شد که به جنگ قزلباشان برخیزد و سلطۀ آن‌ها را براندازد، اما از شگفتی‌های روزگار آن که درست هنگامی که او آمادۀ حرکت به درون ایران بود قائم سلطان × پادشاه مغول دشت قبچاق × به خوارزم لشکر کشید، و شیبک خان مجبور شد به دفع این خطر بشتابد، وقتی او در تلاش عقب‌راندن قائم سلطان از خوارزم بود، قبائیل شیعۀ هزاره که ترکیبی از بقایای مغول‌ها و بقایای عرب‌های فارسی‌زبان‌شدۀ خراسان بودند، در خراسان میان سر به شورش برداشتند، و شیبک خان مجبور شد که بخشی از نیروهایش را برای سرکوب هزاره‌ها گسیل کند، او در سال ۸۸۹ از قائم سلطان شکست یافته به مرو عقب نشست، و خوارزم به دست مغولان افتاد، در جنگ با هزاره نیز او تلفات سنگینی داد، این شگست‌ها روحیۀ سربازان او را درهم شکست، و از توانائی‌های نظامیش کاست.

شاه اسماعیل که از شکست‌های شیبک خان اطلاع یافته بود، در زمستان آن سال با قزلباشانش به بهانۀ زیارت مرقد امام رضا به مشهد حرکت کرد، او دامغان و گرگان را گرفته منهدم کرد و از آنجا وارد مشهد شد، و پس از کشتاری که در مشهد کرد، یک گروه قزلباش را روانۀ مرو موضوع گرفت، و مأمورانی را به سمرقند و بخارا فرستاده، نیروی آن

(۱)- همان: ۳۲۳.

نواحی را به مدد فرا خواند، قزلباشان دژ مرو را در محاصره گرفتند، شیبک خان همه‌روزه سپاهیانش را از دژ بیرون می‌فرستاد تا محاصره را درهم شکند، ولی هربار این‌ها شکست یافته به دژ برمی‌گشتند، پیش از آن که نیروی امدادی از سمرقند و بخارا برای شکیب خان نامه نوشته به او پیشنهاد صلح داد، و متذکر شد که چون در آذربایجان حوادثی رخ داده است، تصمیم دارد به آذربایجان برگردد و جنگ با او را به وقت دیگری موکول کند، او سپس بدون آن که منتظر پاسخ شیبک خان شود به محاصرهٔ مرو پایان داد، و به ظاهر آن شهر را به قصد آذربایجان ترک کرد، بنابر حیله‌ئی که سران قزلباش اندیشیده بودند، یک دسته از قزلباشان در نزدیکی مرو مستقر شدند، و دستور یافتند که هرگاه شیبک خان از قلعه بیرون شود و در صدد حمله به آن‌ها برآید در برابرش پا به فرار نهند تا شیبک خان تعقیب‌شان کند، شاه اسماعیل و قزلباشانش مرو را رها کرده دور شدند، و در کنار دهی به نام محمودآباد اردو زدند، به قزلباشانی که قرار بود از برابر شیبک خان بگریزند، گفته شده بود که به طرف محمودآباد به راه افتند تا در آنجا شیبک خان در حین تعقیب‌شان به دام افتد.

نقشهٔ سران قزلباش کارگر افتاد، و شیبک خان به گمان آن که شاه اسماعیل از جنگ با او ترسیده و عقب نشسته است، روز بعد از حرکت واردی شاه اسماعیل از مرو بیرون آمد، و گروهی از قزلباشان را در نزدیکی مرو یافت، این‌ها تا او را دیدند پا به فرار نهادند، شیبک خان آن‌ها را تعقیب کرد، ولی در محمودآباد خود را با شاه اسماعیل و قزلباشان مواجه دید، و راهی جز جنگیدن برای نماند، شاه اسماعیل عادتش آن بود که وقتی جنگ آغاز می‌شد دور از میدان نبرد، با دسته‌ئی از ندیمانش مشغول سرگرمی می‌شد، اینجا نیز وقتی شیبک خان و قزلباشان در برابر هم صف آراستند، شاه اسماعیل ×به همان عادت ×دورتر از عرصهٔ نبرد مشغول شکار بلدرچین بود، شیبک خان با رشادت تمام قزلباشان را مورد حمله قرار داد، و در دور اول نبرد شمار بسیاری از آن‌ها را به خاک هلاکت افکند، چون قزلباشان در آستانهٔ شکست قرار گرفتند، سران قزلباش رفته شاه اسماعیل را از میدان بازی به میدان نبرد کشاندند، تا حضورش به قزلباشان روحیه باخته قوت قلب ببخشد، و آن‌ها را مطمئن سازد که

به امداد آسمانی به پیروزی خواهند رسید، در دور دوم نبرد در نیروی شیبک خان شکست افتاد، بخش اعظم افرادش کشته شدند یا فرار کردند، و شیبک خان با ۵۰۰ تن عقب نشسته به دره‌ئی در کوهستان پناه بردند، قزلباشان در این تگناه بر سر شیبک خان ریختند و شیبک خان را با همراهانش به قتل آوردند، و سر وی را برای شاه اسماعیل بردند، شاه دستور داد جسد او را نیز یافته برایش بردند، او دست‌های شیبک خان را از لاشه جدا کرده کناری نهاد، سپس شکمش را با شمشیرش دریده امعا و احشایش را بیرون آورد، آنگاه به قزلباشان «حکم ولائی» داد تا گوشت لاشهٔ شیبک خان را خام خام خوردند، مؤلف جهانگشای خاقان خوردن گوشت لاشهٔ شیبک خان توسط قزلباشان را چنین می‌ستاید:

[شاه اسماعیل] به لفظ گهربار فرمودند که هرکه سر مرا دوست دارد از گوشت دشمن من طعمه سازد.... به مجرد سماع این فرمان کوشش و ازدحام جهت اکل گوشت میتهٔ (= خوردن گوشت مردار) شیبک خان به مرتبه‌ئی رسید که صوفیان (= قزلباشان) تیغ‌ها کشیده قصد یکدیگر نمودند، و آن گوشت متعفن با خاک و خون آغشته را به نحوی از یکدیگر ربودند که چرغان شکاری در حال گرسنگی آهو را بدان رغبت از یکدیگر ربایند[۱].

امیر محمود خواندمیر می‌نویسد که صوفیان برای خوردن گوشت گندیده و آغشته به خاک و خون شیبک خان هجوم آوردند، بعضی از آن‌ها دست به شمشیر بردند، تا دیگران را کنار بزنند و خود به لاشه برسند؛ و در نتیجه چند تن زخمی شدند، کسانی که نتوانستند خود را به لاشه برسانند، پاره گوشت کوچکی را به مبلغ گزافی از دیگران می‌خریدند و با علاقه می‌خوردند[۲].

قزلباشان پس از این پیروزی به مرو حمله برده آن شهر را گرفته سه روز ابنیهٔ تاریخی مرو را منهدم می‌ساختند، یا به آتش می‌کشیدند، و ساکنان شهر را کشتار می‌کردند، و جوانان را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند، از سرهای کشتگان مرو چندین کله مناره برپا گردید، تا

(۱)- جهانگشای خاقان: ۳۸۰ × ۳۸۱.

(۲)- امیر محمود خواندمیر: ۷۱.

یادگار این فتح عظیم باشد که نصیب «شاه دین پناه» شده بود، شاه اسماعیل همچنین دستور داد کاسهٔ جمجمهٔ شیبک خان را پوست برکنده پاک کردند و در ظرفی نگاه داشتند، تا از آن جامی بسازند که او در آن باده بنوشد، شاه اسماعیل یک دست شیبک خان را برای «نصیرالدین محمد بابر» – که اخیراً کابل را برای خودش گرفته بود × فرستاد، و به او نوشت که شیبک خان دست تو را از سمرقند کوتاه کرد؛ اینک ما دست او را برای تو فرستادیم، و دست دیگرش را برای ارعاب «امیر رستم روزافزون» – فرمانروای شیعهٔ زیدی‌مذهب مازندران × فرستاد، و به او نوشت که تو نخواستی به اطاعت ما درآئی، و دست به دامن شیبک خان شدی، «دست تو به دامن شیبک خان نرسید؛ اینک ما دست او را برای تو می‌فرستیم». پوست سر شیبک خان را نیز با کاه انباشتند، و شاه اسماعیل آن را برای «بایزید دوم عثمانی» فرستاد(۱). بقایای سر و استخوان‌های لاشه را در آتش سوزانده خاکسترش را زیر سم اسبان پراکندند.

پس از مرو نوبت هرات رسید، هرات پس از ویرانی زمان چنگیزخان دوباره جان گرفته بود، و در دوران تیموری حاکم‌نشین خراسان شده بود، سلطان ابوسعید تیموری و سپس سلطان حسین بای‌قرا آن شهر را پایتخت قرار داده، شکوه و جلالی به آن بخشیده بودند، هرات در آن زمان یکی از مراکز مهم فرهنگی ایران و پرجمعیت‌ترین شهر خراسان بود، در این شهر مدارس پررونقی دائر بود که علمای نامداری چون مولانا تفتازانی در آن‌ها تدریس می‌کردند، و دانش‌جویان بسیاری حتی از ماوراءالنهر و هندوستان و عثمانی در آن‌ها به تحصیل اشتغال داشتند، اهمیت فرهنگی هرات در آن زمان از اینجا معلوم می‌شود که بدانیم بزرگانی چون استاد بهزاد در آن شهر تحصیل کرده بودند، و هم در آن شهر به تربیت هنرمندان و آفرینش هنری اشتغال داشتند، جامی × عارف نامدار ایران × نیز از همین شهر بود، و در همین شهر تحصیل کرده بود، و اندکی پیش از این رخدادها در این شهر

(۱)– جهانگشان خافان: ۳۷۹ × ۳۸۳. عالم آرای عباسی: ۳۸. امیر محمود خواندمیر: ۷۲. حبیب السیر: ۳ / ۵۱۳. روضه الصفا: ۲۸. لب التواریخ: ۲۵۲. عالم آرای صفوی: ۳۳۲ × ۳۳۳.

درگذشته بود، به علاوه یکی از بزرگترین کتابخانه‌های ایران در هرات دائر بود که به همت امیر علی‌شیر نوائی ×وزیر بای‌قرا ×به شکوه رسیده بود، و ده‌ها هزار جلد کتاب در آن نگهداری می‌شد، هرچند که حاکمیت هرات در آن اواخر به دست ترک‌های شیعۀ زیدی‌مذهب افتاده بود، ولی در هرات نه مردم از مذهب شیعه پیروی می‌کردند، و نه یک عالم و سخنور و دانشمند شیعه وجود داشت؛ زیرا که مردم هرات در آن زمان عموماً سنی بودند، شاید خوانندۀ این کتاب تعجب کند که اولین و آخرین ایرانی که پیش از صفویه در مرثیۀ امام حسین و شهیدان کربلا شعر سرود، یک ملای شاعر سنی حنفی‌مذهب از مردم همین شهر به نام ملا حسین بود که مرثیه‌هایش را «روضه الشهدا» (یعنی بهشت شهیدان) نامید، «روضه خوانی» که با روی کارآمدن صفویه برای نخستین بار توسط تبرائیان و به تقلید از قزلباشان در ایران مرسوم شد، در آغازش خواندن مرثیه‌های همین کتاب «روضه» بود، عقیدۀ همۀ سنی‌های ایران در بارۀ اولاد پیامبر مثل ملا حسین بود؛ ولی قزلباش‌ها و شاه اسماعیل با افسانه‌هائی که شنیده بودند می‌پنداشتند که سنی‌ها دشمنان اهل بیت پیامبرند.

یک گروه قزلباش زیر فرمان مردی به نام **قلی جان** از سردستگان تبرائی به هرات گسیل شدند، مردم هرات که جنایت‌های قزلباشان در مرو را شنیده بودند، راه چاره را در آن دیدند که داوطلبانه تسلیم قزلباشان شوند، شاید از تجاوز و کشتار برهند، قلی جان پس از آن که شهر را تحویل گرفت علما و اعیان را به مسجد جامع فرا خواند، او در مسجد به قاضی القضات هرات دستور داد که شیعه شود، و برفراز منبر رفته تبرا کند و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستد، و حکم کفر سنی‌ها را صادر کند، قاضی القضات بیچاره که نمی‌توانست چنین دستوری را اجابت کند، در همانجا در کنار منبر به دست قزلباشان به قتل رسید، (شکمش را دریدند و امعا و احشایش را به پای منبر ریختند)، دومین مردی که دستور یافت به فراز منبر رفته ابوبکر و عمره و عائشه را دشنام دهد و از مذهبش دست بکشد، حافظ زین الدین علی ×مفتی اعظم هرات ×بود، این فقیه نیز از اجرای فرمان قلی جان سرباز زد، قلی جان به دست خودش شکم وی را درید و امعا و احشایش را بیرون کشیده به میان مردم

حاضر در مسجد افکند، و سپس سرش ر از تن جدا کرد، پس از آن قلی جان به قزلباشان دستور داد که همهٔ حاضران در مسجد را از خُرد و درشت به قتل برسانند، جسدهای قاضی القضات و حافظ زین الدین را به همراه اجساد چندین تن دیگر از بزرگان و اعیان هرات در میدان شهر به آتش کشیدند[۱]. روزهای آینده بقایای بزرگان شهر بازداشت و در بند کرده شدند، تا شاه اسماعیل خودش در بارهٔ آن‌ها تصمیم بگیرد.

شاه اسماعیل در آذرماه ۸۸۹ وارد هرات شد، و «حکم ولائی» برای کشتار و انهدام و تاراج صادر کرد، مولانا تفتازانی که بزرگترین فقیه جهان اسلام در زمان خودش به شمار می‌رفت، و برترین مرجع دینی سنی‌های خراسان و سیستان و ماوراءالنهر و هندوستان و عثمانی، و حتی مرجع دینی بایزید دوم و دولتمردان عثمانی بود، در آن وقت در بند قلی جان بود، شاه اسماعیل وی را به حضور خواست و به او حکم کرد که تبرا کند و دست از «مذهب باطل» بکشد، چون مولانا حاضر نبود، به فرمان مردی گردن نهد که به نظر او از اسلام بیگانه بود، شاه اسماعیل دستور داد وی را آرام آرام قطعه قطعه کردند، تا چندین ساعت در زیر شکنجه بماند و مردم شهر تماشاگر شکنجه‌های جسد مولانا را نیز به آتش کشیدند، و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا لگدکوب عوام گردد، کشتار مردم و انهدام مساجد و مدارس و بناهای تاریخی در هرات چندین روز ادامه داشت، و چنان شد که هرات به یک مخروبه تبدیل گردید، مقابر بزرگی که در هرات خفته بودند شکافته گردید و اجسادشان از گورها برآورده شده به آتش کشیده شد، لاشه‌های خواجه‌های بزرگ هرات را نیز از گورها برآورده پراکندند، **جامی** (عارف بزرگ تاریخ ایران) نیز از جمله بزرگانی بود که گنبدش منهدم گردید و جسدش از گور برآورده شد، و به جرم سنی‌بودن به او تازیانه زدند، و استخوان‌هایش را در بیابان پراکندند.

شاه اسماعیل چهار ماه در هرات ماند، و اموالی که در خانه‌های زنده‌ماندگان هرات باقی مانده بود مصادره می‌شد، شاه اسماعیل شنیده بود که استاد بهزاد از شیعیان هرات است، از

(۱)- عالم آرای صفوی: ۳۴۶. جهانگشای خاقان: ۳۸۹. امیر محمود خواندمیر: ۷۲ × ۷۳.

این رو وقتی او را دستگیر کردند وی را مورد بخشایش قرار داد و نزد خود نگاه داشت، کاسهٔ سر شیبک خان را شاه اسماعیل به زرگران هراتی سپرد، و آن‌ها دستور داد که از آن یک جام باده بسازند، این جام که موسوم به **کاسه جمجمه** شد از آن پس ندیم دائمی شاه اسماعیل بود، و او تا آخر عمرش در همهٔ مجالس و محافل میگساریش باده در این جام می‌نوشید، و یاد پیروزیش بر شاه نیرومند سنی را همواره زنده نگاه می‌داشت.

در اوائل سال ۸۹۰ شاه اسماعیل از هرات بیرون شده شکارکنان و غارتگران تا میهنه و فاریاب و شرق خراسان پیش رفت، و در بلخ و دیگر شهرها قتل‌ها و تخریب‌ها تکرار گردید، او سپس هرات و مرو را به عنوان تیول به **حسین بیک لله** بخشید، و بلخ و خراسان شرقی را به **بیرام بیک قره‌مانی** داد، او همچنین مردی به نام **میر غیاث الدین** از بقایای عرب‌های فارسی‌زبان خراسان را که سید و شیعه بود به ریاست دستگاه دینی خراسان منصوب کرد، و خراسان را به قصد ایران مرکزی ترک گفت، تا بقایای آبادی‌های ایران را که هنوز دستش به آن نرسیده بود به تاراج دهد و تخریب کند، و آثار فرهنگی و عناصر مادی تمدن ایرانی را منهدم سازد، از آنجا که نمونه‌های سیاهکاری قزلباشان در بسیاری از شهرها و آبادی‌های ایران را بیان کرده‌ام، نمی‌خواهم با بازگوئی موارد دیگری که در بازگشت شاه اسماعیل از هرات تکرار شد خواننده را خسته و دل‌آزرده کنم.

به دنبال قتل شیبک خان ازبک، ظهیر الدین بابر تیموری که در کابل مستقر بود به سغد لشکر کشید و سمرقند را متصرف شد، بابر فرزند میرزا عمر شیخ از نوادگان تیمور بود، پدرش حاکمیت فرغانه را در دست داشت، و قلمروش سمرقند و بخارا دربر می‌گرفت، شیبک خان این سرزمین‌ها را در سال ۸۸۰ از دست بابر گرفته بود، بابر پس از آن با سپاهش به کابل رفته آن شهر را گرفته در آنجا تشکیل حاکمیت داده بود، و در صدد بازگرفتن سغد (ماوراءالنهر) برآمده بود، ولی ناکام مانده بود، او سرانجام پس از کشته‌شدن شیبک خان به این هدف دست یافت، لیکن پیروزی بابر چندان دیری نپائید، عبیدالله خان برادرزادهٔ شیبک خان خود را وارث عمویش اعلام داشت، و با برخورداری از حمایت امرای ازبک در بهار

۸۹۱ به جنگ بابر شتافت، بابر چونکه با شاه اسماعیل دست دوستی داده بود در ترکان ماوراءالنهر چندان مقبولیت نیافت؛ زیرا که شاه اسماعیل در خراسان چندان جنایت کرده بود که همهٔ مردم خراسان از او نفرتی چندش‌آور داشتند؛ و بابر نیز به علت رابطه به شاه اسماعیل مورد نفرت واقع شد، او در جنگ با عبیدالله خان شکست یافته به حصار شادمان در نزدیکی بلخ پناه برد، و از آنجا دست به دامن حاکم قزلباش بلخ شد، حاکم بلخ مراتب را به شاه اسماعیل گزارش فرستاد، شاه اسماعیل که در آن هنگام در نواحی مرکزی ایران مشغول شکار و عشرت بود، یک لشکر قزلباش را به فرماندهی نائب السلطنه‌اش که اینک **امیر نجم ثانی** بود، (و او را پائین‌تر خواهیم شناخت) به یاری او گسیل کرد، و به حسین بیک لله و بیرام بیک قره‌مانی دستور فرستاد که به امیر نجم بپیوندند.

قزلباشان در تیرماه ۸۹۱ از جیحون گذشته قلعهٔ خراز در نزدیکی بخارا را در محاصره گرفتند، بابر با سپاهش همراه قزلباشان بود، و امید داشت که ماوراءالنهر را قزلباشان برای بگیرند، بابر با حاکم قلعه مذاکره کرد و قلعه بدون مقاومتی تسلیم او شد، قزلباشان در اینجا نیز اعراف سیاسی و نظامی را زیرپا گذاشتند، و بدون توجه به نظر بابر حاکم را دستگیر کرده به جرم سنی‌بودن کشتند، و بر افرادش که در قلعه بودند تیغ گشوده همه را به قتل آوردند، آن‌ها سپس قلعهٔ قرشی در منطقهٔ خراز را محاصره کردند و بعد از مدتی گشودند، امیر نجم دستور قتل عام مردم خراز را صادر کرد، بابر نزد او پا در میانی کرد که جمعیت خراز رعایای اویند، و او نمی‌تواند بر رعایای خودش تیغ بگشاند، بلکه وظیفه دارد که از آن‌ها حمایت کند، ولی نجم قزلباش که تشنهٔ خونریزی بود و نمی‌توانست هیچ انسان سنی را زنده ببیند، به تقاضای او توجهی نکرد، در خراز کسانی وجود داشتند که می‌گفتند از سادات عرب تبار و علوی هستند، چند تن از این‌ها به نزد میر غیاث الدین (صدر قزلباشان در خراسان) رفته گفتند: تو عرب هستی و ما نیز عربیم، تو از اولاد پیامبری و ما نیز از اولاد پیامبریم، ما و تو عموزادگان یکدیگریم، بر ایمان نزد امیر نجم شفاعت کن تا از خونمان درگذرد، وقتی غیاث الدین با امیر نجم در بارهٔ این سیدها سخن گفت، امیر نجم پاسخ داد

که مگر می‌شود که یک نفر شیعه نباشد، و از اولاد پیامبر باشد و ادعای سیادت کند؟ سنی‌ها همه‌شان دشمن اولاد پیامبرند، و این‌ها که می‌گویند سیدند دروغ می‌گویند، چون غیاث الدین اصرار ورزید که این‌ها را همه کس می‌شناسند، و می‌دانند که سادات اولاد پیامبرند و نزد مردم احترام دارند، امیر نجم به او گفت: ما سید سنی را سید نمی‌دانیم، در خراز حدود پانزده هزار تن قتل عام شدند، مساجد و مدارس ویران گردید، گروهی به مساجد پناه برده بودند، قزلباشان مسجدها را بر سر آن‌ها به آتش کشیدند و همه را نابود کردند[1].

جنایت‌هائی که قزلباشان در خراز کردند بابر را از درخواست حمایت پشیمان کرد، و برآن داشت که از ادامهٔ پیشروی‌های قزلباشان در ماوراءالنهر جلوگیری کند، چون امیر نجم قصد پیشروی به سوی غجدوان داشت، بابر به او گفت که زمستان در پیش است و نبرد در زمستان در این بیابان‌ها به صلاح نیست، بهتر است که فعلاً به همین اندازه که فتح کرده‌ایم بسنده نمائیم، امیر نجم به نصایح بابر توجهی نشان نداد، و به غجدوان رفته دژ غجدوان را در محاصره گرفت، غجدوان با تمام توانش در برابر قزلباشان پایداری ورزید و از عبیدالله خان استمداد کرد، عبیدالله خان به زودی به غجدوان رسید، در این میان بابر که از ددمنشی‌های قزلباشان به ستوه آمده بود سپاهش را برداشته امیر نجم را رها کرد و رفت، میر غیاث الدین نیز که اکنون متوجه شده بود که مذهب شاه اسماعیل و قزلباشان نه شیعه بلکه یک مذهب مخصوص است، و از کشتار سادات بی‌گناه قرشی نیز ناراضی و از همکاری با دستگاه قزلباشان پشیمان بود، قزلباشان را رها کرده به بابر پیوست، حسین بیک لله نیز در نخستین دور نبرد با عبیدالله خان از میدان گریخته به سوی هرات شتافت، به دنبال او گروهی از قزلباشان نیز راه فرار در پیش گرفتند، به این ترتیب در قزلباشان شکست افتاد؛ بایرام بیک کشته شد؛ و امیر نجم خود را به عبیدالله خان تسلیم کرد، و عبیدالله خان دستور داد سرش را بریدند.

عبیدالله خان که خودش را شاه ایران می‌دانست، به شکرانهٔ این پیروزی راهی مشهد و زیارت بارگاه امام رضا شد، و در جوار بارگاه امام رضا تاج شاهی را بر سر نهاد (آذرماه

---

(۱)– عالم آرای صفوی: ۳۷۱ × ۳۷۲. جهانگشای خاقان: ۴۳۰ × ۴۳۲. امیر محمود خواندمیر: ۷۷ × ۷۸.

۸۹۱) او سپاهش را از مشهد به قصد تصرف هرات گسیل کرد، حسین بیک لله پیش از فرارسیدن سپاه عبیدالله از هرات گریخته راهی ایران مرکزی شد، و در یکی از شکارگاه‌های اطراف اصفهان به اردوی شاه اسماعیل پیوست، تا خبر شکست بزرگ قزلباشان را به او برساند، عبیدالله خان در میان سرور و شادی مردم هرات وارد آن شهر شد، مردم هرات تبرائی‌های قزلباش را مورد تعقیب قرار داده به قتل رساندند، به دنبال آن سراسر خراسان به تصرف عبیدالله خان درآمد.

با سپری‌شدن زمستان شاه اسماعیل قزلباشانش را برای حرکت به خراسان آماده کرد، او ابتدا مراسم جشن بهار را برپا داشت، و چند روزی را به عیش و عشرت گذراند، و قزلباشانش از دختران و پسران اسیرشدۀ ایرانی کام دل ستاندند، و به شکرانۀ پیروزی‌ها و نعمت‌هائی که خدایشان به آن‌ها داده بود باده‌ها نوشدند؛ آنگاه به قصد خراسان حرکت کردند، عبیدالله خان در این زمان در مشهد بود، زیرا مشهد را پایتخت خویش کرده بود تا سلطنتش را به امام رضا متبرک کند، از آنجا که بخش اعظم نیروهایش در هرات و مرو بودند، وقتی قزلباشان به مشهد رسیدند او مشهد را رها کرده به ماوراءالنهر برگشت، قزلباشان وارد مشهد شدند، و مردم مشهد را به خاطر آنکه از عبیدالله خان حمایت نشان داده بودند مورد انتقام قرار دادند، و هزاران تن از مردم شهر را از دم تیغ گذراندند، شاه اسماعیل سپس به سوی هرات به راه افتاد، و سپاه ازبک را در کنار هرات شکست داده به آن شهر دست یافت، او به انتقام خون تبرائیان که به دست مردم هرات کشته شده بودند دست به کشتار گشود، و بخش اعظم مردم شهر را که در دور قبلی از تیغ قزلباشان رهیده بودند قتل عام کرد، و هزاران خانه را که هنوز برپا بود در آتش سوزاند، و مزارع و باغستان‌های روستاهای اطراف هرات را به آتش کشید تا بقایای مردم در قحطی تلف شوند، پس از فتح و تخریب هرات مدتی را در نواحی مختلف خراسان به کشتار و تخریب ادامه داد، تا انتقام خون بایرام بیک و امیر نجم را از سنی‌هائی که از عبیدالله خان اطاعت نموده بودند گرفته باشد، پس از آن که از کشتارها و تاراج‌ها و تخریب‌ها فراغت یافت و کینه‌اش فروکش کرد، هرات و مرو را به **زینل بیک شاملو** و بلخ

و میهنه و فاریاب را به **دیو سلطان روملو** بخشید، و خود با قزلباشانش به سوی ایران مرکزی باز گشت تا به عشرتش ادامه دهد.

پس از این قضایا سراسر خوارزم و سُغد و فرغانه و بخشی از سرزمین پارت و گرگان در دست عبیدالله خان ماند، عبیدالله خان تا زنده بود خودش را شاه ایران می‌دانست، و از تلاش برای بیرون‌کشیدن بقیهٔ ایران از دست قزلباشان دست نکشید، او در ترویج فرهنگ و زبان ایرانی کوشید، او در ادبیات فارسی تحصیلات عالی داشت و به فارسی شعر می‌سرود، و در شعرهایش علاقه به ایران و ایرانی را ابراز می‌داشت، او در یکی از غزل‌هایش تصریح می کند که کشوری که در دست او است به مثابهٔ جمسی است که جانش یعنی ایران از آن جدا شده است، مطلع این غزل چنین آغاز می‌شود:

خاطرم باز تمنای خراسان دارد
تن بی‌جان‌شدهٔ من هوس جان دارد

شماری از ادبا و فقیهان ایرانی در دربار او بودند که ترویج‌گر فرهنگ ایرانی بودند، معروف‌ترین این‌ها فضل الله روزبهان خنجی بود که کتاب «مهمان‌نامهٔ بخارا» را در همین زمان به رشتهٔ تحریر درآورد، عبیدالله خان در همین زمان که پادشاه بود نزد فضل الله روزبهان شاگردی می کرد، و فقه اسلامی و ادبیات فارسی می‌آموخت.

بعد از عبیدالله خان نفرتی که از تشیع صفوی در میان ترکان ماوراءالنهر ایجاد شد به احساس نفرت از دولت ایران تبدیل گردید، و ترکان ماوراءالنهر در طی دو نسل بعد زبان و ادب فارسی را نیز کنار نهاده پیوندهای تاریخی با ایران را برای همیشه از خاطر زدودند، از آن پس تنها رابطهٔ این‌ها با ایران رابطهٔ خصمانه و مبتنی بر نفرت از مذهب قزلباشان بود، به این ترتیب سغد و خوارزم که روزگاری زایشگاه و پرورشگاه دولتمردان سامانی و خانهٔ رودکی و بوعلی سینا و فارابی و خوارزمی و دیگر ایران‌سازانِ تاریخ بود، به سبب جنون مذهبی شاه اسماعیل برای همیشه از دامن ایران بریده گردید، تا در آینده ضدیت با دولت

صفوی به ضدیت با فرهنگ و زبان ایرانی تبدیل گردد، و ایرانیان منطقه مجبور شوند که پس از هزاران سال زیستن در بوم خودشان خویشتن را همرنگ ترکان نشان داده ترک‌زبان شوند.

فصل سوم:
فاجعهٔ چالدیران و پیامدهای آن

گفتار نخست:
تحریکات قزلباشان صفوی در کشور عثمانی

زمانی که دولت قزلباشان تشکیل شد سلطنت عثمانی در دست بایزید دوم × یکی از دو پسر سلطان محمد فاتح × بود که پس از درگذشت پدرش در سال ۸۶۰ خ به سلطنت رسیده بود، تنها برادر او «جَم» پس از وفات پدر با برادرش به رقابت برخاست، ولی شکست یافته به جزیرهٔ رودس گریخته و به شوالیه‌های رودس پناه برد.

بایزید و جم در ادبیات فارسی تحصیلات عالیه داشتند، به تاریخ و فرهنگ ایران دلبسته بودند، و هردو به زبان فارسی شعر می‌سرودند؛ و از آن‌ها سروده‌های بسیاری به جا مانده است، بایزید با تخلص «عادلی» شعر می گفت، و تخلص جم نام خودش (جم) بود، بایزید دوم پادشاهی عارف مسلك و پابند احکام شرعی بود، اسماعیل حقی اوزون × مورخ ترک × می‌نویسد که سفیر و نیز در دربار عثمانی در زمان سلطان بایزید دوم در یکی از گزارش‌هایش اخلاقیات بایزید را چنین بیان می‌دارد:

مطلقا شراب نمی‌نوشد، غذا اندك می‌خورد، در اجرای هیچیك از فرایض دینی اهمال نمی کند، و صدقه بسیار می‌دهد، از این که از فلسفه بهره و معلوماتی دارد به خود می‌بالید، و زیاده از حد با هیئت و نجوم مشغول می‌شود[۱].

بایزید به بزرگان فرهنگ و ادب ایران احترام می‌نهاد، و با شخصیت‌هائی که در قید حیات بودند مکاتبه می کرد، او با شخصیت‌هائی چون جلال الدین دوانی، نورالدین جامی، و مولانا تفتازانی مکاتبه و روابط دوستانه داشته است. او شاهنامهٔ فردوسی را زیاد مطالعه می کرد، و به همین سبب به شدت تحت تأثیر داستان‌های شاه‌نامه بود و ایران را کشوری نیرومند و تسخیرناپذیر می‌پنداشت، او می گفت که ایرانیان ملت آزاده‌ئی هستند که هیچگاه

---

(۱)- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۲۶۴.

زیربار حاکم غیر ایرانی نرفته‌اند، و تا پادشاه از میان خودشان نباشد در برابرش تسلیم نمی‌شوند، و از حاکم بیگانه فرمان نمی‌برند[1].

چون قزلباشان در ایران دست تعدی گشودند، و علما و فقها و مدرسان و بزرگان را قتل عام کردند، شماری از علما و بزرگان ایران به عثمانی گریختند، و از سلطان تقاضا کردند که برای متوقف‌کردن جنایت‌های قزلباشان اقدامی انجام دهد، بایزید کوشید که با مکاتبه‌های دوستانه با شاه اسماعیل رفتار ایران‌ستیزانهٔ قزلباشان را تعدیل کند؛ ولی در این راه توفیقی نیافت، شاه اسماعیل که خودش را تنها نمایندهٔ خدا بر روی زمین می‌پنداشت، به جای آن که نسبت به عثمانی رفتار سیاسی متقابل درپیش گیرد، خلیفه‌هایش را که عموماً از قبایل آناتولی بودند به طور مرتب به عثمانی می‌فرستاد، و توسط آن‌ها عناصر تاتار را به ایران جلب می‌کرد تا ارتش قزلباش را نیرومند نگاه دارد. از اوایل سلطنت شاه اسماعیل تا سال ۸۹۰ خ چنددده هزار خانوار از چهارده قبیلهٔ تاتار از نواحی مختلف آناتولی به ایران کوچانده شدند، و ده‌ها هزار تن از عناصر جوان این قبایل به ارتش قزلباش پیوستند. شاه اسماعیل در عین حال توسط خلیفه‌هایش در خاک عثمانی برای خودش تبلیغ می‌کرد تا بر تعداد مریدانش در میان تاتارها افزوده سازد، و بازهم شمار بیشتری از تاتارها را به ایران بکوچاند، چونکه همهٔ ملت ایران با شاه اسماعیل و قزلباشانش دشمن بودند، او می‌کوشید که با واردکردن عناصر تاتار به ایران نیرویش را افزایش دهد.

بایزید در سال ۸۸۸ بر بستر بیماری افتاد، و پسرانش برای دستیابی به مقام ولیعهدی او به تلاش و رقابت افتادند، بایزید چهار پسر داشت که هرکدام در منطقه‌ئی از آناتولی حکومت می‌کرد، بزرگترین پسرش شهنشاه بود که حاکمیت قونیه را در دست داشت. احمد دویمن پسرش بود و بر آماسیه در شرق آناتولی ×در همسایگی ایران ×حاکم بود، قورقود حاکم مانیسه در منتهاالیه غرب آناتولی بود، و کوچکترین پسرش سلیم حکومت ترابزون را در دست داشت که از جهت جنوب شرق در شمالغرب ارزنجان با ایران همسایه بود، هرچهار

(۱)- پارسا دوست: ۸۱۵، از نامهٔ سلطان بایزید دوم به شاه اسماعیل صفوی.

پسر بایزید نزد معلمان ایرانی تحصیل کرده بودند، و به زبان فارسی آشنائی کامل داشتند، بایزید به علت علاقه‌اش به تمدن و فرهنگ ایرانی برای تعلیم فرزندانش معلمان و مدرسان ایرانی استخدام کرده بود، تا زبان فارسی را خوب بیاموزند و با فرهنگ ایرانی آراسته شوند، شهنشاه و احمد و سلیم چنان در ادبیات فارسی تبحر داشتند که زبان ادبی‌شان به طور کلی زبان فارسی بود، و عموماً در کتاب‌های فارسی مطالعه می‌کردند، سلیم در دوران حاکمیتش همه شب متون ادبی و تاریخی فارسی را مطالعه می‌کرد، و به دست خودش بر این متون به فارسی تفسیر و حاشیه مینگاشت، (برخی از این کتاب‌ها با حاشیه‌نویسی‌های سلیم است، اکنون در موزه استانبول نگهداری می‌شود).

سلیم که کهترین پسر بایزید بود از همه‌شان بلندپروازتر و باتدبیرتر بود، و از نظر شخصیتی شباهت زیادی به جدش سلطان محمد فاتح داشت، در مقابل او احمد از همه مسالمت‌جوتر بود، بایزید علاقه داشت که احمد را ولیعهد سازد، ولی سه پسر دیگرش هرکدام به نوبۀ خود سلطنت را برای خودشان می‌خواستند، چونکه مانیسه مرکز حاکمیت قورقود به پایتخت (اسلامبول) نزدیک بود، سلطان برآن شد که قورقود را از آن محل دور سازد، تا هرگاه احمد را به عنوان ولیعهد اعلام کند، این برادر مشکلی برای احمد ایجاد نکند، او حاکمیت انتالیه در جنوب مرکزی آناتولی را به وی داد، و از او خواست که فوراً از مانیسه به انتالیه نقل مکان کند، قورقود از این مسئله ناراضی شد و به بهانۀ سفر عمره با یک کشتی و شماری خدم و حشم راهی مصر شد، بایزید چند ماه بعد وسائلی انگیخت و رضایت او را جلب کرده به آناتولی بازآورد، و با وعدۀ این که به زودی مانیسه را به او بازخواهد داد او را روانۀ انتالیه کرد.

در سال ۸۸۹ بایزید با جلب موافقت وزیر اعظم و دیگر بلندپایگان کشوری و لشکری احمد را رسماً ولیعهد کرد، سلیم از این امر به شدت ناراضی شد و شماری از افسران ارشد ارتش عثمانی را با خود همنوا ساخته لشکری آراست، و از ترابزون به قصد پایتخت حرکت کرد تا پدرش را به انصراف از این تصمیم وادارد، او با این برنامه در روملی شرقی (شرق

بالکان) مستقر شد، در همین وقت شهنشاه بیمار شد و پس از چند روزی درگذشت، قروقود که در انتالیه بود به بهانهٔ در دست‌گرفتن حاکمیت مانیسه از انتالیه حرکت کرد و در مانیسه مستقر شد، احمد نیز برای تحویل‌گرفتن حکم ولیعهدی از آماسیه به طرف اسلامبول به راه افتاد، پیش از آن که احمد به اسلامبول برسد سلطان بایزید با وجود پیری و بیماری در رأس یک سپاه بزرگ به مقابلهٔ سلیم شتافت، و با او وارد مذاکره شده وعده داد که تا زنده است حکم ولیعهدی به هیچکدام از پسرانش ندهد، او از سلیم خواست که به ترابزون برگردد، سلیم به پدرش اعتماد نداشت، و چون خبر حرکت احمد به طرف اسلامبول را نیز شنیده بود در روملی ماند، و پدرش به ادرنه برگشت، و همینکه احمد وارد اسلامبول شد حکم ولایت‌عهدی را برایش فرستاد، سلیم به محض شنیدن این خبر به طرف اردوی پدرش به راه افتاد و آمادهٔ جنگ شد.

در تیرماه ۸۹۰ میان پسر و پدر جنگ درگرفت، و سلیم شکست یافته به سواحل غربی دریای سیاه گریخت، چون احمد در اسلامبول مستقر شد، امرای هوادار سلیم ارتش را به شورش کشاندند، و با تصمیم سلطان دائر بر اعلام ولایتعهدی احمد مخالفت نمودند، احمد به مشورت پدرش به آماسیه برگشت، و بایزید کوشید که شورش ارتش (ینی‌چری) را با تدبیر فرونشاند، در این زمان امرای هوادار قورقود وی را به اسلامبول فرا خواندند، و این امر به شکاف بیشتر ارتش کمک کرد، و دامنهٔ شورش ینی‌چری بالا گرفته شیرازهٔ امور سیاسی را در معرض از هم‌پاشیدن قرار داد، آشوب چند ماه ادامه یافت، سرانجام بایزید تسلیم ینی‌چری شده سلیم را به پایتخت فرا خواند، و سلطنت را به او تفویض کرده خود کناره گرفت، تا بقیهٔ عمرش را دور از پایتخت بگذراند، او به ارادهٔ خود یا به خواست سلیم × که اینک سلطان شده بود × با عده‌ئی از خدمت‌کاران و ندیمانش راهی دیمه‌توقه در بالکان شد، ولی پیش از آن که به محل برسد، در اثر تشدید بیماری یا در اثر خوردن زهر درگذشت (بهار ۸۹۱ خ).

خلیفه‌های شاه اسماعیل در زمان بایزید دوم به عناوین گوناگون در آناتولی فعالیت می‌کردند، و قزلباشان را به ایران کوچ می‌دادند، نورعلی خلیفه (از تاتارهای آناتولی) حاکم

ارزنجان و یکی از خلفای برجستۀ شاه اسماعیل بود، و این فعالیت‌ها را رهبری می‌کرد، چونکه ارزنجان در همسایگی ترابزون ×محل حاکمیت سلیم در زمان بایزید دوم ×قرار داشت، اقدامات تحریک‌انگیز نورعلی خلیفه باعث خشم سلیم شد، سلیم به ارزنجان لشکر کشیده آن ناحیه را گرفت و کارگزاران قزلباش را از منطقه بیرون کرد، و به پسرش سلیم فرمان داد که زمین‌های ایران را تخلیه کند[1]. وقتی اوضاع سیاسی عثمانی در اثر رقابت قدرت پسران بایزید آشفته گردید، شاه اسماعیل به وسیلۀ خلفایش بکتاشی‌های آناتولی را تشویق به شورش کرد.

حسن خلیفه ×رئیس خانقاه بکتاشی انتالیه در جنوب آناتولی ×از خلفای شیخ حیدر و شاه اسماعیل بود، و در روستائی نزدیکی انتالیه می‌زیست، و در میان بکتاشی‌های آناتولی نفوذ بسیار داشت، او طریقت صوفی‌گری درپیش گرفته بود، و بیشتر اوقاتش را در غاری در نزدیکی روستایش می‌گذراند، این غار خانۀ اسرار و محل تجمع مریدان شاه اسماعیل بود، زهد و ریاضت ظاهری حسن خلیفه توجه بایزید دوم را به خود جلب کرد، و باعث شد که سلطان هدایائی را برای او بفرستد، حسن خلیفه در آناتولی خلیفه‌های بسیار داشت که در میان قبایل تاتار برایش تبلیغ می‌کردند، و در عمل برای شاه اسماعیل پیرو به دست می‌آوردند، او پسری داشت که نامش را شاهقُلی نهاده بود، شاهقلی همیشه در کنار پدرش بود، و منصب خلیفۀ اول او را داشت.

در اوایل سال ۸۸۹ و در اوج رقابت سیاسی پسران بایزید دوم که قورقود از انتالیه خارج شد، شاهقلی مریدان پدرش را به انتالیه فرا خواند، و به روال کار قزلباشان صفوی قیام کرد تا قدرت را در عثمانی قبضه کند، او انتالیه را گرفت و همانگونه که قزلباشان در ایران می‌کردند، علما و بزرگان شهر را گرفته کشتار کرد و بسیاری از خانه‌ها را نذر آتش کرد و دست به تاراج اموال مردم گشود، او همچنین کاروان حامل خزائن و اموال قورقود را که به سوی مانیسه حرکت می‌کرد مورد دستبرد قرار داد، و کلیۀ اموال قورقود را تاراج کرده میان

---

(۱)– اسماعیل حقی اوزون: ۲۷۹.

مریدانش تقسیم کرد و کاروانیان را به قتل آورد، او سپس راهی کوتاهیه در غرب آناتولی شد، و آبادی‌های سر راه را مورد تعرض و تجاوز قرار داده دست به چپاول و کشتار و انهدام گشود، یک لشکر عثمانی در نزدیکی کوتاهیه به مقابلۀ او شتافت، ولی از او شکست یافت و فرماندهش به دست شاهقلی کشته شد، شاهقلی در اردیبهشت ۸۹۰ کوتاهیه را به محاصره گرفت، ولی متوجه شد که دفاع شهر مستحکم است، و او ابراز کافی برای شهرگشائی در اختیار ندارد، لذا از محاصره دست کشید و راهی بورسا در منتهاالیه غرب آناتولی شد، لشکر دیگری که برای متوقف‌ساختن او گسیل شده بود نیز مغلوب و متواری گردید، در این زمان صدر اعظم عثمانی شخصاً در رأس یک سپاه عظیم به مقابلۀ شاهقلی حرکت کرد، شاهقلی از برابر این سپاه عقب نشسته به کوتاهیه برگشت، و از آنجا روانۀ قره‌مان شد، و حاکم قونیه را که با نیروئی به مقابلۀ وی بیرون شده بود شکست داده کشت و قونیه را تاراج و مردم شهر را کشتار کرد و دست به تخریب و آتش‌سوزی زد، او سپس راهی سیواس شد و بسیاری از آبادی‌های شرق آناتولی که بر سر راهش بودند را تخریب کرد، و شمار بسیاری از کارگزاران دولت عثمانی را از میان برداشت، در تیرماه ۸۹۰ وزیر اعظم در نقطه‌ئی بین قیصریه و سیواس با شاهقلی درگیر شد، در نبرد سختی که میان دو طرف درگرفت تلفات سنگینی بر سپاه صدر اعظم وارد شد، ولی سرانجام در قزلباشان شکست افتاد، و شاهقلی با افرادش فرار کردند، وزیر اعظم به هنگام تعقیب قزلباشان به دام آن‌ها افتاد و کشته شد، شاهقلی نیز کشته گردید، ولی قزلباشان به فرارشان به ادامه داده وارد ایران شدند، آنان در نزدیکی ارزنجان به یک کاروان تجارتی برخوردند که از تبریز راهی آناتولی بود، (به احتمال زیاد حامل اموال تاراج‌شدۀ ایران بود که توسط ونیزیها به اروپا برده می‌شد)، آن‌ها این کاروان را مورد حمله قرار داده تاراج کردند، و بازرگان را که پانصد تن بودند با تمامی بارکش‌ها و نوکرها کشتند.

این قزلباشان می‌خواستند به خدمت ولی امرشان شاه اسماعیل برسند، در آن هنگام شاه اسماعیل هنوز در خراسان بود، این‌ها مدتی در آذربایجان سرگردان ماندند، تا شاه اسماعیل

از خراسان برگشت و در شهریار (نزدیک شهر ری) به حضور او رسیدند، شاه اسماعیل در این زمان با کوله‌باری از نخوت و غرور و با کاسهٔ جمجمهٔ شیبک خان به ایران مرکزی برگشته بود تا مراسم پیروزیش را جشن بگیرد، او امیدوار بود که خلیفه‌هایش در آناتولی نیز به پیروزی‌های مشابهی دست یافته باشند، ولی وقتی از آن‌ها شنید که از برابر دشمن «سنی» شکست یافته گریخته‌اند، نسبت به آن‌ها با خشونت رفتار کرد؛ دو نفر از رهبران‌شان به دستور او در دیگ جوشاب افکنده شدند، و چند تن دیگر را گردن زدند، او بقیهٔ این‌ها را میان امرای قزلباش تقسیم کرد تا به عنوان خدمت‌گزار و نه سرباز در ارتش قزلباش به خدمت ادامه دهند.

شاه اسماعیل سپس به نورعلی خلیفه ×والی ارزنجان× فرمان فرستاد که قزلباشان آناتولی را بشوراند و آناتولی را بگیرد، نورعلی خلیفه یکی از خلفای شاه اسماعیل که عیسا خلیفه نام داشت را برای رهبری شورش مورد نظر انتخاب کرد، این شورش در اوج اختلاف سلیم با پدرش به نحو دامنه‌داری با شرکت شمار بسیاری از جنگندگان قبایل آناتولی (افشار، وارساق، قره‌مان، تکه‌لو، حمیدلو، بوزوقلو، و طورقود) در مناطق سیواس و چوروم و طوقات آغاز شد.

در این میان سلطان سلیم به سلطنت نشست، برادرش احمد دو پسر خویش ×مراد و قاسم× را به ایران فرستاد، و از شاه اسماعیل تقاضای کمک کرد تا سلطنت را از سلیم بستاند، ظاهراً مراد در این سفر به شاه اسماعیل قول داد که شیعه شود، زیرا شاه اسماعیل در پاسخ به درخواست احمد به نورعلی خلیفه فرمان فرستاد که از مراد پسر احمد حمایت کند و او را به عنوان سلطان عثمانی به رسمیت بشناسد، مراد که به یاوری شاه اسماعیل گرم‌پُشت بود همینکه به آناتولی برگشت خودش را سلطان خواند، و پدرش را تشویق کرد که به ملاطیه منتقل شود، عیسی خلیفه با قزلباشانش به دستور شاه اسماعیل به مراد پیوستند، و به بهانه‌ئی مبارزه با سلیم در شهرهای شرق آناتولی دست به کشتار و تاراج زدند، اسماعیل حقی اوزون به نقل از یک سند آرشیو توپ قاپی (ترکیه) می‌نویسد که در این هنگام بیش از ده هزار تن

به دور ملحدی به نام صوفی عیسی خلیفه گرد آمدند،... چندین روستا را تارج کردند، مردم بسیاری را کشتند و اسبها و اموال مردم را به یغما بردند، مراد در میان این فتنه تاج بر سر نهاد، و این‌ها را که قزلباش خوانده می‌شدند وارد ارتش خود کرد، به زودی بیست هزار صوفی در آماسیه گرد آمدند و مسلمانان بسیاری را کشتند و سلطان مراد را با خود به گولدوگون بردند و در آنجا فساد عظیم به راه انداختند، علما و بزرگان را فراری دادند و وارد شهر شده نوشیروان قاضی چوروم را کشتند، و مردم از برابرشان گریخته شهر را به آن‌ها واگذاشتند[1].

شاه اسماعیل چونکه یقین داشت که خلیفه‌هایش در آناتولی به پیروزی دست خواهند یافت، تا دین او را که دین خدائی می‌پنداشت برقرار بدارند، وقتی سلیم به سلطنت نشست نه پیام تبریک برای سلطان سلیم فرستاد و نه سلطنت او را به رسمیت شناخت، تنها کسی که در این زمان از طرف شاه اسماعیل به رسمیت شناخته می‌شد سلطان مراد × رقیب سلطان سلیم × بود، شرق آناتولی ۹ ماه در دست سلطان مراد بود، سلطان سلیم که می‌دانست مراد بدون حمایت والیان دیاربکر و ارزنجان (خان محمد استاجلو و نورعلی خلیفه) قادر به ادامهٔ سلطنتش نخواهد بود، مرتب به این دو تن پیغام می‌داد که دست از تحریک و آشوب بکشند و در خاک عثمانی فتنه و فساد به راه نیندازند، ولی این‌ها که تاتارهای آناتولی را با خودشان داشتند متقابلا نامه‌های توهین‌آمیزی به سلطان سلیم می‌نوشتند، و می‌کوشیدند که او را به جنگ بکشانند، حتی یکبار برای او رخت زنانه فرستادند، و او را به جنگ دعوت کردند، و تهدید نمودند که به زودی او را شکست خواهند داد، و از سلطنت برکنار خواهند کرد[2].

در آن زمان بخش اعظم جمعیت آناتولی شرقی را تاتارها و ترکان شیعه‌مذهب تشکیل می‌دادند، و تاتارها عموماً شیعیان بکتاشی و مرید شاه اسماعیل بودند، شاه اسماعیل امیدوار بود که اگر جنگی میان او و عثمانی در بگیرد، او به یاری این جمعیت عظیم شیعه بر عثمانی دست خواهد یافت، و دولت سنی عثمانی را برخواهد انداخت، تا مثل کاری که در ایرن

---

(۱)- همان: ۲ / ۲۷۶، زیرنویس ۶.

(۲)- احسن التواریخ: ۱۲ / ۳۴۲ × ۳۴۳.

کرده است، به مذهب قزلباش در آناتولی رسمیت بخشد، با همین توهم بود که او به خلیفه‌هایش در ارزنجان و دیاربکر رهنمود داده بود که در آناتولی آشوب به راه اندازند، شاه اسماعیل قبلاً نیز وقتی شیبک خان را کشت پوست سرش را با کاه انباشته برای سلطان بایزید فرستاده بود، تا قدرتش را به رخ سلطان بکشد و سلطان را مرعوب سازد، بایزید این عمل شاه اسماعیل را یک اقدام ابلهانه تلقی کرده هردو فرستادهٔ وی را گرفته کشته، و برای شاه اسماعیل هیچ پاسخی نفرستاده بود.

سلطان سلیم تا وقتی که گرفتار رقابت برادرانش بود نتوانست برای فرونشاندن فتنهٔ بکتاشی‌ها اقدامی به عمل آورد، او در اواسط سال ۸۹۱ خ برادرش قورقود را در مانیسه شکست داد، قورقود با لباس مبدل گریخته در غاری نهان شد، به زودی جاسوسان سلطان سلیم او را یافتند و دستگیر و خفه کردند، سلطان سلیم برای از میان‌برداشتن برادرش احمد و پسران او نیز تدبیری اندیشید، او به چند تن از امرای ارتش رهنمود داد که احمد را به بورسا دعوت کنند، و به او قول بدهند که برای تصرف پایتخت به او کمک خواهند کرد، احمد فریب آن‌ها را خورده از ملاطیه به آماسیه رفته سپاهش را برداشته از راه قونیه به طرف بورسا حرکت کرد، او در راه بورسا به دام سپاه آمادهٔ سلطان سلیم افتاد و دستگیر شده به قتل رسید، بعد از آن سپاه سلطان سلیم به آماسیه حمله کرد و مراد و قاسم ×فرزندان احمد ×را شکست داد، قاسم به مصر گریخت، و احمد به ایران گریخته به شاه اسماعیل پناهنده شد (زمستان ۸۹۱). قزلباشان بکتاشی که در سپاه مراد بودند، نیز پس از این قضایا به میان قبایل خودشان در نواحی مختلف آناتولی برگشتند.

این وقایع زمانی اتفاق افتاد که شاه اسماعیل بخشی از قزلباشانش را با نجم ثانی به جنگ عبیدالله خان فرستاده بود، و آنان شکست یافته بودند و نجم ثانی به قتل رسیده بود، وقتی سپاه سلطان سلیم به جنگ مراد و قاسم فرستاده شد، شاه اسماعیل در وضعی نبود که بتواند نیرو به مدد آن‌ها بفرستد و به وعده‌هائی که به آن‌ها داده بود عمل کند، سپس وقتی مراد به ایران گریخت شاه اسماعیل در صدد آمادگی برای حمله به خراسان و گرفتن انتقام خون نجم ثانی

از عبیدالله خان و گرفتن مشهد از دست او بود، او مراد را مورد احترام قرار داده به او قول داد که به جای ملک پدرش که از دست داده فارس را به او خواهد بخشید، او به این وعده وفا کرد، و مراد به عنوان تیولدار فارس که شاه اسماعیل به او بخشیده بود حرکت کرد، ولی دیگر تیولداران قزلباش که از این شریک تازه‌وارد خوششان نمی‌آمد، وی را در راه سربه نیست کردند.

سلطان سلیم پس از پرداختن به امر رقیبان خاندانیش برآن شد که بکتاشی‌های گوش به فرمان شاه اسماعیل را به جای خودشان بنشاند و برای همیشه به فتنه‌هایشان خاتمه دهد، او برای این منظور یک هیئت بازرسی ویژه که ریاستش را شخص خودش در دست داشت به شرق آناتولی فرستاد و به آن مأموریت داد، تا در منطقه از مریدان شاه اسماعیل یک آمارگیری دقیق به عمل آورد، او به حکام منطقه‌ئی دستور داد که با این هیئت همکاری لازم را انجام دهند، و هرگونه وسائلی را که لازم داشته باشد در اختیارش بگذارند، این هیئت مأموریت داشت که اسامی کلیۀ قزلباشان را از هفت ساله تا هفتاد ساله در دفتر مخصوصی ثبت کند، هدف او از این اقدام آن بود که سران فتنه‌های اخیر را به درستی شناسائی کرده از میان بردارد، در پی این آمارگیری حدود چهل هزار تن از قزلباشان در شرق آناتولی بازداشت شدند؛ چندین هزارشان کشتار گردیدند و بقیه با خانواده‌هایشان به نواحی اروپائی کشور عثمانی کوچانده شدند، تا از مناطق نفوذ خلیفه‌های شاه اسماعیل به دور باشند.

در این میان شاه اسماعیل پیروزمندانه از خراسان برگشت، و به نورعلی خلیفه فرمان فرستاد که برای کوچاندن قزلباشان به ایران دست به کار شود، اکنون قدرت سلطان سلیم در آناتولی تثبیت شده بود، و آن عده از تاتارهای بکتاشی که از تیغ و تبعید رهیده بودند به شدت مرعوب شده، در مناطق کوهستانی پراکنده شده بودند؛ و خلیفه‌های شاه اسماعیل جرأت نداشتند در منطقه دست به فعالیت جدی بزنند، نورعلی خلیفه به دنبال دریافت فرمان شاه اسماعیل چند ده هزار خانوار تاتارهای بکتاشی بیابان‌های آناتولی را به ایران کوچاند، تا به خیل عظیم قزلباشان درون ایران بپیوندند.

گفتار دوم:
جنگ چالدیران و از دست‌رفتن شمال غرب ایران

سلطان سلیم که می‌دید دخالت‌ها و تحریکات شاه اسماعیل در خاک عثمانی متوقف‌شدنی نیست، برای آن که به این دخالت‌ها پایان دهد هیچ راهی جز جنگیدن را در پیش خود نمی‌دید، او برای این که شاه اسماعیل را از اقداماتش برای سرکوب قزلباشان آناتولی آگاه سازد، یکی از خلیفه‌های شاه اسماعیل را که در پاکسازی اخیر دستگیر و زندانی کرده بود با یک نامه به ایران فرستاده به او گفت: «برو و آنچه را دیدی بازگو کن»[1]. او امیدوار بود که شاه اسماعیل به مجرد دریافت پیام او به طرف مرزهای غربی ایران به راه خواهد افتاد و آمادهٔ جنگ خواهد شد، او در اواخر اسفند ماه ۸۹۲ امرای ارتش و بلندپایگان کشوری را به شهر ادرنه فرا خواند، و یک جلسهٔ مشورتی با حضور آن‌ها تشکیل داد، در این جلسه ضمن یک سخنرانی مفصل در بارهٔ خطر شاه اسماعیل و قزلباشان او موافقت امرای ارتش را به جنگ با ایران جلب کرد، و از فقهای طراز اول کشورش فتوای جهاد گرفت، و به امرای ارتش دستور داد که ارتش را برای حرکت آماده کنند، او همچنین نامهٔ مفصلی به عبیدالله خان نوشت، و به او پیشنهاد کرد که برای از میان‌برداشتن شاه اسماعیل با او متحد شود[2]. ولی عبیدالله خان در آن زمان درگیر مسائل داخلی ماوراءالنهر و شرق خراسان بود، و برای حملهٔ دیگری به قزلباشان آمادگی نداشت، و نتوانست پاسخ مساعدی به سلطان سلیم بدهد.

سلطان سلیم سه روز بعد از شوارای ادرنه به اسلامبول منتقل و چند روز بعد با ارتش عثمانی وارد آناتولی شد، او در اوائل اردیبهشت ۸۹۳ نامهٔ دیگری توسط یکی از خلفای

---

(۱)- همان، ۲۷۸.

(۲)- متن کامل نامه در «منشأت السلاطین» اثر فریدون بیک، ج ۱.

محبوس به نام قلیج خلیفه برای شاه اسماعیل فرستاد و رسما به او اعلان جنگ داد، او در این نامه به شاه اسماعیل نوشت که فقهای اسلام فتوای کفر و ارتداد وی و مریدانش را صادر کرده حکم به قتل وی داده‌اند، و اینک او در رأس سپاه عثمانی به سوی ایران درحرکت است، و تصمیم دارد که قزلباشان را از ایران ریشه‌کن کند، و آتش فتنه و فسادشان را فرو نشاند[۱].

شاه اسماعیل در حالیکه در شکارگاه‌های اطراف اصفهان بود نامۀ سلطان سلیم را دریافت کرد، او اعلان جنگ سلطان را با ناباوری تلقی کرد، و قلیج خان را به جرم آن که به اسارت یک شاه سنی افتاده بود گردن زد، و بدون آن که واکنشی به اعلان جنگ سلطان سلیم نشان دهد به شکار و عشرتش ادامه داد، شاید او نزد خودش گمان می‌کرد که چون به حمایت ائمۀ اطهار مستظهر است، هیچ قدرتی در جهان وجود ندارد که یارای مخالفت با او را داشته باشد، شاید هم به راستی ابلهی می‌کرد و وقت را به بطالت می‌گذراند، این احتمال را نیز نمی‌توان از نظر دور داشت که او به خلیفه‌هایش در ارزنجان و دیاربکر دستور فرستاده بوده که جلو سلطان سلیم را بگیرند و او را از میان بردارند؛ و اطمینان داشت که قزلباشان آناتولی به نمایندگی از او کار سلطان سلیم را یکسره خواهند کرد، و نخواهند گذاشت که او به مرزهای ایران نزدیک شود. به هرحال، بی‌تفاوتی او در قبال اعلان جنگ سلطان سلیم هرچه بود، یک عمل ناشیانه و کودکانه بود که از یک مغز ناسالم و خودشیفته برمی‌آمد، او براساس باور موهومی که به حقانیت خویش و رسالت آسمانیش داشت، نزد خود می‌اندیشید که سلطان عثمانی «هیچ غلطی نمی‌تواند بکند».

سلطان سلیم پس از ورود به آناتولی یک لشکر بیست هزارنفری را روانۀ سیواس کرد، و یک نامه‌ئی تند و تیز دیگری برای شاه اسماعیل فرستاد، او در این نامه خود شرا «قاتل الکفره و الفجره» (کشندۀ کافران و تبهکاران) لقب داد، و شاه اسماعیل را «سرور شرور و سردار اشرار و ضحاک روزگار» نامید، و او را تهدید کرد که از ستم‌گری‌هایش دست بردارد، و

---

(۱)- اسماعیل حقی، اوزون: ۲ / ۲۸۰.

مذهب ابداعیش را رها کرده به مذهب آبائیش برگردد یا کفن بردوش گرفته آمادهٔ مقابله با ارتش عثمانی شود که هم اکنون به طرف ایران درحرکت است[۱].

شاه اسماعیل در عین دریافت دو اعلان جنگ رسمی و با اطلاع به اینکه ارتش عثمانی در راه‌رسیدن به مرزهای ایران است، هنوز مسئله را جدی نمی‌گرفت و مشغول عیاشی و خوشگذرانی بود، ولی به این نامه پاسخ نوشت، او در پاسخ به نامهٔ سلطان سلیم تصریح کرد که باورش نمی‌شود که سلطان قصد حمله به ایران را داشته باشد؛ زیرا به نظر او هرقدر هم که سلطان با او مخالف باشد نباید به ایران لشکر بکشد، او به سلطان گوشزد کرد که اکثریت جمعیت آناتولی مریدان و پیروان او و پدرانش هستند، و او مایل نیست که با دولت عثمانی وارد جنگ شود، و کاری که امیر تیمور با جد او «بایزید اول» کرد با او (با سلطان سلیم) بشود، او به سلطان سلیم توصیه کرد که کاری نکند که پشیمانی بخورد، او در این نامه تقدس خویش را به رخ سلطان کشیده نوشت که دشمنی با او که از خاندان مقدس امام علی است عاقبتی شوم دربر خواهد داشت، او شعری این چنین در نامه‌اش به سلطان سلیم نوشت:

بس تجربه کردیم در این دار مکافات   با آل
علی هرکه درافتاد ورافتاد[۲].

او این نامه را برای سلطان سلیم فرستاد و خود به عیاشی‌هایش ادامه داد، بدون آن که در صدد برآید که نیروئی به مرزهای غربی کشور بفرستد، و اقدام احتیاطی را برای مقابله با سلطان سلیم و خطر ارتش عثمانی انجام دهد.

سلطان در خردادماه ۸۹۳ با صد و چهل هزار سپاهی در سیواس مستقر شد[۳]. سیواس نزدیکترین نقطه به مرزهای ایران در غرب ارزنجان بود، شاه اسماعیل خبر استقرار سلطان با این سپاه عظیم در سیواس را با بی‌تفاوتی کامل تلقی کرد و به شکارش در اطراف همدان

---

(۱)- متن کامل هردو نامهٔ سلطان سلیم به شاه اسماعیل در: پارسا دوست: ۸۱۲ × ۸۲۳.

(۲)- متن کامل نامه در: پارسا دوست: ۸۲۵ × ۸۲۶.

(۳)- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۲۸۳.

ادامه داد، گوئی خیال می‌کرد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، او از وقتی که از خراسان برگشته بود مدام با ده هزار جوان قزلباش در نواحی خوش آب و هوای ایران در نقـل و انتقـال و عیاشـی بود، و در هر منزلی اردو میزد با جگیرانش همچون بلای ناگهـانی بـر سـر مـردم آبـادی‌هـای اطراف نازل می‌شدند، تا هزینهٔ عیاشی‌هایشان را از مردم فلکـزده اخـاذی کننـد، آن‌هـا بـرای فرونشاندن هوسهایشان دختران و زنان و پسران را به بهانه‌های مختلف گرفته می‌بردند، و پس از تجاوز جنسی رها می‌کردند، «ولی امر مسلمین» جان و مال و نـاموس مـردم ایـران را بـرای سپاهش مباح اعلام داشته بود، و قزلباشـان آزاد بودنـد کـه هرچـه مایـل باشـند بـر سـر مـردم بی‌دفاع ایران درآورند.

از روزی که نخستین اعلان جنگ سلطان سلیم به شاه اسماعیل رسید تا وقتـی کـه سـلطان در سیواس اردو زد نزدیک به سه ماه فاصله بود، «ولی امر مسلمین» در این مدت به جـای آن که به فکر چاره‌گری برای دفاع از مرزهای کشور باشد به عیاشی ادامه می‌داد، شاید نـورعلی خلیفه و محمد خان استاجلو به او اطمینان داده بودند کـه در آنـاتولی بـه حـد کـافی قزلبـاش دارند که بتوانند با «مرد بی‌دینی چون سلیم» مقابله کنند، شاه اسماعیل در اوهام جاهلانه غرق بود، و خیال می‌کرد که در لحظهٔ مناسب امداد غیبی از آسمان فرا برسد و دشـمن را تارومـار کند.

سلطان سلیم در سیواس نیروهایش را به دو بخش کرد، یک سـپاه چهـل هزارنفـری را در شرق عثمانی مستقر کرد، تا اگر شاه اسماعیل به فکر آن باشد که از راه دیـاربکر و کردسـتان شمالی به خاک عثمانی حملهٔ متقابل کند، و درنظر داشته باشد که وقتی او وارد خاک ایـران شود از پشت سر به او حمله کند با این نیروی دفاعی مواجه گردد، او سپس با یک سپاه صـد هزارنفری و با سیصد عراده توپ سبک و سنگین در تیرمـاه ۸۹۳ از رودخانـهٔ مـرزی چایسـو عبور کرده وارد خاک ایران شد، بدون آن که با هیچگونه مقاومتی روبرو شود، بعد از آن نیز او بدون مقاومتی به طرف ارزنجان به راهش ادامه داد و در کنار شهر اردو زد.

نورعلی خلیفه و خان محمد استاجلو که تازه متوجه خطر شده بودند، بدون آن که هیچگونه اقدامی برای ممانعت از سلطان سلیم به ادامهٔ پیشروی در ایران انجام دهند یا با او مذاکراتی کنند، شاید بتوانند به وسیله‌ئی مانع از جنگ شوند، بی‌درنگ افرادشان را برداشته منطقه را رها کرده به آذربایجان گریختند، و در عشرتگاه نزدیک همدان به اردوی شاه اسماعیل پیوستند تا خبر سقوط ارزنجان را به گوش شاه برسانند.

از آنجا که هنوز هیچ نشانی از تحرکات شاه اسماعیل برای رویاروئی با سلطان سلیم دیده نمی‌شد، سلطان سلیم بازهم نامهٔ اهانت‌آمیزی از ارزنجان برای شاه اسماعیل فرستاد تا او را تحریک به آمادگی برای جنگ کند، او در این نامه به شاه اسماعیل چنین نوشت:

مملکت برای سلاطین در حکم ناموس ایشان است، و هر سلطانی وظیفه دارد که از این ناموس پاسداری کند، و نگذارد که مورد تجاوز دشمن قرار گیرد، حال آن که مدت زمانی است که سربازان من وارد خاک کشور تو شده و در آن به جلو می‌تازند و از تو هیچ خبری نیست.... مرد بی‌غیرتی مثل تو حق ندارد ادعای مردانگی کند، بلکه بهتر است به جای مغفر و زره، چارقد و چادر بر سر و تن کند، و سوادی شاهی و سرداری را از سر بنهد[۱].

سلطان سلیم درنظر نداشت که به زمین‌ها و آبادی‌های ایران آسیبی برساند، او برای ایران و ایرانی احترام و عزت قائل بود، او بارها و بارها شاه‌نامهٔ فردوسی را خوانده بود و ایران را کشوری مقدس می‌دانست، و علاقه داشت که ایران در امنیت و آبادانی و سربلندی باشد، اگر به ایران لشکر کشیده بود تقصیر از شاه اسماعیل و قزلباشانش بود که در خاک عثمانی فتنه و فساد و آشوب به راه افکنده بودند، سلطان سلیم می‌خواست که با این لشکرکشی به شاه اسماعیل زهر چشم نشان بدهد و او را به سر جای خودش بنشاند، چنانکه وقایع بعدی نشان داد، او حتی در صدد اشغال خاک ایران نیز نبود، او پس از آن که وارد خاک ایران شد، از کنار دژ مرزی کماخ که آخرین دژ ایرانی در شرق آناتولی بود گذشت، و نخواست به آن دژ تعرضی بکند، او با توپخانهٔ پرقدرتی که همراه داشت قادر بود دژ را بگیرد و

(۱)- همان: ۲۸۱ × ۲۸۲.

ساکنانش را به قتل آورد، ولی این کار را نکرد، و آن را دور زده به راهش در خاک ایران ادامه داد.

با وجودی که چند روز بود سلطان سلیم در خاک ایران پیشروی می‌کرد، شاه اسماعیل هیچ حرکتی از خود نشان نداد، او پیوسته خبر پیشروی‌های سلطان سلیم در خاک ایران را دریافت می‌کرد، و بازهم به عیاشیش مشغول می‌شد، انگار هیچ اتفاقی در حال رخ‌دادن نبود، این امر سلطان سلیم را بیش از پیش به خشم می‌آورد، او تا آن وقت نشنیده بود که شاه یک کشوری آنقدر بی‌غیرت باشد که در مقابل پیشروی سپاه دشمن در خاک کشورش هیچ واکنشی از خود نشان ندهد، او یقین یافته بود که شاه اسماعیل از رویاروئی با سپاه عثمانی میهراسد، لذا برآن شد که به وسیله‌ئی هراس شاه اسماعیل را کاهش دهد و او را به میدان جنگ بکشاند، برای این منظور او مردی به نام «شیخ احمد» را که از بقایای وابستگان بایندری‌ها بود به نزد خود طلبید، و او را با رهنمودی فریبا به نزد شاه اسماعیل فرستاد، شیخ احمد پیش از آن یک بار در «اوجان» به حضور شاه اسماعیل رسیده مراتب اطاعتش را نسبت به او ابراز داشته بود؛ و بعد که جنایت‌های قزلباشان را دیده بود، از ایران گریخته به عثمانی پناهنده شده بود، شاه اسماعیل او را می‌شناخت و از اتباع خویش می‌پنداشت، بدون آن که از پناهنده‌شدن او به عثمانی اطلاعی داشته باشد، شیخ احمد در شکارگاه اطراف همدان به اردوی شاه اسماعیل وارد شد، و به او اطلاع داد که بسیاری از امرای شیعهٔ ارتش سلطان سلیم هواخواه اویند، و آماده‌اند که اگر جنگی در بگیرد از سلطان کنار کشیده به او بپیوندند، او به شاه اسماعیل خبر داد که این امرا به او مأموریت داده‌اند تا مراتب را به عرض شاه برساند، و به شاه اطمینان دهد که وقتی جنگ آغاز شود آن‌ها فرار خواهند کرد، و سلطان عثمانی را به شکست خواهند کشاند.

حیلهٔ سلطان سلیم برای به میدان کشاندن شاه اسماعیل و قزلباشان کارگر افتاد، شاه اسماعیل با شنیدن این پیام ساختگی خام شد و بدون فوت وقت به قزلباشانش فرمان حرکت به آذربایجان را صادر کرد، او از آنجا با یک عدهٔ دوازده هزارنفری قزلباشان که در اردویش

بودند به راه افتاد و در خوی اردو زد، تا بقیۀ نیروهای قزلباش بـه او بپیوندنـد، او از خـوی بـه شیخ احمد مأموریت داد که برود و به امرای هوادارش پیـام بدهـد کـه شـاه در چالـدیران بـا سلطان سلیم مقابله خواهد کرد، و منتظر است که همینکه جنگ آغاز شود آن‌ها سلطان را بـه شکست بکشانند.

سلطان سلیم در مردادماه از ارزنجان به راه افتاد و در کنار رود «الشـگرد» اردو زد، در اثـر تخریب‌های قزلباشان در این منطقه همۀ زمین‌ها از سکنه و گیاه تهی شـده بـود، سـپاه سـلطان سلیم در طی راه‌پیمائیش روزهای متمـادی از زمـین‌هـای سـوخته و آبـادی‌هـای ویـران‌مانـده می‌گذشت، و در سر راهش نه خواربار به دست می‌آمد و نه علفی یافت می‌شد، هرچند که خواربار مورد نیاز سپاه او مرتبا از بندر ترابزون می‌رسید، ولی به قدری نبود که کفاف لشـکر صد هزارنفری او را بدهد، سربازان سلطان سلیم اجازه نداشتند که به رسم یک ارتش متجاوز و دشمن آذوقۀ مورد نیازشان را از آبادی‌های قحطی‌زدۀ ایران بگیرند، آن‌ها بـیم داشـتند کـه دچار کمبود خواربار و قحطی شوند و توان‌شان را از دست بدهند، و وقتـی بـا شـاه اسـماعیل مواجه گردنـد شکسـت یابنـد، از ایـن رو وقتـی سـلطان سـلیم در «الشـگرد» اردو زد، زمزمـۀ مخالفت با پیشروی در خاک ایران آغاز شد، و یک روز سربازان سر بـه شـورش برداشـتند و چادرهایشان را برکندند و دیگ‌هایشان را به نشانۀ نبودن غذا واژگون ساختند، سـلطان سـلیم سوار بر اسب شد و برای سربازان سخنرانی کرده آن‌ها را قوت قلب داد و آرام کرد، در ایـن اثناء شیخ احمد از خوی به اردوی سلطان رسید، و گزارش مأموریتش را بـه سـلطان داده، بـه اطلاع او رساند که شاه اسماعیل در چالدیران اردو زده منتظر رسیدن او است.

سلطان سلیم بی‌درنگ دستور حرکت به سوی چالدیران داد، و در روز اول شـهریور ۸۹۳ خ در آن سوی دشت چالـدیران در برابـر اردوی شـاه اسـماعیل اردو زد، صـبح روز بعـد دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند، در یک سو سپاه صد هزارنفری سلطان سلیم بود که به آخرین جنگ ابزار روز مسلح بودند، و سیصد عرادۀ توپ و ده هزار تنفگدار همراه داشـتند، ارتش عثمانی در آن روزگار نیرومندترین و مجهزترین ارتش در آسیا و اروپا بود، در سـوی

دیگر لشکر عظیم قزلباشان مسلح به شمشیر و تیر و کمان و خود و زره و شش‌پر و تبر اردو زده بودند که پس از ماه‌ها خوشگذرانی و عیش و نوش و آمادگی کامل وارد چالدیران شده بودند، بیشتر آن‌ها تا آن روز نه سلاح‌های نوینی که در اختیار سپاه عثمانی بود را دیده بودند، و نه از کاربرد توپ و تفنگ اطلاعی داشتند، و شاید به ذهن‌شان خطور نکرده بود که جز تیر و کمان و خود و زره سلاح دیگری در جهان وجود داشته باشد.

شب آن روز را قزلباشان به عادت همیشگی به امید پیروزی حتمی فردا جشن گرفتند و باده‌گساری کردند، آن‌ها عادت‌شات چنان بود که پیش از هر نبردی میگساری می‌کردند، و در حال مستی به دشمن حمله می‌بردند؛ زیرا این امر بر جسارت‌شان می‌افزود، چونکه آن‌ها در مستی از حالت طبیعی بیرون می‌رفتند، این توهم به آن‌ها دست داده بود که وقتی مست می‌شوند به یک نیروی غیبی و آسمانی مستظهر می‌گردند که همهٔ ترس و بیم آن‌ها را از بین می‌بَرَد، و آن‌ها را در برابر خطرها در امان نگاه می‌دارد، اینکه آن‌ها میگساری را یک سنت پسندیده می‌دانستند، از همینجا ناشی شده بود که گمان می‌کردند در باده یک نیروی خدائی هست که آن‌ها را نیرومند و بیباک می‌سازد.

شاه تهماسب بعدها میگساری شاه اسماعیل و قزلباشانش در شب نبرد چالدیران را در نامه‌ئی که به سلطان سلیمان عثمانی نوشت، چنین توضیح داد: «پدر من در آن روز که با پدر شما جنگ کرد، دورمیش خان و سایر امرا بلکه تمامی لشکر او مست بودند، شب تا صبح شراب خورده آهنگ بر جنگ نموده بودند»[(۱)].

سپاه سلطان سلیم پس از نماز صبح که به جماعت برگزار کردند در برابر قزلباشان صف آراستند، در لحظاتی که دو سپاه آمادهٔ مقابله شدند شاه اسماعیل به رسم همیشگیش با چند صد تن از ندیمان قزلباشش دورتر از میدان نبرد مشغول شکار بلدرچین شد، و انتظار داشت که در حین بازی مژدهٔ نصرت را دریافت کند، آغازگران حمله سواران پیشتاز و نیم‌مست قزلباش بودند، آن‌ها در یک حملهٔ برق‌آسا به قلب سپاه سلطان زدند و با شمشیرهایشان

(۱)- پارسا دوست: ۴۲۴، به نقل از تذکرهٔ شاه تهماسب.

شماری از سربازان عثمانی را از پای افکندند، ولـی بـه زودی تفنگـداران عثمـانی بسـیاری از آن‌ها را بر زمین انداختند و بقیه عقب نشستند، امرای قزلباش با مشاهدۀ این امر شاه اسـماعیل را به عرصۀ نبرد فرا خواندند، تا روحیۀ سواران با حضور او تقویت شود.

سخن‌گفتن از چگونگی جنگ در این روز خسته‌کننده می‌شود، هـدف سـلطان سـلیم آن بود که قزلباشان را به نزدیکترین نقطۀ سپاه عثمانی بکشاند تا کاملاً در تیررس قرار گیرنـد، از این رو به آن‌ها فرصت داد تا به سپاهش حمله کنند، قزلباشان که این نبرد را درگیری «اسلام» خودشان و «کفر» سنی‌ها می‌دانستند، یقین داشتند که به نیروی امداد غیبی به پیروزی خواهند رسید، و سپاه عثمانی تار و مار خواهد شد و سلطان به کشتن خواهد رفت، آن‌هـا بـا رشـادت زایدالوصفی که ناشی از مستی بود به سپاه عثمانی حمله می‌بردند، و در هر یورشی شماری از سربازان عثمانی را بـر زمـین مـی‌افکندنـد، عثمـانی‌هـا رشـادت‌هـای مسـتانۀ شـاه اسـماعیل و قزلباشانش را چنین به یاد می‌آوردند که «به تأثیر مستی، هریکی مشابه یک پهلوان به نام شده بودند، پردۀ مستی بصر بصیرت آن‌ها را طوری گرفته بود که نه راه می‌دانستند نه چاه»[1].

وقتی قزلباشان کاملاً در تیررس توپ قرار گرفتند سلطان دستور شلیک داد، شلیک تـوپ و تفنگ در خلال چند دقیقه آرایش قزلباشان را برهم زد، و صدها تن از آن‌هـا را بـه خـاک هلاکت افکند، نبرد چالدیران بیش از چند سـاعت طـول نکشـید، (بـه امـداد تـا پیشـین) شـاه اسماعیل و قزلباشان رشادت‌های بی‌مانندی از خود نشان دادند؛ ولی این رشادت‌ها در مقابـل سپاه مجهز و جنگ‌افزار نیرومند سلطان عثمانی بی‌اثر بود[2]. امرای برجستۀ قزلباش بـر خـاک و خون غلتیدند، شاه اسماعیل تیر خـورده مجـروح شـد و از اسـب فـرو افتـاد، او خـود را در گودالی نهان کرده خودش را بـه مردگـی زد، تـا اگـر چشـم کسـی بـه او بیفتـد وی را مـرده پندارد، زنده‌ماندگان قزلباش راه فرار به طرف کوهستان‌ها درپیش گرفتند، بسـیاری از آن‌هـا دستگیر شده به قتل آمدند، بقیه خود را در غارها پنهان داشتند، اردوی شاه اسماعیل بـا افـراد

---

(۱)- همان: به نقل از انقلاب اسلام.

(۲)- برای شرح جنگ چالدیران، بنگرید پارسا دوست: ۴۲۴ × ۴۵۰.

خانواده‌های امرای قزلباش و از جمله یکی از زنان شاه اسماعیل و با اموال و اثاث بـه تصـرف سلطان سلیم درآمد، در این حین یکی از قزلباشان لباس شاه اسماعیل را بر تن کـرده خـود را تسلیم سلطان سلیم کرد، سلطان سلیم که شاه اسماعیل را نمـی‌شـناخت وی را شـاه اسـماعیل پنداشته دربند کرد و دستور آتش بس داد.

شاه اسماعیل تا اواخر روز در آن گودال ماند، و سپس با استفاده از تاریکی شب به یـاری چند تن از مریدان خاصش خودش را برپشت اسبی افکنـد، و از آنجـا یکتاخـت تـا درگـزین همدان رفت، او چنان از سلطان سلیم ترسیده بود که فاصلهٔ میان دشت چالدیران تـا درگـزین را بدون هیچگونه توقفی طی کرد، او جرأت نکرده بود به تبریز برگردد، زیرا بیم داشـت کـه سلطان سلیم بر تبریز دست یابد و او را دستگیر کرده بکشد، علاوه برآن مـردم تبریـز عمومـاً دشمن او و قزلباشانش بودند، و او این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت کـه در تبریـز توسـط مردم به قتل برسد، یا مردم تبریز وی را گرفته تحویل سلطان بدهند، شاه اسماعیل هرچند کـه خود را نمایندهٔ امامان می‌پنداشت، ولی یقین داشت که کسی از ایرانیان خواهان زنده‌ماندن او نیست، او جز قزلباشان تاتار که از فراسوی مرزهای غربی ایران به درون ایران کوچیده بودنـد و عموماً دشمن ایران و ایرانی بودند، هیچ دوست و یاوری را برای خودش سراغ نداشـت، او در میان ایرانیان هیچ دوستی نداشت تا به او پناه ببرد، او از ایرانیان به شدت در واهمـه بـود، و جرأت نداشت که خودش را به هیچ آبادی برساند، او در نزدیکی درگزین خود را در غاری نهان کرد، و روزهای متمادی کسی از او خبر نداشت، قزلباشانش پنداشتند که او کشته شـده است.

می‌توانیم تصور بکنیم که شاه اسماعیل در آن عالم تنهـائی کـه جـز چنـد تنـی بـه همـراه نداشت، نزد خودش خیال می‌کرد کـه آن سـلطنت و آن هـاپ و هـوپ و آن بگیـر و ببنـد و بکش و کباب کن و به آتش بکش و منهدم کن به سر رسیده است، و آن عشرت کردن‌ها و از نوجوانان ایرانی کام دل ستاندن‌ها و آن میگساری‌ها و آن شکارهای انسانی و حیوانی و آن خوردن گوشت انسان‌های زنده و مرده و آن صادرکردن «احکام ولائی» دیگر هیچگاه تکرار

نخواهد شد، در تمام چهارده سال گذشته او خود را مالک مطلق ایران و ایرانی پنداشته بود، و جز نام شاه اسماعیل هیچ اثری را در ایران بر سر پا نگذاشته بود، او بخش اعظم آثار تاریخی ایران را منهدم کرده همهٔ کتابخانه‌ها و مساجد و مدارس را به آتش کشیده، همهٔ رجال علمی و ادبی ایران را قتل عام کرده یا تارانده، و بخش بزرگی از ملت ایران را از بین برده بود، تا ایران برای خودش و قزلباشان تاتارش باقی بماند، اکنون به یاد آن سال‌ها در گوشهٔ غاری سیاه در تنهائی رنج می‌برد، و هیچ آینده‌ئی را فرار وی خود نمی‌دید، او در آن عالم تنهائی هیچ جائی را برای پناه‌گرفتن سراغ نداشت، و از همه کس و همه چیز می‌ترسید، او در چالدیران بهترین یاران و حامیان و مربیانش را از دست داده بود، حسین بیک لله پرورنده و خالق شخصیت او؛ خان محمد استاجلو دلیرترین قهرمان سپاه او؛ میر عبدالباقی وکیل و نائب السلطنهٔ او؛ میر سید شریف صدر بالاترین مقام دینی و قضائی او؛ سید محمد کمونه متولی جمع‌آوری اوقاف بقعه‌های کربلا و نجف؛ و چندین تن دیگر از برجستگان قزلباش در چالدیران به کشتن رفته بودند، او خبر نداشت که بر سر زنان و فرزندانش چه آمده است، و دیده بود که سپاه سلطان سلیم آنقدر نیرومند است که به آسانی می‌تواند ایران را تسخیر کند، به ویژه که می‌دانست قزلباشان او در ایران هیچگونه پایگاهی ندارند و منفور عموم ملت‌اند، و اکنون بی‌فرمانده و سرگردان مانده‌اند، شکی نیست که او از همهٔ این‌ها رنج می‌برد، و چند روزی که در آن غار پنهان بود برای خودش می‌گریست؛ زیرا این چند روز چنان بر روحیهٔ این مرد خودشیفته اثر نهاد که از آن پس به نوعی جنون و وارفتگی دچار شد، و این حالت تا دهسال آینده (تا آخرین روز عمرش) شب و روز با او بود، و او را به موجودی مفلوج و مفلوک و منزوی و انسان‌گریز و خویشتن‌گریز مبدل ساخت.

هرچند که او در این عالم تنهائی به جان خویش نیز امیدی نداشت، ولی گردش روزگار اراده کرده بود که او زنده بماند، تا رسالت نابودسازی تمدن ایرانی و به انزوا کشاندن ایران را ادامه دهد، انگار او را تقدیر فرستاده بود، تا ایران را به یک کشور منزوی و بی‌اثر و عقب‌مانده از کاروان تمدن مبدل سازد، انگار دوران ایفای نقش ایران در صحنهٔ تمدن جهانی

به سر رسیده بود، و شاه اسماعیل می‌بایست پایان بخش این دوران باشد، به جز شاه اسماعیل و قزلباشانش هیچ نیروی دیگری در جهان قادر نبود چنین نقش ویرانگر و نابودکننده ایفا کند، انگار دست تقدیر ایفای این نقش را به شاه اسماعیل و قزلباشان محول کرده بود، هیچ قوم دیگری نمی‌توانست آن رسالت ایران‌ستیزی و تخریب را به انجام برساند، قزلباشان صفوی با تعصبات جاهلانه‌شان و با خصومت‌های ابلهانه‌شان ایران را به زیانبارترین نکبت تاریخی مبتلا کردند، آن‌ها مغزهای اندیشمند ایرانی را به کلی نابود ساختند، اطراف ایران را با بی‌تدبیریهایشان و با حماقت‌هایشان قیچی کردند، و ایران را به یک کشور کوچک و کمتوان تبدیل کردند، آن‌ها با افکاری که به ملت ایران تحمیل کردند، از ملت رشید ایران مردمی خرافه‌پرست و توهم‌گرا و عصبی‌مزاج ساختند که جز فرورفتن در لاک خویشتن هیچ راهی را درپیش خود نمی‌دید، قزلباشان صفوی چنان میراث دست و پاگیر و منحوسی از خودشان برجا نهادند که ایرانی هیچگاه نتوانست از قید و بند آن رهائی یابد، و تا امروز در اسارت آن گرفتار است.

ایران در طول تاریخ چند هزارسالهٔ خویش فراز و نشیب‌های بسیاری را از سر گذرانده، بارها گرفتار بلا شده، دشمنانی چون اسکندر مقدونی، چنگیزخان و هولاکو و تیمور به ایران حمله کرده بودند؛ ولی ایران هربار همچون سمندر افسانه‌های ایرانی از زیر خاکستر بیرون آمده بود و به نقش سازنده‌اش ادامه داده بود، شاه اسماعیل و قزلباشانش چنان ضربت کاری‌ئی بر ایران وارد آوردند که تا امروز نتوانسته است که کمرش را راست کند، و هنوزهم در زیر درد شدید آن ضربت دست و پا می‌زند، و تلاش می‌کند که شاید به نحوی بتواند بر روی پاهای خودش بایستد تا دوباره نقش تاریخیش را به دست گیرد، و سهمش را در تمدن جهانی ایفا کند.

از عجایب روزگار آن که مراد بیک بایندر که تا آن هنگام مدعی سلطنت ایران بود و به ذوالقدر پناه برده در بستان می‌زیست، درست در زمانی که سلطان سلیم در چالدیران اردو زد، تصمیم گرفت که دیاربکر را از دست قزلباشان بگیرد، و بدین منظور به آمُد حمله برد،

ولی در جنگ کشته گردید، شاید اگر او را زنده می‌ماند سلطان سلیم به او کمک می‌کرد تا به سلطنت ایران برگردد، و ایران را به روال گذشته بازگرداند. سلطان سلیم در نظر داشت که چنین کاری بکند، و عملاً هم در همان روزی که در جالدیران پیروز شد نامه‌ئی برای او به بستان فرستاد، و از او دعوت کرد که هرچه زودتر خودش را به تبریز برساند، ولی هیچگاه به این نامه پاسخ داده نشد.

از دیگر بازی‌های روزگار آن که در آن اوضاع و احوال عبیدالله خان که خود را شاه ایران می‌خواند و سلطان سلیم قبلاً به او پیشنهاد کرده بود که همزمان با او به طرف مرکز ایران حرکت کند، درگیر مشکلات داخلی بود که شورش‌های قوم هزاره در خراسان برایش درست کرده بود، و نمی‌توانست به موقع به نجات ایرانیان بشتابد و ایران را از دست قزلباشان برهاند.

سلطان حدود دو هفته در چالدیران ماند، در ایران میان وزیر اعظمش احمد پاشا هرسک زاده را که از اهالی «هرزی گوین» بود، با یک لشکری روانهٔ تبریز کرد، مردم تبریز پس از دریافت خبر چالدیران دسته‌جات مقاومت تشکیل دادند، و شب‌ها اماکن استقرار تبرائیان را مورد حمله قرار داده به آتش می‌کشیدند، و تبرائیان را در هرجا می‌یافتند می‌کشتند. وقتی سلطان وارد تبریز شد بخشی از تبرائیان و قزلباشان در شورش مردمی به قتل رسیده یا از شهر گریخته بودند، و بخشی در درون ارگ موضع گرفته بودند، مردم تبریز با شنیدن خبر شکست قزلباشان در چالدیران و سر به نیست شدن، شاه اسماعیل جشن شادی برپا داشتند و شهر را چراغان کرده به سور و سرور پرداختند، آن‌ها با شادی از احمد پاشا استقبال کرده شهر را به او تسلیم کردند، قزلباشان ارگ تبریز که موضوع «ولی امر مسلمین» و «مرشد کامل» را پایان یافته تلقی می‌کردند تسلیم احمد پاشا شدند و از او تقاضای بخشایش کردند، احمد پاشا آن‌ها را به دو گروه تقسیم کرد و به اردوی سلطان فرستاد، سلطان دستور داد همه‌شان را گردن زدند.

سلطان سلیم در نیمهٔ دوم شهریور راهی تبریز شد، مردم قزلباش‌زدهٔ تبریز مسیر سلطان را در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر آذین بستند، و زمین‌ها را با فرش‌های خانه‌هایشان پوشاندند و موکب او را با هلهله و تکبیر گلباران کردند، او یکراست وارد کاخ هشت بهشت شد، و روز بعد که جمعه بود برای ادای نماز جمعه به مسجد جامع نیمه‌ویران شهر رفت، این مسجد سال‌ها بود که طویلهٔ اسبان و استران قزلباشان بود. به دستور او زباله‌ها را از مسجد روفتند، زمین‌ها و دیوارهای مسجد را شستشو دادند، کاشی‌ها و آجرهای مسجد را که هنوز در اطراف مسجد پراکنده بود جمع آوردند؛ و هزینه‌ئی تهیه کرده دستور داد تا مسجد کبود به همانگونه که قبلاً بوده تعمیر شود.

تبریزیان با ورود سلطان به شهرشان نفس راحتی کشیدند، و گمان کردند که آن سالهای سیاه کابوس و وحشت به سر آمده است. سال‌ها بود که مقدسات و ناموس مردم شهر بازیچهٔ دست هوسباز قزلباشان و اوباشان شهری موسوم به تبرائی بود، و آن‌ها هیچ فریادرسی را برای خودشان نمی‌یافتند، آن‌ها حتی نمی‌توانستند در راه دفاع از ناموس‌شان خود را به کشتن دهند؛ زیرا در چنین صورتی قزلباشان بقایای افراد خانواده‌شان را اسیر می‌کردند و زیر شکنجه قرار می‌دادند، و آن‌ها را به روسپی‌خانه‌های مردان و زنانه که در تبریز دائر کرده بودند تحویل می‌دادند، مردم تبریز خودشان را مجبور می‌دیدند که بدون مقاومتی تماشاگر ستم‌های بی‌حد و حصر قزلباشان باشند، و برای آن که ستم بیشتری بر خانواده‌هایشان نرود زنده بمانند. ورود سلطان سلیم به تبریز بارقه‌ئی بود که مردم تبریز را نسبت به آینده امیدوار می‌کرد.

ولی سلطان سلیم قصد ماندن در ایران نداشت، بلکه برای نجات ایران از دست قزلباشان به ایران لشکر کشیده بود؛ و با یقین به این که دیگر هیچگاه قزلباشان جان نخواهند گرفت، وظیفهٔ خود را پایان‌یافته تلقی می‌کرد، شاه اسماعیل متواری شده بود و هیچ خبری از او نبود، تا دو هفته بعد که او در چالدیران بود نیز خبری از حرکت قزلباشان نشد، و او اطمینان یافت که دیگر کار قزلباشان تمام شده است، او قبلاً درنظر داشت که سلطنت ایران را به مراد بیک

بایندر بسپارد؛ ولی پس از گذشتن دو سه هفته که خبری از پاسخ‌نامه‌ئی که به او نوشته بود به دست نیاورد از او نیز ناامید شد، و هیچکس دیگر را که شایستۀ تحویل گرفتن سلطنت ایران باشد نیز سراغ نداشت، اگر سلطان سلیم در اندیشۀ تصرف ایران بود، در آن هنگام هیچ نیروئی وجود نداشت که جلو او را بگیرد، و او به آسانی می‌توانست ایران را اشغال کند، ولی او نه به قصد اشغال ایران بلکه به هدف پایان‌دادن به جنایت قزلباشان به ایران لشکر کشیده بود؛ و اکنون وظیفۀ خویش را پایان‌یافته تلقی می‌کرد، او با خیال آن که مردم ایران رشید و عاقلند، گمان می‌کرد که در آن شرایط این ملت خواهد توانست شاه مورد نظر خویش را بیابد؛ و با این خیال بدون آن که هیچ تصمیمی در بارۀ آیندۀ ایران بگیرد، تبریز را در هفتۀ آخر شهریور به حال خود رها کرده، سپاهش را برداشته از راه نخجوان و ارمنستان وارد آماسیه شد و در آن شهر اردو زد.

ایران پس از عقب‌نشینی سلطان سلیم عملاً به یک کشور بی‌صاحب تبدیل شد که اگر نیروی دیگری وجود می‌داشت می‌توانست قدرت را در کشور به دست گیرد. قزلباشان چنان دست و پایشان را باخته بودند که از هر نیروی دیگری در هراس بودند، و همۀ آرزوی‌شان آن بود که مورد تعقیب واقع نشوند، و بتوانند به زندگی عادی‌شان ادامه بدهند. ولی آن‌ها تا آن هنگام با ایران و ایرانی کاری کرده بودند که هیچ سری در کشور باقی نمانده بود تا در چنین موقعی حرکتی بروز دهد، و به نجات مردم برخیزد و کشور را به جادۀ درست برگرداند. آن‌ها در خلال سال‌های گذشته هرچه سر و شخصیت در ایران وجود داشت را نابود کرده بودند، و ایران را به یک کشور تهی از مرد مبدل ساخته بودند تا خودشان یکه‌تاز میدان غارتگری و چپاول باشند، این بود که وقتی سلطان سلیم کشور را به حال خود رها کرده به آناتولی برگشت، هیچ حرکتی از طرف هیچ مدعی در برابر قزلباشان بروز نکرد، و کشور همچنان رها ماند تا قزلباشان دوباره برآن دست یابند.

شاه اسماعیل وقتی در غار درگزین پنهان شده بود، یکی از مریدان قزلباش را به تبریز فرستاد تا از اوضاع آذربایجان برایش خبر بازآورَد، او همینکه مطلع شد که سلطان سلیم از

ایران رفته است، بدون معطلی چند قزلباشی که همراهش بودند را به اطراف فرستاد تا زنده‌بودن او را به اطلاع قزلباشان برسانند، و از آن‌ها بخواهند که به تبریز برگردند و مردم را آرام کنند تا او نیز به تبریز مراجعت کند، با وجود تلاشی که این مأموران به خرج می‌دادند هیچکدام از امرای قزلباش علاقه‌ئی به بازگشت به تبریز نشان نمی‌داد، و همه‌شان خیال می‌کردند که شاه اسماعیل کشته شده است، مدتی بعد که شاه اسماعیل اطمینان یافت که سلطان سلیم قصد بازگشت به آذربایجان را ندارد از مخفیگاه خارج شد، و با آن چند نفری که همراهش بودند محرمانه به سوی تبریز حرکت کرد، در راه هزاران تن از قزلباشان به او پیوستند، شاه اسماعیل در میان ناباوری و رُعب زایدالوصف مردم تبریز وارد آن شهر شد، و همهٔ خشم و کینه‌ئی که از سلطان سلیم در دل داشت را بر سر مردم بی‌دفاع تبریز خالی کرد، مردم تبریز در غیاب قزلباشان به مذهب خودشان برگشته بودند، و این عمل به نظر او یک گناه نابخشودنی به شمار می‌رفت. او دوباره جان گرفته بود، و برآن بود که از مردم تبریز انتقام بگیرد، قزلباشان به مجرد شنیدن خبر زنده‌بودن و بازگشتن شاه اسماعیل از همه‌سو به طرف تبریز به راه افتادند.

حسین بنای اصفهانی پس از فرار شاه اسماعیل و رهاشدن اردویش یکی از زنان حرم شاه اسماعیل را با مقداری اثاث و اسباب از اردوگاه فراری داده در جائی نهان کرده بود، او وقتی خبر زنده‌ماندن شاه اسماعیل را شنید این زن را با اثاث و اسبابش به تبریز برده به شاه تحویل داد، حسین بنا مردی بسیار زیرک بود، و در اثر این پیش‌آمد به یکی از نزدیکترین کسان شاه اسماعیل تبدیل شد، و چونکه نایب السلطنه در جنگ چالدیران به کشتن رفته بود، شاه اسماعیل وی را به مقام نیابت سلطنت خویش منصوب کرد.

قبلاً گفتیم که این مرد در اصفهان بنائی می‌کرد؛ و وقتی اصفهان به دست قزلباشان افتاد، همراه دیگر عناصر فرصت‌طلب و بزهکاران شهری به قزلباشان نزدیک شد، و دورمیش خان وی را به مقام وزارت دیوان خودش تعیین کرد تا حساب‌دار تاراج‌های قزلباشان برای او باشد، سپس ادارهٔ امور اصفهان را به دست وی داد و کلیهٔ اختیارات خودش را به او تفویض

کرد، حسین بنا از این زمان با لقب «میرزا حسین اصفهانی» حاکم مطلقُ العنان ناحیۀ اصفهان گردید، یقیناً این مرد حلقه‌ئی از سلسلۀ اصفهانی نجم زرگر بوده، و چه بسا که پیشترها نجم زرگر از او نزد شاه اسماعیل تمجیدهائی کرده بوده، و توجه شاه اسماعیل را به او معطوف داشته بوده است.

زمانی میرزا حسین به نیابت سلطنت رسید که شخصیت‌های پرقدرت قزلباش همچون حسین بیک لله، خان محمد استاجلو، میر سید شریف و میر عبدالباقی و بسیاری دیگر در جنگ چالدیران به خاک هلاکت افتاده بودند، حسین بنا در این مقام لقب **میرزا شاه حسین اصفهانی** یافت، و در ده سال آخر عمر شاه اسماعیل فرمانروای سراسر کشور شد، و با استقلال کامل و بدون مراجعه به شاه فرمان میراند و عزل و نصب می‌کرد، و همۀ امور کشور را انحصار در دست داشت، شاه اسماعیل در این دوره از عمرش چنانکه پائین‌تر خواهیم دید، به یک موجود مفلوک و بی‌اراده و دائمُ الخمر تبدیل شده بود که جز میگساری و لواطگری هیچ کاری نداشت، و شب و روزش را در کنار جوانانی که به زور برایش شکار می‌شدند می‌گذراند، و همیشه مست و نیمه‌بیهوش می‌زیست. غیاث الدین خواندمیر می‌نویسد که وقتی شاه اسماعیل منصب وکالت نفس همایون را به این مرد داد، به همۀ امرا و وزرا و بزرگان قزلباش فرمان نوشت که از آن به بعد همه‌کارۀ امور سلطنت «میرزا شاه حسین اصفهانی» است، و او «من حیثُ الإستقلال والانفراد متعهد به انجام امور سلطنت و جهانبانی خواهد بود، و همگان در کشور باید که طریق متابعتش را بپیمایند و غاشیۀ مطاوعتش بر دوش گرفته، بی‌وقوف و مشورتش در هیچ مهم از مهمات جزئی و کلی مدخل ننمایند، (بدون اطلاع و مشورت حسین بنا در هیچ امری از امور کشوری و لشکری اعم از جزئی و کلی دخالت نورزند)»[1]. با چنین فرمانی حسین بنای دیروز و میرزا شاه حسین امروز حاکم مطلق کل کشور می‌شد، و هیچ تصمیمی بدون ارادۀ او اتخاذ نمی‌گردید.

---

(۱)- حبیب السیر: ۵۴۹.

شاه اسماعیل پس از جنگ چالدیران روحیه‌اش را باخته، و شخصیتی نوین یافته بود که به کلی با شخصیت سابقش تفاوت داشت، از آن پس او آن خودشیفتگی و نخوت گذشته را در سر نداشت، و همواره می‌کوشید که با پناه‌بردن به مستی و هماغوشی با دختران و پسران زیبا هراسی که از سلطان در دل داشت را فرو نشاند، او در چالدیران متوجه شده بود که نه خدا است و نه نمایندهٔ خدا و نه مورد حمایت ائمهٔ اطهار، بلکه یک موجود ناتوان و حقیر است که مجبور است برای نجات جانش در گودالی نهان شود، تا دست سربازان عثمانی به او نرسد، و وی را به سر چوبهٔ اعدام نفرستد. او در این جنگ سلطان عثمانی را چنان نیرومند یافته بود که می‌توانست با ابزار و آلات پیشرفته‌ئی که در اختیار داشت وی را و همهٔ قزلباشانش را به دیار عدم بفرستد و ایران را تصاحب کند. اینک او از آن می‌ترسید که سلطان دوباره تصمیم به بازگشت بگیرد، لذا پس از آن که در تبریز استقرار یافت نامه‌ئی سراسر عجز و التماس و زاری به سلطان سلیم نگاشت، و از سلطان تقاضا کرد که گذشته‌ها را کنار بگذارد و دست دوستی و مودت را به سوی وی دراز کند، سلطان سلیم در سیواس این نامه را دریافت کرد، و جوابش آن بود که فرستادهٔ شاه اسماعیل را گرفته دربند کرد(۱).

سلطان سلیم در عین حالیکه چشم طمع به ایران نداشت، ولی وقتی متوجه شد که شاه اسماعیل زنده است، و ایران دوباره به دست قزلباشان افتاده است، صلاح کشورش را در آن دانست که مرزهای شرق عثمانی را با تصرف پاره‌هائی از ایران در اطراف دریاچهٔ وان گسترش دهد، او از سیواس لشکرهائی را به قصد تسخیر ارزنجان و کیفی و آمُد و ماردین فرستاد، و دژ کماخ که مستحکمترین پادگان ایرانی در غرب بود را تصرف کرده ویران ساخت، و آبادی‌های اطراف آن را متصرف گردیده، همه را ضمیمهٔ خاک کشورش کرد، به این ترتیب در نیمهٔ اول سال ۸۹۴ سرزمین ارزنجان و دیاربکر که در تمام تاریخ و از زمان تشکیل سلطنت مادها بخش جدائی‌ناپذیر آذربایجان به شمار می‌رفت، از ایران سلب شده ضمیمهٔ کشور عثمانی گردید، این بخش از ایران قسمتی از ارمنستان کهن و شرق کاپادوکیهٔ

---

(۱)- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۲۹۰.

کهن به شمار می‌رفت، و آمُد مهمترین شهرش بود. نیم قرن پیشتر از این قضایا آمُد پایتخت ایران در دولت اوزون حسن بود، دولت عثمانی که تا آن هنگام هیچ مرز مشترکی با عراق نداشت، از این پس عملاً در همسایگی عراق قرار گرفت، و می‌توانست خاک عراق را که عموم مردمش از قزلباشان ناراضی بودن در معرض تهدید قرار دهد.

اگر تاریخ جنگ‌های چندین صدسالۀ ایران و روم در زمان پارتیان و ساسانیان را به یاد بیاوریم، متوجه خواهیم شد که همۀ آن جنگ‌ها در اثر تلاش‌های رومیان برای دست‌یابی به همین سرزمینی بود که اکنون سلطان سلیم به راحتی متصرف گردید، رومیان در زمان پارت‌ها و ساسانیان می‌دانستند که اگر بر این منطقه دست یابند آنگاه از طرف شمال در همسایگی عراق قرار خواهند گرفت، و خواهند توانست از شمال و غرب این سرزمین را مورد حمله قرار دهند و از ایران جدا کنند، بزرگترین جنگ شاپور دوم ساسانی که موضوع کتاب یکی از مورخان رومی به نام آمین مارسلین بوده، نیز در همین منطقه اتفاق افتاد؛ و شاپور دوم با رشادت‌هائی که همراه با تهور و جان برکفی بود، و در کتاب مارسلین به آن‌ها اعتراف شده است، از این بخش ایران دفاع کرد و شکست بسیار سختی بر رومیان وارد آورد.

شاه اسماعیل و قزلباشانش نه تاریخ می‌دانستند و نه از گذشته‌های ایران خبر داشتند، و نه نسبت به ایرن هیچگونه احساس دلبستگی در خود می‌یافتند، آن‌ها یقین داشتند که در درون ایران به حد کافی ثروت برای تاراج‌کردن وجود دارد، برای آن‌ها اصلاً مهم نبود که این نقطه از خاک ایران از دست برود، آنچه برای آن‌ها مهم بود آن که قدرت‌شان در درون ایران محفوظ باشد، تا بتوانند با استفاده از ممتلکات و ثروت‌های ایرانیان به زندگی ادامه داده خوش بگذرانند، و دین خودشان را بر مردم تحمیل کنند و سنی‌ها را نابود سازند، این سرزمین‌هائی که اکنون عثمانی‌ها گرفته بودند نه میراث پدران قزلباشان بود، نه نیاکانشان برای نگهداری آن خون داده بودند، و نه انگیزه‌ئی وجود داشت تا آن‌ها برای از دست رفتن این‌ها دل بسوزانند.

قزلباشان مردمی بودند که از عمق بیابان‌ها و از درون دره‌های کوهستان‌های آناتولی با پای برهنه و دست خالی به ایران سرازیر شده بودند، و همهٔ نعمت‌های ایران را در اختیار گرفته بودند، و بیش از آن هم چیزی نمی‌خواستند، اصلاً برای آن‌ها مفاهیمی چون وطن و شرف و تاریخ و مقوله‌هائی از این قبیل معنا نمی‌داد، تا در صدد حفظ مرزهای کشور ایران باشند.

جداشدن سرزمین ارزنجان و دیاربکر از ایران و ضمیمه‌شدن آن به خاک کشور عثمانی بلائی بود که شعار ابلهانهٔ شاه اسماعیل صفوی (جنگ تا نابودی سنی‌های جهان) و تحریکات کودکانهٔ او (شوراندن قزلباش‌های کشور عثمانی به هدف امحای سنی‌های آناتولی) بر سر ایران آورده بود، چند سال پیش از این در شرق کشور سرزمین‌های ماوراءالنهر و خوارزم از ایران بریده شده بود، تا دولت ازبکی تشکیل شود و برای همیشه از ایرن بریده بماند، و در آینده ایرانیان سمرقند و بخارا و خوارزم به جرم ایرانی‌بودن مورد تعدی ازبکها واقع شوند که در اثر سیاست‌های انسان‌ستیزانهٔ دولت صفوی به قومی ضد ایرانی تبدیل گردیده بودند، تا عبیدالله خان زنده بود، به سبب علاقه‌ئی که به تاریخ و فرهنگ ایران داشت این قضیه پیش نیامد، ولی پس از او سیاست ایرانی‌ستیزی در ازبکان پدیدار گشت، و چیزی نگذشت که ایرانیان خوارزم و ماوراءالنهر به خاطر زنده‌ماندن و از تعدی ترکان مصون‌ماندن چاره جز آن نداشتند که خودشان را همرنگ ترکان کنند و زبان ترکی بیاموزند و زبان ملی خودشان را رها سازند، و در خلال دو سه نسل به کلی «ترک» شوند، و ایرانی‌بودن‌شان را برای همیشه از خاطر بزدایند، و اکنون ارزنجان و دیاربکر در غرب از ایران بریده می‌شد، تا عراق نیز از طرف شمال در معرض خطر دشمن واقع گردد.

شاه اسماعیل و قزلباشانش به جای آن که در صدد چاره‌گری برای ممانعت از الحاق زمین‌های ایران به دولت عثمانی باشند، در صدد فراموش‌کردن خطر عثمانی برآمدند و به عیش و نوش و میگساری و بازیهای مستانه روی آوردند، وقتی سلطان سلیم ارزنجان و دیاربکر را رسماً ضمیمهٔ کشورش می‌کرد، شاه اسماعیل و قزلباشان تبریز را رها کرده به

دشت اوجان رفتند و به شکار و عشرت پرداختند، و چون از اینجا سیر شدند به دشت سلطان آباد رفتند تا به عشرت‌هایشان ادامه دهند، سلطان سلیم در نیمه‌های تابستان از سیواس به اسلامبول برگشت؛ ولی شاه اسماعیل در فکر نبود که از فرصت دورشدن او از منطقه استفاده کرده، زمین‌های اشغالی را باز پس گیرد، او بازهم از تبریز دور شد و در منطقهٔ خوش آب و هوای سهند رحل اقامت افکند، و تا اواخر پائیز که هوا رو به سردی نهاد در آن ناحیه ماند، او در سهند بود که خبر قتل خلیفهٔ برجسته‌اش نورعلی خلیفه و سقوط نهائی دیاربکر را شنید، و این خبر را با بی‌تفاوتی کامل برگزار کرد.

پس از مراجعت سلطان سلیم به اسلامبول چند تن از امرای کردستان (از جمله شیخ ادریس بدلیسی) به حضور سلطان رسیدند، و از او تقاضا کردند که برای نجات مردم کردستان از دست ستم‌های قزلباشان صفوی اقدامی انجام دهد، وقتی شاه اسماعیل از این قضیه اطلاع یافت، شوهران دو خواهرش قره بیک استاجلو و دورمیش خان را به دیاربکر گسیل کرد، مردم دیاربکر که تابعیت سلطان عثمانی را بر تابعیت شاه اسماعیل ترجیع می‌دادند مانع ورود این‌ها شدند، در این هنگام شیخ ادریس بدلیسی با حمایت ترک‌ها به جنگ دورمیش خان و قره بیک رفت، (فروردین ۸۹۵). قره بیک کشته شد و دومیش خان گریخته خود را به اردوی عشرت شاه اسماعیل در تفرجگاهی که تازه نام سورلوق را به آن داده بودند رساند، تا خبر واقعه را به او برساند. شاه اسماعیل با شنیدن این خبر به وحشت افتاد که مبادا سلطان باز به فکر جنگ مجدد و براندازی قزلباشان بیفتد، او مجدداً در صدد دلجوئی از سلطان سلیم برآمد، و هیئتی را با هدایای گرانبها و یک نامهٔ بسیار خاضعانه و ملتمسانه به اسلامبول اعزام کرد، او در این نامه سلطان سلیم را که تا پیش از جنگ چالدیران «ناصبی ملحد و خارجی فاسق و فاجر و منافق پیرو یزید و ابوبکر و عمر» لقب می‌داد، اکنون «برافرازندهٔ پرچم مُلک و دین»، «حامی اسلام و مسلمین» و «تأییدشدهٔ درگاه باری تعالی» خطاب کرده، از سلطان تقاضا کرد که دست صلح و آشتی به طرف او دراز کند و کینه‌های گذشته را به فراموشی بسپارد، تا آرامش در میان ایران و عثمانی برقرار شود، او همچنین به

سلطان نوشت که هیچ مخالفتی با سلطان نـدارد، زیـرا مـی‌دانـد کـه مخالفـت بـا او بـه اسـلام گزندهای جبران‌ناپذیر وارد خواهد کرد و باعث جسارت دشمنان اسـلام خواهـد گردیـد، او برای سلطان تأکید کرد که خواهان دوستی با سلطان است، و امید دارد که سلطان نیز بـه ایـن درخواست جواب مساعد دهد[۱].

ولی سلطان سلیم خیال نداشت که دولـت قزلباشـان را بـه رسـمیت بشناسـد و هیئـت‌هـای اعزامی‌شان را به حضور بپذیرد، او که هیئت سفارتی قبلی شـاه اسـماعیل را بازداشـت کـرده بود، اعضای این هیئت را نیز گرفته در بند کرد و هیچ پاسخی به نامه نداد، ولی از آنجا که در آن هنگام نقشهٔ حمله به غرب اروپا و آزادسازی اندلس را در سر می‌پروراند در صدد جنـگ دیگری با قزلباشان نبود، و با یقین به این که قزلباشـان در آینـده هـیچ خطـری بـرای عثمـانی نخواهد کرد، به الحاق سرزمین‌های دیاربکر و ارزنجان اکتفا کرد، و ایران را همچنان به حال خود واگذاشت.

(۱)- متن کامل نامه در: پارسا دوست: ۸۳۲ × ۸۳۵.

گفتار سوم:
گسترش نفوذ عثمانی‌ها در خاورمیانه آغاز انزوای تاریخی ایران

دولت عثمانی تا پیش از جنگ چالدیران همهٔ توجهش را معطوف به اروپا می‌داشت، و برای نشر اسلام در اروپای شرقی به ادامه می‌داد، زمانی که دولت صفوی در ایران تشکیل شد، با وجودی که بسیاری از بزرگان از دست ستم‌های قزلباشان از کشور گریخته به عثمانی پناه بردند، و از دولت عثمانی تقاضای مداخله کردند، سلطان عثمانی واکنشی نسبت به دولت صفوی نشان نداد، و اموری که در ایران می‌گذشت را مربوط به خود ایرانیان می‌دانست، ولی تحریکاتی که قزلباشان در خاک آن کشور انجام می‌دادند، سرانجام به جنگ چالدیران و به دنبال آن به الحاق سرزمین‌های ایرانی ارزنجان و دیاربکر به خاک عثمانی منجر شد، بعد از آن نیز سلطان عثمانی توجه توسعهٔ طلبانه‌اش را به اروپا برگرداند، نقشهٔ سلطان سلیم آن بود که ونیز و جنوا را به تصرف درآورد و از آنجا به اسپانیا لشکر بکشد، دولت اسلامی غَرناطه در اندلس (اسپانیا) ۲۲ سال از جنگ چالدیران توسط نیروهای مشترک مسیحی اروپا منقرض شده و سلطهٔ مسلمانان در اندلس برچیده شده بود. سقوط غرناطه همهٔ عالم اسلامی را در سوگ فرو برده بود، سلطان سلیم از آغاز سلطنتش در اندیشه بود که اندلس را از دست مسیحیان اروپائی باز پس گیرد، و دوباره در اندلس دولت اسلامی تشکیل دهد، در تعقیب همین هدف او به نیروی دریائی عثمانی دستور داده بود که صد فروند کشتی جنگی بسازد، و آن‌ها را با مدرن‌ترین و کارآمدترین ساز و برگ نظامی مجهز سازد. در این میان موضوع لشکرکشی سلطان به ایران پیش آمد، بی‌درنگ پس از جنگ چالدیران نیز مسائل عجیبی در خاورمیانه بروز کرد که توجه او را از برنامهٔ اروپاگشائی منصرف کرده او را متوجه کشورهای عربی ساخت، تاریخ‌نگاران اروپائی چنان از تصمیم سلطان سلیم به بازگرفتن اندلس در خشم شدند که او را «دیوانه‌ترین انسان» نامیدند.

ارتباط دادن حضور اروپائیان در میان قزلباشان صفوی به عنوان بازرگان با بروز مسائلی که توجه سلطان سلیم را معطوف به ایران و کشورهای عربی ساخت برای نگارندهٔ تاریخ یک کار بسیار دشوار است؛ و در غیاب اسناد تاریخی نمی‌توان در این باره اظهار نظری کرد، حتی برخی از کسانی که مطالعات تاریخی انجام می‌دهند، علاقه دارند که بروز جنگ‌های عثمانی و ایران را به همین موضوع مرتبط سازند، آنچه می‌توان گفت و درست هم هست آن که جنگ ایران و عثمانی و سپس توجه عثمانی به کشورهای عربی و ایران، انظار آن دولت را که برنامه‌های دور و درازی برای اروپا در سر داشت به کلی از اروپا منصرف ساخت، و اروپا را از خطر حتمی نجات داد. بعد هم تحریکات اروپائیان سبب جنگ‌های درازمدت ایران عثمانی شد، و دولت عثمانی را برای دو قرن آینده مشغول شرق کرد.

در این هنگام سلطنت مملوکی مصر و شام در دست پادشاهی به نام **قانصُوَه غوری** بود، و قاهره پایتخت این دولت بود[۱]. قلمرو دولت مملوکی در غرب ایران به فرات منتهی

(۱)- تا آغاز قرن هفتم هجری چند امارت نسبتا نیرومند صلیبی (رها، انطاکیه، طرابلس، بیت المقدس) در شام تشکیل شده بود، در ربع نخست قرن ششم دمشق در دست خاندان ترک بوری از همپیمانان صلیبی‌ها، و بقیهٔ شام در دست عمادالدین زنگی از سرداران سلجوقی شام بود، نورالدین زنگی × پسر و جانشین عمادالدین × از سال ۵۲۵ خ تا سال ۵۳۲ امارت‌های صلیبی رها و انطاکیه و طرابلس را از دست صلیبی‌ها بیرون آورده، دمشق را از سلطهٔ بوری‌های همپیمان آن‌ها خارج ساخت. دولت صلیبی بیت المقدس در دههٔ ۵۴۰ با استفاده از ضعف دولت فاطمی، مصر را زیر حملات مکرر قرار داده در صدد تسخیر آن کشور بود. در سال ۵۳۲ عسقلان که دروازهٔ مصر در فلسطین به شمار می‌رفت، به دست صلیبی‌های بیت المقدس افتاد. مسیحیان مصر در این حملات با صلیبی‌ها همکاری می‌کردند، و خطر صلیبی‌ها برای مصر جدی بود، نورالدین پس از تلاش‌های نافرجامبرای دستیابی بر بیت المقدس برآن شد که مصر را بگیرد، و سپس بیت المقدس را از شمال و جنوب مورد حمله قرار دهد، او با این هدف در سال ۵۴۲ فرمانده کُردتبار سپاهش موسوم به اسدالدین شیرکوه را مأمور فتح مصر کرد. اسدالدین با مقاومت نیروهای صلیبی بیت المقدس مواجه شد که از یاری مسیحیان لبنان و فلسطین برخوردار بودند. سرانجام پس از چندین حملهٔ خستگی‌ناپذیر و مکرر، اسدالدین در زمستان سال ۵۴۷ قاهره را گرفت، و نیروهای صلیبی را مجبور به ترک خاک مصر ساخت. وی دوماه بعد در گذشت و برادرزاده‌اش صلاح

می‌شد، و در جنوب آناتولی تا ناحیهٔ کیلیکیه گسترده بود؛ و کشورهای امروزین سودان و مصر و فلسطین و لبنان و سوریه و اردن را دربر می‌گرفت؛ و حجاز نیز بخشی از متصرفات آن دولت به شمار می‌رفت.

پس از جنگ چالدیران، شاه اسماعیل وقتی تلاش‌های خود را برای به مصالحه‌کشاندن سلطان سلیم بی‌نتیجه دید، برآن شد که قانصوه غوری را میان خودش و سلطان واسطهٔ صلح قرار دهد، قانصوه غوری که در آن هنگام روابط بسیار نیکی با سلطان عثمانی داشت، پس از دیدار با هیئت اعزامی شاه اسماعیل و دریافت نامهٔ او هیئتی را به اسلامبول فرستاد، و نامه‌ئی به سلطان نوشته به او نصیحت کرد که دست از دشمنی با یک دولت مسلمان بردارد و با شاه اسماعیل از درِ آشتی درآید، سلطان سلیم به او پاسخ داد که «سلطان در حکم پدر من است، من از او طلب دعای خیر دارم، لیکن توقع دارم که بین من و شاه اسماعیل میانجیگری نکند»[(۱)].

در این زمان عناصری در قاهره و حلب و اسلامبول مشغول ایجاد بدبینی سیاسی در بین دولت‌های مملوکی و عثمانی بودند، در اسلامبول این شایعه قوت گرفت که سلطان مصر و شاه اسماعیل دست اتحاد به هم داده در صددند که متحدا به عثمانی حمله کنند، در قاهره نیز

الدین شیرکوه فرماندهی نیروهای مصرا را به دست گرفت، صلاح الدین شیرکوه در شهر یورماه ۵۵۰ خ پایان عمر خلافت فاطمی و تشکیل سلطنت ایوبی را در مصر اعلام داشت، و در سالهای آینده حملات گسترده‌ئی به نیروهای صلیبی برد، و سرانجام سراسر شام و فلسطین و لبنان را از دست صلیبی‌ها گرفت شام و مصر را متحد کرد. او از آغاز کارش اقدام به خریدن بردگان نوجوان و واردکردن آن‌ها به ارتش کرد، و تا پایان عمرش (۵۷۲ خ) همهٔ عناصر ارتش را بردگان زرخرید (مملوکان) تشکیل می‌دادند، همین بردگان به مراتب بالای نظامی رسیدند، و سرانجام در سال ۶۲۹ با کشتن تورانشاه × آخرین سلطان ایوبی × تشکیل دولت مملوکی (دولت بردگان) دادند. همزمان با سلطنت شاه اسماعیل یکی از مملوکان به نام قانصوه غوری (از ترکان افغانستان امروزی) سلطنت مصر و شام را در دست داشت، و قلمروش در غرب فرات با ایران همسایه بود.

(۱)- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۳۰۱.

شایع شد که «خیر بیک» حاکم حلب در اندیشهٔ جداکردن سوریه از مصر است، و در این راه با سلطان سلیم روابط برقرار کرده و از او وعدهٔ حمایت دریافت داشته است. قانصوه غوری تصمیم گرفت که خیر بیک را از حاکمیت حلب برکنار کند، خیر بیک از سلطان سلیم تقاضا کرد که میان او و سلطان مصر واسطه شود تا بدبینی سلطان نسبت به او برطرف گردد. همین امر بر شایعهٔ تلاش عناصری در شام برای جداشدن از مصر و اتحاد با عثمانی در قاهره قوت بخشید، و روابط مصر و عثمانی را به طرف تیرگی برد، در همین اثناء چند نفر عرب که در خاک عثمانی رفتارهای شبهه‌انگیزی از خود نشان می‌دادند دستگیر شدند، و پس از یک محاکمهٔ مقدماتی اعتراف کردند که مأموران سلطان مصر هستند، آن‌ها فاش ساختند که سلطان مصر و شاه اسماعیل متحد شده و قرار گذاشته‌اند که از طرف شرق و جنوب با عثمانی وارد جنگ شوند، سلطان سلیم یک سپاه چهل هزارنفری را تحت فرماندهی وزیر اعظمش (سنان پاشا) راهی نواحی شرقی آناتولی ساخت، و شایع کرد که قصد حمله به ایران دارد، ولی در قاهره کسانی به سلطان مصر اطلاع دادند که خبر دقیق دارند که سلطان عثمانی با خیر بیک تبانی کرده است، و قصدش از این لشکرکشی گرفتن سوریه است.

سلطان مصر همینکه از حرکت این سپاه مطلع شد با یک سپاه پنجاه هزارنفری از قاهره به سوی شام به راه افتاد، و ضمن ارسال نامه‌ئی به اطلاع سلطان سلیم رساند که چون شنیده که ارتش عثمانی قصد حمله به ایران دارد، با این سپاه از مصر خارج شده تا میان دو دولت ایران و عثمانی وساطت کند و مانع بروز جنگ شود، در همین وقت در اسلامبول این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد که سلطان مصر برای جنگ با عثمانی از مصر خارج شده است، سلطان سلیم پس از دریافت نامهٔ قانصوه یک جلسهٔ مشورتی با شرکت امرا و فقها و بلندپایگان کشوری در اسلامبول تشکیل داد، و ضمن بزرگ جلوه دادن خطر مصر و ایران و طرح این موضوع که سلطان مصر از ایران حمایت نشان می‌دهد و برای جنگ با عثمانی آماده شده است، راجع به تصمیم به جنگ با قانصوه غوری به تبادل نظر پرداخت، او در این جلسه از فقهای عالیرتبهٔ عثمانی فتوای جواز جنگ با مصر را گرفت، و دستور داد که نیروهای زمینی و دریائی

عثمانی به طرف مرزهای شام به حرکت درآیند، چند نفر را نیز مأمور کرد به اطلاع خیر بیک برسانند که به قصد اخراج نیروهای مصری از شام درحرکت است؛ و از او خواست که نیروهای تابع خویش را برای پیوستن به وی آماده سازد.

سلطان سلیم در اوائل شهریور ۸۹۵ در محلی به نام **مَرج دابِق** در نزدیکی حلب با قانصوه غوری روبرو شد، وقتی دو سپاه در برابر هم صف‌آرائی کردند خیر بیک که فرماندهی جناح راست سپاه قانصوه را در دست داشت، با سربازانش از معرکه کنار کشید و جناح راست سپاه قانصوه را به شکست کشاند. قانصوه بیش از چند ساعت نتوانست در برابر سپاه مجهز سلطان سلیم دوام بیاورد، او شکست یافته گریخت، ولی پیش از آن که به حلب برسد در حین نماز سکته کرد و جان داد. سلطان سلیم در خلال سه ماه همهٔ شهرهای سوریه و لبنان و فلسطین را تصرف کرد و در دیماه همان سال از راه غزه وارد خاک مصر شد. برادرزادهٔ قانصوه موسوم به **طومان‌بای** که سلطان جدید مصر شده بود با حفر خندق در پیرامون قاهره و نصب دویست عراده توپ دفاع شهر را مستحکم ساخته بود، نبرد سلطان سلیم برای تصرف قاهره در دیماه آغاز شد و دو ماه ادامه یافت، تلفات ارتش عثمانی بسیار سنگین بود، ولی سرانجام دفاع شهر درهم شکست و طومان‌بای گریخت و قاهره به دست سلطان سلیم افتاد، چند شب بعد طومان‌بای به قرارگاه سلطان سلیم حمله برد و قاهره را از دست او بیرون آورد، سلطان سلیم مجددا قاهره را مورد حمله قرار داد، مردم قاهره خواهان طومان‌بای بودند، و جانانه در برابر عثمانی‌ها مقاومت می‌کردند، نبرد مردم شهر با سربازان عثمانی سه شبانه روز در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر ادامه داشت، چونکه افراد بسیاری در شهر به کشتن رفتند طومان‌بای به مردم شهر فرمان داد که دست از مقاومت بردارند، او با هفت تن از یارانش از شهر گریخت، یک بار دیگر در فرور دین به عثمانی‌ها حمله‌ور شد، ولی این بار شکست یافت و در حین فرار از پلی بر روی نیل دستگیر شد، او را به زندان افکندند و یک هفته بعد به فرمان سلطان سلیم اعدام کرده جسدش را بر سر در یکی از دروازه‌های شهر آویختند.

سلطان سلیم ۸ ماه در قاهره ماند، در این اثناء شریف مکه موسوم بـه ابوالبرکـات هاشـمی (از اجداد پادشاهان کنونی اردن هاشمی) که کارگزار سلطان مصر بود پسرش را با هیئتـی بـه قاهره فرستاد، و کلید کعبه را برای سلطان سلیم ارسال داشت، و در نامه‌ئی که برای او نوشت او را «حامی الحرمین الشریفین» لقب داد[۱]. سلطان سلیم سپس خیر بیک را به حاکمیت مصر گماشت، و اموال خزائن سلطنتی و کتاب‌های کتاب‌خانهٔ قاهره را بربار هزار شتر کـرده از راه فلسطین و سوریه به اسلامبول فرستاد. بعد از آن شماری از هنرمندان و صنعت‌گران و مدرسان مصری را با خود همراه کرد و به سوی شام به راه افتاد، در این سفر، او المتوکل علی الله سوم × آخرین خلیفهٔ عباسی مستقر در مصر × را نیز با خود برد[۲]. او در شام نیز حـدود شـش مـاه توقف کرد، و آنگاه حکومت شام را به یکی از ممالیک به نام «جان بُردی غزالی» سپرد و بـه اسلامبول برگشت، او متوکل علی الله را به اسلامبول برد، و «خلعت خلافت» و «شمشـیر عمـر ابن خطاب» که نزد او بـود را از او گرفـت، و از او تقاضـا کـرد کـه مقـام خلافـت را بـه وی تفویض کند، متوکل علی الله چاره‌ئی جز گردن‌نهادن به خواست سلطان سلیم نداشت، و طی یک مراسم رسمی تفویض خلافت به سلطان سلیم را اعلام داشت، از آن پـس سـلطان سـلیم لقب «خلیفه» به خود گرفت، و سلاطین عثمانی از زمان او به بعد لقـب **خلیفـهٔ عثمـانی** بـر خود داشتند، از این زمان به بعد دولت عثمانی نیز **خلافت عثمانی** نامیده شد.

---

(۱)- حجاز و یمن از زمان ایوبی‌ها بخشی از مصر به شمار می‌رفت، و در این هنگام نیز تابع دولت مملـوکی بود. پس از سقوط دولت مملوکی به دست سلطان سلیم، حجاز به دولت عثمانی ملحق گردید.

(۲)- وقتی هولاکو خان در سال ۶۳۷ بغداد را تصرف کرد و خلیفه و همهٔ افـراد خانـدان عباسـی را دسـتگیر کرده به قتل رساند، مردی از این خاندان به نام ابوالعباس احمد به شام گریخت. «ظاهر بیبرس» - سـلطان مملوکی مصر × این مرد را به مصر طلبیده با او بیعت کرد و لقب «الحاکم بأمرالله» بـه وی بخشـید. از آن پس نوادگان این خلیفه در مصر می‌زیستند، و یکی بعد از دیگری توسط سلطان وقت به خلافت نشـانده می‌شدند، تا نوبت به همین المتوکل علی الله رسید، سلاطین مملوکی مشروعیت خویش را از دست همین خلفا می‌گرفتند.

اینک سلطان سلیم در مقام خلیفهٔ پیامبر خودش را «ولی امر مسلمین جهان» می‌دانست، طبق تئوری اسلامی که در قرن پنجم هجری تدوین شد، وجود دو خلیفه در یک زمان در جهان اسلام جائز نبود. از آنجا که شاه اسماعیل صفوی نیز در ایران به نحوی ادعای جانشینی پیامبر و امام علی را داشت، و به نوبهٔ خودش «خلیفه» به شمار می‌رفت، سلطان سلیم برآن شد که ایران را بگیرد و در همهٔ کشورهای اسلامی یک حکومت واحد تشکیل دهد. او به این هدف در مهرماه سال ۸۹۹ به ادرنه حرکت کرد، ولی در راه بر بستر بیماری افتاد و دوماه بعد درگذشت.

شاه اسماعیل از هرگونه شعور سیاسی بی‌بهره بود، در دستگاه او نیز حتی یک نفر وجود نداشت که در مواقع حساس قادر به تصمیمگیری درست باشد، سران قزلباش که از برهنگی و گرسنگی و راهزنی به مقام و قدرت و ثروت و شوکت رسیده بودند، کشور را میان خودشان تقسیم کرده بودند و عموما × به خصیصهٔ نژادی‌شان × مردمی بودند جاهل و احساساتی و تحریک‌پذیر که در هیچ شرایطی نمی‌توانستند تصمیم درستی اتخاذ کنند، تنها خصایص نژادیشان مکاری در راه تاراجگری بود، و دیگر هیچ. آن‌ها بیشتر خصائص جانورانی داشتند که در مواقع شکار به مکر و حیله متوسل می‌شوند، شاه اسماعیل نیز که تمام عمرش در زیر دست چنین عناصری تعلیم دیده بود خصلت‌های آن‌ها را داشت، و از هرگونه تدبیر و تفکر بی‌بهره بود، تنها عاملی که به شاه اسماعیل و قزلباشانش کمک کرد که ایران را بگیرند و ویران سازند، توحش و بی‌رحمی و ددمنشی آن‌ها بود.

وقتی سلطان سلیم همهٔ نیروهای عثمانی را متوجه فتح شام و مصر کرد فرصت مناسبی پیش آمده بود تا شاه اسماعیل دست به کار جبران شکست چالدیران شود، و سرزمین‌هائی که سلطان سلیم از ایران جدا کرده بود را باز پس گیرد. ولی نه او جسارت چنین تفکری را داشت و نه در میان همهٔ قزلباشانش یک نفر یافت می‌شد که در غم ایران باشد، او حتی آنقدر تدبیر نداشت که دستِ کم در این دوران به فکر مهارکردن باندهای تبهکار تبرائیش بیفتد تا ملت را بیش از آن از خودش نرنجاند، و وادار نسازد که برای نجات از ستمهای

تبرائیان دست به دامن دشمن او شوند، ولی او چنین نکرد و نمی‌خواست هم که چنین کند، برای او ملت مفهومی نداشت، و دلجوئی از ملت معنائی نمی‌داد، او جز به نابودسازی سنی‌ها و نشر مذهب خودش به هیچ چیزی نمی‌اندیشید.

شاه اسماعیل تا پیش از شکست چالدیران، خودش را یک ذات مقدس فوق بشری مُؤَیَّد به امدادهای غیبی و معجزه‌گر و خداگونه می‌پنداشت، و خیال می‌کرد که مادرگیتی فقط یک ذات پاک را زائیده است و آنهم او است، او در نامه‌ئی که برای شیبک خان فرستاد، تصریح کرد که آن **اسماعیل صدیق و نبی** که در آیهٔ قرآن نامش آمده است منم، و هزار سال پیش از این خدای آسمان‌ها مرا راستگو و برگزیده خوانده است، او در این نامه ادعا کرد که به او وعدهٔ آسمانی داده شده که در آخر زمان بر جهان بشریت سلطنت کند، و سراسر گیتی را بگشاید و دین خود را در میان انسان‌ها بگستراند؛ و این حدیث را آورد که می‌گفت: «لِكُلِّ أُناسٍ دوله، ودولتُنا فی آخرِ الزمان». او خودش را مصداق این حدیث می‌دانست که از زبان امامان شیعه گفته شده بود که امامان شیعه در آخر زمان تشکیل دولت شیعه خواهند داد[۱].

شاه اسماعیل که به سبب پرورش غلط و کرنش‌های اطرافیان تاتارش خود شیفته شده بود، به راستی باور داشت که برگزیدهٔ آسمان‌ها است، و از طرف الله هدایت و حمایت می‌شود و همواره در همه جا پیروزمند خواهد بود تا دین حق را بگستراند و همهٔ سنی‌ها را از صحنهٔ گیتی براندازد، و نام و نشان ابوبکر و عمر را که به گمان او دشمنان خدا و پیامبر و اهل بیت بودند محو کند، تا پیش از جنگ چالدیران این عقیدهٔ قلبی او بود و سخت هم به آن پایبند بود، و در همه جا به آن تصریح می‌کرد.

وقتی در چالدیران تیر خورد و نقشِ زمین شد و مرگ تحقیرآمیز را به چشم دید، چنان رعب و هراسی در دلش افتاد که ساختمان خودشیفتگی و نخوتش به یکباره فرو ریخت و خویش را موجودی ناتوان و درمانده یافت که نیاز به کمک یکی دو قزلباش از جان گذشته

---

(۱)- متن کامل نامه در: پارسا دوست: ۸۰۵ × ۸۱۰.

دارد، تا از میدان بگریزد و جانش را نجات دهد تا به دست افراد سپاه عثمانی نیفتد. می‌توان تصور کرد که او در آن لحظات شکنجه‌های جانگدازی که خودش به بسیاری از بزرگان و نام‌آوران ایران وارد آورده بود را به خاطر آورد، و در وحشت شد که اسیر سلطان سلیم شود، و مجبور گردد که چنان شکنجه‌هائی را تحمل کند، او به چشم خود دیده بود که وقتی به فرمان او یکی از بزرگان ایران را زنده زنده پوست برمی‌کندند، و این کار را ساعت‌ها با تأنی انجام می‌دادند تا آن شخص بیهوش نشود، و زجر شکنجه را بیشتر نوش کند، چه زوزه‌های جانخراشی از اعماق جان آن زجردیده بیرون می‌آمد، او به چشم خود دیده بود که وقتی یک نفر از بزرگان ایران را به فرمان او روغن و شمع می‌مالیدند و دست و پا بسته در آفتاب رها می‌کردند، چگونه پوستش آهسته آهسته عفونت می‌کرد و کرم در پوستش پیدا می‌شد؟ و آن کرم‌ها چگونه پوستش را می‌خوردند؟ و آن بدبخت روزها و شب‌های متمادی در زیر شکنجه ضجه می‌کرد؟ و لحظه‌ئی ضجه‌هایش خاموش نمی‌شد!!.

شاه اسماعیل با اینگونه شکنجه کردنِ انسان‌ها احساس لذت می‌کرد، ولی در لحظاتی که به حالت زخم‌خورده در گودال میدان چالدیران افتاده بود، همۀ این شکنجه‌ها را بر روی خودش احساس می‌کرد و شکنجه نشده درد می‌کشید، تفکر در بارۀ این شکنجه‌ها که فکر می‌کرد به زودی به فرمان سلطان عثمانی بر او وارد خواهد آمد، روحش را درهم می‌شکست و او را بیش از پیش به ذلیل‌بودن خودش واقف می‌ساخت، فاصلۀ طولانی میان چالدیران و درگزین همدان را به یک منزل تاختن نه نشانۀ دلیری است و نه نشانۀ بیباکی، بلکه نشانۀ ضعف شخصیتی و هراس و وحشت است، اهل تاریخ می‌گویند که همیشه شخصیت قهرمانان را باید در لحظات شکست شناخت و نه در عرصۀ پیروزی؛ و در لحظات شکست است که معلوم می‌شود یک نفر واقعا قهرمان است، یا تصادف‌ها برای او پیروزی‌های قبلی را به ارمغان آورده بوده و او شایستۀ آن‌ها نبوده است. شاه اسماعیل به آن سبب همینکه خود را از گودال بیرون کشیده بر پشت اسب انداخت تا وقتی به درگزین رسید از اسب فرود نیامد که از سلطان سلیم در وحشت شده بود، این وحشت‌ها شاه اسماعیل را چنان شکست و فرو ریخت

که دیگر هیچگاه به حالت یک انسان معمولی درنیامد، شکست و فرار خفت‌بار چنان بر روحیهٔ او اثر نهاد که او از آن پس عملا به یک موجود ناکاره و مهمل و سرخورده و ناامید و بزدل و مرعوب تبدیل گشت، چنانکه شنیدن کلمهٔ «جنگ» او را به لرزه درمی‌آورد و به فکر فرار می‌افکند. بازتابِ این روحیه را ما می‌توانیم در نامه‌هائی که پس از آن به سلطان سلیم نوشته است ببینیم.

او که دیگر یک موجود فروریخته و روحیه‌باخته بود، از آن پس قدرت تصمیمگیری را به کلی از دست داد و از صحنهٔ تصمیمگیری کنار کشید، و امور قزلباشان را به دست میرزا شاه حسین سپرد. بوداق قزوینی مورخ در بار شاه تهماسب می‌نویسد که بعد از جنگ چالدیران «خسرو دین مطلقا از مهمات خود خبر نداشت، و تمامی [امور کشور] به دست و کلا و وزرا بود»[1]. او پس از شکست چالدیران ده سال دیگر زنده بود، در تمام این مدت او موجود بیچاره و مفلوکی بود که از شدت فشار روحی به میگساری و مستی دائم روی آورد، و شب و روزش را در بی‌خبری به سر می‌برد، او در این سال‌ها خودش را در باده و مستی غرق کرد تا از جهان انسان‌ها و از خویشتن بی‌خبر بماند، او دیگر علاقه‌ئی به پیگیری رسالتِ موهومِ پیش از شکست چالدیران نداشت، همهٔ ساعات شبانه روز را با میگساری و لواط در دشت‌های دور از پایتخت در چادرها می‌گذراند، و می‌کوشید که بیشترین لذت را از زندگیش ببرد، و در عین حال از دنیا بی‌خبر بماند.

او که پیش از آن × چنانکه در جای خود دیدیم × در قلمرو علاءالدوله ذوالقدر آن جنایت‌ها کرد، اکنون از ترس این که علاءالدوله بخواهد به ایران حمله کند، با ارسال نامه و هدایای گرانبها کوشید که دوستی علاءالدوله را جلب کند، ولی در همین هنگام سلطان سلیم یک نیروی چهل هزارنفری را برای تصرف قلمرو علاءالدوله گسیل کرد، علاءالدوله کشته شد، و سرزمینش ضمیمهٔ کشور عثمانی شد.

---

(۱)- پارسا دوست: ۶۱۷، به نقل از جواهر الأخبار بوداق قزوینی.

شاه اسماعیل همچنین کوشید که به دشمن خونینش شروانشاه که با سلطان عثمانی روابط دوستانه برقرار کرده بود نزدیک شود؛ زیرا از آن می‌ترسید که شروانشاه به کین پدرش به جنگ او برخیزد، علاوه بر این او امیدوار بود که شروانشاه واسطهٔ برقراری ارتباط دوستانه میان او و سلطان سلیم شود، و خطر جنگ احتمالیِ آیندهٔ سلطان را از او دور کند. شاه اسماعیل در این زمان جز به زنده‌ماندن به هیچ چیزی نمی‌اندیشید، و چون می‌دانست که در درون ایران همهٔ ملت با او دشمنند، به دوستیش با شروانشاه افزود تا اگر بار دیگر در برابر سلطان سلیم مجبور به فرار شود نزد شروانشاه به فکر افتاد که با او پیمان وصلت ببند، و به شروانشاه پیشنهاد کرد که دخترش (دختر شاه اسماعیل) را برای پسر خویش بگیرد، آن شاه اسماعیل سنی‌ستیز که تا دیروز حتی نمی‌توانست بشنود که هرکس سنی است حق زنده‌ماندن دارد، امروز چنان به ذلت افتاده بود که یک شاهزادهٔ سنی که دشمن خاندانی او به شمار می‌رفت دخترش را به زنی بگیرد، شاید او در شکست احتمالی آینده نزد این سنی جائی برای پنهان‌شدن بیابد، او نه تنها دخترش را به پسر شروانشاه داد، بلکه دختر شروانشاه را نیز به زنی گرفت، او آنقدر برای این وصلت اهمیت قائل شده بود که وقتی موکب عروس از شروان بیرون آمد خود با تمام بزرگان دولتش در یک موکب بزرگ و باشکوه تا چند فرسنگی تبریز به پیشواز موکب عروس رفت.

او دست به دامن شروانشاه شد تا نزد سلطان سلیم شفاعت کند که وی را ببخشاید و به دشمنی نسبت به او ادامه ندهد، شروانشاه نیز بنا به تقاضای ملتمسانهٔ شاه اسماعیل برایش نزد سلطان وساطت کرد، سلطان سلیم که تا آن زمان سوریه و لبنان و فلسطین و مصر و حجاز را گرفته بود، وقتی از قاهره به حلب برگشت یک فتح‌نامهٔ مفصل شامل گزارش پیروزی‌هایش برای شروانشاه فرستاد، و به او نوشت که مقصد بعدی او شاه اسماعیل خواهد بود، شاه اسماعیل نیز وقتی شنید که سلطان سلیم به حلب رسیده است، یک هیئت سفارتی از بلندپایه‌ترین مقامات دولتش را با هدایای گرانقیمت و تهنیت‌نامهٔ مفصل به نزد سلطان سلیم فرستاد، او در نامه‌اش سلطان سلیم را «حامی حرمین شریفین و اسکندر زمان و مالک بلاد و

امم» خواند، و خاضعانه به او نوشت که «خواست و قصد تو هرچه باشد، من آن را به جای خواهم آورد»[1]. او در نامه‌اش به سلطان سلیم خودش را تا حد یکی از چاکران سلطان پائین آورد، و صراحتا اعلام داشت که حاضر است هر فرمانی که سلطان به او دهد را اطاعت کند. با وجودی که شاه اسماعیل تا این حد خودش را نزد سلطان سلیم ذلیل نشان داده بود، بازهم سلطان به نامهٔ او توجهی نشان نداد، شاه اسماعیل حتی نامه‌ئی با هدایای بسیار به همراه هیئتش به مادر سلطان سلیم نوشت[2]، شاید بتواند عطوفت آن زن را جلب کند، و توسط او سلطان سلیم را از حملهٔ مجدد به ایران باز دارد.

ولی همهٔ تلاش‌های شاه اسماعیل برای جلب دوستی سلطان عثمانی بی‌ثمر ماند، این امر بر وحشت شاه اسماعیل از او افزود، و وی را بیشتر به میگساری و مستی کشاند، در این دوران تنها کار او میگساری و لواط بود، و تنها دلخوشیش کاسهٔ جمجمهٔ شیبک خان که وی را به یاد پیروزی‌های گذشته می‌افکند و دلاسائی می‌داد، افراط در میگساری و لواطگری او را از پا افکند و به شدت رنجور کرد، تا جائی که دیگر اشتهائی به غذا نداشت، همهٔ غذایش شده بود باده‌ئی که در کاسهٔ سر شیبک خان می‌نوشید، او هرروز ضعیف و ضعیف‌تر شد، و در اثر نخوردن غذا رنجوریش افزوده شد، و سرانجام در خردادماه ۹۰۳ خ در آستانهٔ ۳۷ سالگی درگذشت.

شاه اسماعیل چهار پسر داشت که بزرگترین‌شان طهماسب در نیمهٔ اسفندماه ۸۹۲ متولد شده بود، قزلباشان این کودک دهسال و سه ماهه را با لقب «مرشد کامل» و «ولی مطلق» به سلطنت نشاندند، و خود به حاکمیت تاراجگرانه بر ایران ادامه دادند. این کودک نیز شیوهٔ عیاشی پدرش، یعنی: همان میگساری و همان لواطگری را دنبال کرد و امور کشور را برای قزلباشان رها ساخت.

جدائی عراق و کردستان از ایران

(۱)- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۳۱۶.

(۲)- پارسا دوست: ۵۵۷.

در دوران سلطنت شاه تهماسب که دوران ورود فقیهان لبنانی و احسائی به ایران و ادارهٔ دستگاه دینی صفوی توسط آن‌ها بود، فشار برنامه‌ریزی شده بر مردم ایران برای تغییر مذهب ادامه یافت، در زمان او کشور را عملا دسته‌جات بسیار منظم تبرائی اداره می‌کردند که زیرفرمان مستقیم فقهای لبنانی و احسائی بودند، تبرائی‌ها در این دوران کارنامه‌ئی بسیار سیاهتر از کارنامهٔ شاه اسماعیل نشان دادند، و چنان زیان‌های بزرگی به کشور وارد آوردند که هیچگاه جبران نشد، در مشهد و گرگان و مرو و هرات مردم دست به دامن عبیدالله خان ازبک شدند، عبیدالله خان این شهرها را گرفت، از آن پس این شهر تا پایان حیات شاه تهماسب در میان ازبک‌ها و قزلباشان دست به دست می‌شد، و هربار که قزلباشان بر این شهرها دست می‌یافتند مردم به صورت مکرر به اتهام همدستی با سنی‌ها توسط قزلباشان کشتار می‌شدند، قزلباشان چونکه از شکست‌هائی که از ازبک‌ها می‌خوردند زیان می‌دیدند با تاراج‌کردن مردم به جبران خسارات‌شان می‌پرداختند، مثلا: در مورد یکی از لشکرکشی‌های عبیدالله خان به هرات، وقتی قزلباشان پذیرفتند که شهر را تحویل ازبکان دهند مشروط برآن که عبیدالله خان اجازه دهد آن‌ها سالم از شهر بروند، به نوشتهٔ اسکندر بیک، «از طایفهٔ تکلو در آن واقعه ستم و تعدی بسیار به رعایای بیچاره رسید؛ نقود و اسباب ظاهر را از ایشان گرفته بیرون می‌کردند، بلکه به جست‌وجوی اشیای نهانی نیز می‌پرداختند، و بعد از بیرون‌رفتنِ شهریان، بیوت و مساکن ایشان را کنده اگر دفینه یافت می‌شد می‌بردند» (یعنی: وقتی خانه‌ها را تاراج می‌کردند مردم را از خانه‌هایشان بیرون می‌کردند، و خانه‌ها را به امید آن که شاید چیزی در دیوارها نهان باشد منهدم می‌کردند)[1]. در یک مورد دیگر در بارهٔ بازگیری هرات می‌نویسد که حاکم جدید قزلباش که از مشهد برای هرات فرستاده شده بود، «در هرات به سخنِ جمعی اشرار، باب ستم و زورگیری بر روی خلایق گشود،... و به هرکس از مردم شهر و بلوکات گمان اندکی تمولی بود، به مصادره و مؤاخذهٔ او گرفتار گشت.... اظهار می‌کرد که دوشینه در واقعه از حضرات دوازده امام Å به من اشاره شد که از فلان شخص فلان

(۱)- اسکندر بیک: ۵۹.

مبلغ گرفته به غازیان ده و دفع دشمنان ما کن، و حکم امام را پاره نیست.... و فرمودۀ امامان را کم و زیاد جایز نیست، القصه... زرِ بسیار به حصول پیوست و مردم از جور او به جان رسیدند»[۱].

سران قزلباش با این ترتیب، بسیاری از جنایت‌هائی که می‌خواستند انجام دهند را به فرمان امامان شیعه نسبت می‌دادند، شاید هم راست می‌گفتند و این را در خواب می‌دیدند، زیرا که شب و روز به خودشان تلقین می‌کردند که اجراکنندۀ خواست امامان شیعه هستند؛ پس طبیعی بود که این خودتلقینی در رؤیاهایشان نیز بازتاب یابد، و در خواب از امامان دستور یابند که جنایت کنند، در آن زمان قزلباش‌ها هنوز از امام غائب دوازدهم چندان اطلاعی نداشتند تا بتوانند در بیداری او را ببینند؛ پس هرچه لازم بود را در خواب می‌دیدند.

مردم کردستان و عراق همواره در تلاش بودند که از دولت عثمانی برای نجات‌شان از دست ستم‌های تبرائیان صفوی کسب حمایت کنند. سلطان **سلیمان قانونی** که پس از پدرش (سلطان سلیم) به سلطنت رسید ارتش عثمانی را متوجه اروپای شرقی ساخت، شخصیت‌های کردستان و عراق همواره از او استمداد می‌کردند، و وی را به لشکرکشی به ناحیۀ خویش فرا می‌خواندند. شاه اسماعیل همۀ زمینه‌ها را برای جدائی کردستان و عراق از ایران فراهم آورده بود. در زمان شاه تهماسب نیز همان سیاست مردم‌ستیزی دنبال شد، و مردم را بیش از پیش به فکر چاره‌گری برای یافتن راه نجات افکند. سلطان سلیمان در سال **۹۱۲** پس از همآهنگی با رهبران عراق و کردستان به سوی شرق آناتولی حرکت کرد، وقتی سپاه عثمانی به مرزهای آذربایجان رسید، شاه تهماسب در ایران مرکزی سرگرم تفریح و بازی و شکار بود، مرزهای آذربایجان هیچگونه دفاعی نداشت، سپاه عثمانی بدون هیچگونه مقاومتی وارد خاک آذربایجان شد و تبریز را بدون جنگی به تصرف درآورد، مردم تبریز با شادی از عثمانی‌ها استقبال کرده شهر را به آن‌ها تسلیم کردند. با تصرف تبریز سراسر آذربایجان به دست عثمانی‌ها افتاد، قزلباشان هیچ واکنشی در برابر سقوط آذربایجان از خود نشان ندادند،

(۱)- همان: ۶۳.

و شاه تهماسب را همچنان با اردوی عشرتش به دشت‌های خوش آب و هوا می‌بردند و روزهایشان را به خوشی سپری می‌کردند، پایتخت دولت‌شان را نیز به زودی به قزوین منتقل کردند، سلیمان قانونی از آذربایجان راهی همدان شد، همدان نیز داوطلبانه تسلیم سلطان عثمانی شد، سلطان عثمانی از همدان راهی بغداد شد، تا ورود او به بغداد هیچگونه مقاومتی در برابرش نشان داده نشد، او بغداد را به آسانی گرفت، و دیگر شهرهای عراق نیز تسلیم او شدند، این که در عراق هیچ مقاومتی از طرف هیچ گروهی بروز نکرد، نشان‌دهندهٔ آنست که شیعیان عراق نیز که بخش اعظم جمعیت عراق را تشکیل می‌دادند، از دست قزلباشان و مذهب‌شان به ستوه آمده بوده و آرزومند نجات بوده‌اند. سلیمان قانونی عراق را به طور رسمی ضمیمهٔ دولت عثمانی کرد، در سال ۹۳۴ خ معاهدهٔ صلحی از طرف دولت عثمانی به شاه تهماسب تحمیل شد که به موجب آن دولت ایران الحاق کردستان و عراق به عثمانی را به رسمیت می‌شناخت.

قزلباشان از آن پس به همان رسمِ دیرینه‌شان برگشتند، و در حملاتی که به اران و شروان بردند، آن سرزمین را متصرف شده خاندانِ ایرانی تبار شروانشاهان را به کلی نابود کرده، کشورشان را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرده، به تغییردادن خشونت‌آمیزِ مذهب مردم همت گماشتند، همچنین در حملات جهادی به گرجستان که به هدف غنیمت‌گیری انجام می‌دادند، ضمن تاراج و تخریب آبادی‌های گرجستان بخش‌هائی از آن سرزمین را نیز به قلمرو خویش افزودند. ولی بخش اعظم آذربایجان شامل تبریز همچنان در دست عثمانی‌ها بود، و شاه تهماسب و قزلباشانش هیچ اقدامی برای تخلیص آذربایجان انجام نمی‌دادند؛ زیرا همینکه سلطان عثمانی با آن‌ها روابط صلح‌آمیز برقرار کرده بود، و با بقیهٔ نقاط ایران کاری نداشت برای آن‌ها کافی بود؛ و می‌توانستند با تاراج‌هائی که در بقیهٔ نقاط ایران می‌کردند به عیش و نوش ادامه بدهند. شاه تهماسب نیز از این زمان به بعد در وضعی بود که اصلا از منطقهٔ قزوین بیرون نمی‌رفت، و همواره در مناطق خوش آب و هوای اطراف قزوین در گردش بود و زندگی را در چادر و بیابان می‌گذراند؛ و این به آن سبب بود که قزلباش‌ها

هنوز به زندگی شهری خوگر نشده بودند و بیابان را بر شهر ترجیح می‌دادند، و همواره شاه تهماسب را با خودشان به این دشت و آن دشت می‌بردند. از این رو است که در زندگی‌نامهٔ شاه تهماسب پیوسته می‌خوانیم که در فلان دشت در چادرش فلان کار کرد یا فلان چیز گفت، یا در فلان دشت اینقدر شکار کرد، داستان‌های تجاوز و تعدی به جان و مال مردم بی‌پناه نیز در این دوران به کرات در کتاب‌های مداحان صفوی آمده است که خواندنش دل هر ایرانی را به درد می‌آورد.

بدین ترتیب در نیمهٔ اول قرن دهم خورشیدی آنچه به نام کشور ایران مانده بود ایران مرکزی و جنوبی و گیلان و مازندران و اران و شروان بود، سغد و خوارزم و بخشی از خراسان و بخش اعظم گرگان در دست ازبکان بود، و آذربایجان و همدان و عراق و دیاربکر و کردستان رسما و طبق توافق‌نامهٔ کتبی ضمیمهٔ کشور عثمانی شده بودند، بعدها در زمان شاه عباس، دولت عثمانی فقط همدان و بخش کوچکی از کردستان به علاوه تبریز را به ایران باز پس داد، ولی بقیهٔ ایران غربی شامل عراق و کردستان برای همیشه در اشغال عثمانی‌ها ماند.

با روی کارآمدن دولت قزلباش در ایران، بلوچستان همهٔ روابط خود را با دولت قزلباشان قطع کرد، به زودی بخش بزرگی از بلوچستان (کویته، کلات، خضدار، تربت، گوادر) به قلمرو تیموریان فارسی‌زبانِ هندوستان پیوست، تا از حیطهٔ ستمهای قزلباشان در امان باشد، این سرزمینِ کاملا ایرانی که همهٔ مردمش ایرانی‌اند و به لهجهٔ بلوچی حرف می‌زنند، برای همیشه و تا امروز از ایران جدا ماند، و پس از تشکیل دولت پاکستان، به صورت یک ایالتِ نیمه‌خودمختارِ این کشور درآمد و بلوچستانِ پاکستان نامیده شد. عراق و ارزنجان و دیاربکر نیز دیگر هیچگاه به دامن ایران برنگشتند؛ پس از جنگ اول جهانی که دولت ترکیه تشکیل شد عراق و بخشی از کردستان به یک کشور به صورتی که امروز هست (کشور عراق) تبدیل گردید؛ و ارزنجان و دیاربکر و بخش اعظم کردستان همچنان جزو کشور ترکیه ماندند (و کردهای این منطقه تا امروز تحت ستم مضاعف ترک‌ها قرار دارند).

بعدها، یعنی: پس از فروپاشی دولت صفوی که نادرشاه افشار به سلطنت رسید، سیاسیت شیعه‌سازی ایرانیان کنار گذاشته شد، سنی‌های کشور به عنوان مسلمان به رسمیت شناخته شدند، به دوران تاخت و تازهای تبرائیان در کشور پایان داده شد و دار و دستگاه تبرائیان متلاشی گردید، در نتیجۀ این سیاستِ مدبرانه، بخش شرقی کشور که در تمام دوران صفویه از ایران بریده بود دوباره به دامن کشور برگشت. البته نادرشاه قزبانی این سیاست گردید و ترور شد (و ملاهای تبرائی، تاریخ ترور او را «نارد به درک رفت» نوشتند)؛ ولی راهی را که او آغاز کرده بود در دولت‌های بعدی × یعنی توسط زندی‌ها و قاجاریان × ادامه یافت. با این حال، در زمان قاجاری‌ها × که یکی از قبایلِ قزلباش بودند × آزادی عمل دستگاه‌های فقاهتی پرقدرت و ثروتمند شیعه در نقاط مختلف کشور برای فشار واردآوردن بر ایرانیان به تغییر مذهب کم و بیش ادامه یافت، و نارضایتی‌های ایرانیان از این سیاست سبب شد که در اوائل قرن ۱۳ هجری سرزمین‌های سیستان و خراسان نیز برای همیشه از ایران جدا شوند، از بخش اعظم خراسان و سیستان کشوری به نام افغانستان تشکیل شد، آنچه از خراسان برای ایران ماند بخش ناچیزی شامل مشهد و نیشابور و توس بود. از سیستان نیز جز بخش ناچیزی شامل زاهدان چیزی برای ایران نماند، از سغد و خوارزم و بخشی از گرگان بعدها دو کشوری که اکنون ازبکستان و ترکمنستان‌اند به وجود آمدند؛ و فقط بخش ناچیزی از گرگان برای ایران ماند. تاجیکستان نیز بخشی از آستان بلخ بود که در همان هنگام از دامن ایران جدا گردید.

فصل چهارم:
نتایج ظهور قزلباشان در ایران

گفتار نخست:
سازمان و تشکیلات قزلباشان صفوی

گفتیم که وقتی قزلباشان بر تبریز دست یافتند و تشکیل حاکمیت دادند، حسین بیک لله با لقب **وکیل نفس همایون** نائب تام الاختیار شاه اسماعیل شد، و با لقب **امیر الأمراء** فرمانده قزلباشان شد؛ ملا شمس لاهیجی با لقب **صدر** رئیس دستگاه دینی و قضائی و اوقاف شد؛ و میر زکریا کججی با لقب **وزیر دیوان اعلی** رئیس دستگاه مالیه شد، قزلباشان وقتی بقیهٔ مناطق ایران را گشودند زمین‌های درون کشور را میان خودشان تقسیم کردند، و به هرکدام از سران قزلباش و وابستگان آن‌ها بخشی از ایران به عنوان تیول (ملک شخصی) واگذار شد، تا به عنوان حاکم آن نقطه از کشور بر سرنوشت مردم کشور مسلط باشد، هرکدام از این تیولدارانِ بزرگ را **والی** می‌گفتند، هر «والی» نیز برای خودش دارای وزیر دیوان و صدر بود. چونکه قزلباش‌ها خودشان بی‌سواد بودند، معمولاً وزیر دیوان و صدر از میان ایرانیانی تعیین می‌گشتند که نسبت به قزلباشان علاقه نشان می‌دادند، این ترتیبِ تشکیلاتی که از مغولان برجا مانده بود و ارتباطی با سنت‌های ایرانیان باستان یا ایرانیان دوران اسلامی نداشت، ضمن جابجائی متصدیان، تا آخر سلطنت شاه تهماسب برقرار ماند.

حسین بیک لله شاملو بر طبق سنتِ قبایلی تاتارها، در مقام پدر شاه اسماعیل بود و سرپرستی او را از زمان کودکیش در دست داشت، شاه اسماعیل وقتی به سن بلوغ رسید خوش نمی‌داشت که یکی از مریدان و چاکرانش در مقام سرپرستش قرار داشته باشد. از این رو به فکر کاستن از اختیارات او افتاد و در سال ۸۸۷ حسین بیک لله را از نیابت سلطنت برکنار کرده آن منصب را به نجم زرگر داد، از این زمان نجم زرگر در منصب «وکالت نفس همایون» نمایندهٔ تام الاختیار شاه اسماعیل در کشور شد، و لقب **امیر نجم الدین مسعود رشتی** را برخود نهاد.

نجم زرگر یکی از مردان مجهول الهویهٔ تاریخ قزلباشان است، از ریشه و خاندان او هیچگونه سوابقی به دست داده نشده است، تنها چیزی که ما می‌دانیم آن که صرافان و زرگران آن زمان عموما یهود بودند، این موضوع به قدری در ایران شیوع داشته که نیاز به شاهد و دلیل تاریخی ندارد، در این باره که یهودان ایران از اوضاع آشفتهٔ بعد از تسلط اقوامی چون مغولان و تاتارها بهره‌ها می‌گرفته و بسیاری از آن‌ها در مقام مشاور مغولان و تاتارهای متجاوز به مناصب عالی دست می‌یافته‌اند، شواهد بسیاری در دست داریم، معروفترین شخصیت یهودی عهد مغول‌ها خواجه رشیدالدین فضل الله است که مسلمان شد تا به مقام صدارت مغولان برسد؛ و دست به اقداماتی زد تا مردم ایران وی را یک مسلمان دیندار بپندارند، به سبب بذل و بخشش‌هائی که به صوفیان می‌کرد تبلیغ‌های گسترده‌ئی در مراکز خانقاهی برایش می‌شد و بر محبوبیتش می‌افزود، جالب است بدانیم که این شخص پراسرار تاریخ مغول یکی از نویسندگان صاحبنام یهود نیز به شمار می‌رفته، و کتاب‌هائی نیز در دین یهود تألیف کرده بوده است.

نجم زرگر از زمان دستیابی شاه اسماعیل بر تبریز برای مدت هفت سال همراه اردوی قزلباشان در حرکت بود، و طلاهائی که قزلباشان از مردم ایران تاراج می‌کردند را از آن‌ها می‌خرید، و چون به احتمال زیاد باسواد نیز بود × زیرا که یهودان ایران عموما باسواد بودند × شب‌ها با شاه اسماعیل می‌نشست و برایش داستان‌های شیرین دینی نقل می‌کرد؛ و داستان‌ها را به گونه‌ئی می‌پرداخت که خوشایند شاه اسماعیل و قزلباشان بود، او با این کارش خودش را هرروز بیش از پیش به شاه اسماعیل نزدیک ساخت، تا آن که همدم روزها و شب‌های شاه اسماعیل شد، شاه اسماعیل به حدی علاقمندِ این مرد شد که وی را پدر می‌نامید × و بر طبق رسوم قبیله‌ئی ترک‌ها × مقام پدری را رسما به وی تفویض کرده او را با لقب «وکالت نفس همایون» نمایندهٔ تام الاختیار خویش و همه کارهٔ دولت قزلباشان ساخت.

امیر نجم وقتی به مقام وکالت نفس همایون رسید دومین تصمیمگیر سیاسی کشور بعد از شاه اسماعیل شد، شاه به او اختیار مطلق تفویض کرده بود، و او مجاز بود که هر تصمیمی را

بدون مشورت با شاه بگیرد و به مورد اجرا بگذارد[۱]. این مرد از اوان روی کارآمدنش بـرآن شد که عناصـر پرنفـوذ قزلبـاش را از دور و بـر شـاه اسـماعیل دور سـازد، و دسـت‌نشـاندگان خودش را در مناصب حساس کشور بگمارد، او در این مسیر با حسین بیک لله و قاضی محمد کاشی به رقابت برخاست، و مخالفت‌های پنهانی آن‌ها با او آغاز شد، او تصمیم داشت که بـه هر قیمتی باشد این دو تن را از امـارت و صـدارت بینـدازد، و ایـن دو منصـب حسـاس را بـه پروردگان خودش بسپارد.

او برای آن که قاضی محمـد را از چشـم شـاه اسـماعیل بیفکنـد، بـه یکـی از سردسـتگان تبرائیان که طبع شعر داشت و از سنی‌ستیزان پرحرارت بود، وعده‌هائی داد و او را تشویق کرد که قصایدی در بدگوئی از قاضی محمد بسراید و منتشر کنـد. ایـن مـرد تبرائـی نـام **مولانـا حیرانی قمی** برخود نهاده بود، و خودش از کارگزاران دستگاه سرکوبگر قاضی محمد بـه شمار می‌رفت، از جمله اشعاری که این مرد در هجو قاضی محمد سرود این‌ها بود:

سـرخون ریخـتن دارد سـپهر و چـرخ گـردانش
بـه یـاد آمـد مگـر خـونریزی قاضـی کاشـانش
چـه قاضـی آن کـزاو باشـد خـدا و خلـق ناراضـی
رسـیده لشـکر کفـرو بـه غـارت بـرده ایمـانش
شـراب از وقـف مسـجد خـورده قاضـی مسـلمانان
کنـون مـی‌یابـد از دل‌هـای سـوزان مـرغ بریـانش
اگـر بـر کـافران احـوال آن بـی‌دیـن شـود ظـاهر
مغـان از ننـگ نگذارنـد سـوی کـافر سـتانش

در سال ۸۸۸ که شاه اسماعیل از بغداد و خوزستان به شیراز برگشـت، جنـگ علنـی میـان امیر نجم و قاضی محمد آغاز شد، و هرکدام دیگری را نزد شاه اسـماعیل مـتهم بـه اخـتلاس اموال شاه کردند، هردو هم راست می‌گفتند، و هردو از راه دزدی و اختلاسِ اموال خزانهٔ شاه

(۱)- حبیب السیر: ۴۹۱.

که از تاراج اموال ایرانیان انباشته شده بود صاحب گنج‌ها شده بودند، قاضی محمد یک روز در حین میگساری و مستی در شیراز به شاه اسماعیل گفت که امیر نجم خیانت‌ورز است، و او به تحقیق خبر دارد که وی مبلغ بیست هزار تومان از اموال شاه اختلاس کرده است، و اگر شاه وی را به او بسپارد، این اموال را از او باز پس خواهد گرفت. هدف قاضی محمد آن بود که امیر نجم را به این بهانه محاکمه و اعدام کند، امیر نجم متقابلا همین اتهام را نزد شاه به قاضی محمد وارد آورد، و از شاه اجازه یافت که در بارۀ قاضی محمد و دارائیش تحقیق کند، چونکه بدگوئی‌های ملا حیرانی نیز به گوش شاه رسیده بود، و همدستان امیر نجم نیز در گوشه و کنار بر ضد قاضی محمد شایعه می‌پراکندند، و یکی از تبرائیان به نام یار احمد خوزانی که وزیر دیوان (حسابدار) شاه اسماعیل بود نیز با امیر نجم همدستی می‌کرد، قاضی محمد را شاه اسماعیل برای تحقیق به امیر نجم سپرد، نتیجۀ تحقیقات امیر نجم از قاضی محمد به گونه‌ئی بود که شاه اسماعیل را از قاضی به خشم آورد، و او را به قزلباشان سپرده حکم ولائی داد تا زنده زنده با دندان‌هایشان تکه پاره‌اش کردند و گوشتِ لاشه‌اش را خوردند، اموال و املاک قاضی محمد نیز به فرمان شاه اسماعیل مصادره شده تحویل امیر نجم شد.

پس از قاضی محمد نوبت به حسین بیک لله رسید، تحریک‌کردن شاه بر ضد او نیز آسان بود، امیر نجم می‌توانست با روش پیچیدۀ خویش شاه را از او بدبین سازد، به ویژه آن که شاه از تصرفات آمرانۀ حسین بیک لله دلِ خوشی نداشت، شاه اسماعیل در نتیجۀ مساعی امیر نجم حسین بیک لله را از فرماندهی کل قزلباشان برکنار کرد، و آن منصب را به توصیۀ امیر نجم به یک قزلباش دونپایه به نام محمد بیک از قبیلۀ تاتار استاجلو سپرد که سفره‌چی خاص شاه بود، تردیدی نیست که امیر نجم در مقام همدم دائمی شاه اسماعیل، این سفره‌چی را خوب می‌شناخته و نسبت به سرسپردگی او اطمینان داشته است، این محمد بیک بعد از آن لقب **چایان سلطان** گرفت.

یکی دیگر از سران قزلباش که در اثر تلاش‌های نهانی امیر نجم مورد خشم شاه اسماعیل واقع شد، دده بیک بود که از حاکمیت ری و قزوین و ساوجبلاغ برکنار شد، و تاتاری به نام زینل بیک شاملو ×از یک قبیلهٔ بیابان‌های اسکندرون ×به جای او مالک و حاکم این نواحی شد.

پس از خورده‌شدن لاشهٔ قاضی محمد، یکی از رؤسای دسته‌جات تبرائی اصفهان که خود را **میر سید شریف شیرازی** می‌نامید به ریاست دستگاه دینی قزلباشان رسید، مقام وزارت دیوان نیز به مردی به نام یار احمد خوزانی سپرده شد، به این ترتیب هم رئیس دستگاه دینی و قضائی و اوقاف، و هم رئیس امور مالی از دست‌نشاندگان امیر نجم بودند، و فرمانده کل قوا نیز در اطاعت او بود، و نجم زرگر همه کارهٔ کشور ایران شد.

حسین بیک لله و همدستانش نیز در برابر امیر نجم بیکار ننشستند، و چند ماه پس از این قضایا نجم زرگر قربانی توطئه‌ئی شد که حسین بیک لله چیده بود، دده بیک نیز در این توطئه با حسین بیک لله همکاری می‌کرد. شاه اسماعیل در همین سال (۸۸۸ خ) به قصد شکار و عشرت از تبریز بیرون شده رهسپار خوی گردید، وقتی اردوی شاه اسماعیل به خامنه رسید، ناگهان امیر نجم بیمار شد و درگذشت، و اردوی عشرت شاه را به ماتم مبدل ساخت.

بعد از نجم زرگر، یار احمد خوزانی که از پروردگان او بود به مقام نیابت سلطنت منصوب شد، شاه اسماعیل نسبت به نجم زرگر ارادت خاص داشت، و برای آن که مرگ او را فراموش کند، به یار احمد دستور داد که از این پس نام خود را امیر نجم بگذارد؛ و یار احمد خوزانی لقب **نجم ثانی** برخود نهاد.

با وجودی که میر سید شریف شیرازی از دست پروردگان امیر نجم بود، نجم ثانی با او توافق نداشت، و همینکه به نیابت سلطنت رسید به او فشار آورد که از ریاست دستگاه دینی استعفا بدهد. میر سید شریف که می‌دانست قدرت مقابله با نجم ثانی را ندارد استعفایش را به شاه اسماعیل تقدیم داشت، پس از او یکی از رؤسای تبرائی اصفهان که خودش را **میر عبدالباقی** می‌نامید به ریاست دستگاه دینی رسید.

هم یار احمد خوزانی (نجم ثانی)، هم میر سید شریف شیرازی، و هم میر عبدالباقی، هرسه اهل اصفهان بودند، توجه به این واقعیت نیز خالی از فایده‌ئی نیست که در اصفهان آن زمان یک جمعیت بزرگ یهودی می‌زیستند که بیشترشان پیشهٔ زرگری و صرافی داشتند و عموماً باسواد بودند، سابقهٔ اسکان یهودان در اصفهان به دوران پیش از هخامنشی می‌رسید، در اواخر عهد ساسانی شهر اصفهان از دو بخش یهودی و زرتشتی تشکیل می‌شد که او اولی را **جَهودِستان** و دومی را **جَی** می‌گفتند، جهودستان را بعدها عرب‌های فاتح ایران یهودیه نامیدند[۱]. یهودیان اصفهان در عهد صفوی جمعیت قابل توجهی بودند، هرچند که آن‌ها در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب آسیبی ندیدند، ولی در اواخر دوران صفوی، فقهای لبنانی و در رأس آن‌ها علامه مجلسی به ریاست دستگاه دینی گماشته شدند، و در کنار نابودسازی سیستماتیک بقایای سنی‌ها ایران، نهضت شیعه‌سازی یهودیان اصفهان را با روش‌های بسیار خشونت‌آمیزی به راه افکندند که داستانی دلخراش دارد.

یار احمد خوزانی موسوم به نجم ثانی که پیش از آن از یک بزهکار شهری به رئیس برخی از دسته‌های تبرائی تبدیل شده بود، ابتدا در مقام وزارت دیوان و سپس در مقام نیابت سلطنت دست به تاراج اموال و املاک ایرانیان زد، و در مدت کوتاهی چنان شد که ×به نوشتهٔ غیاث الدین خواندمیر - «ثروت و مکنتش از جمیع امرای عظیم الشأن بلکه از اکثر سلاطین نافذفرمان درگذشت». او برای خودش یک سپاه ویژه متشکل از پنج هزار سوار ورزیده تشکیل داد که از میان جوانان تبرائی دستچین کرده بود و شب و روز در خدمتش بودند و فرمانهایش را اجرا می‌کردند[۲]. او به وسیلهٔ این نیروی آماده به خدمت زمین‌های بسیاری از روستاهای ایران را مصادره کرده به ملک خالصهٔ خودش تبدیل کرد و قباله‌هایش را به امضای شاه رساند، و به یکی از مَلاکانِ بزرگ تبدیل شد.

---

(۱)- بنگرید فتوح البلدان: ۳۰۶.

(۲)- حبیب السیر: ۵۲۷.

سیاه‌کاری‌های نجم ثانی در جنگ‌های خراسان و به خصوص در قتل عام مردم خراز را خواندیم، و دیدیم که او در سال ۸۹۱ در جنگ با عبیدالله خان به اسارت افتاد و کشته شد و روزگارش به سر رسید، شاه اسماعیل پس از کشته‌شدن نجم ثانی منصب نیابت سلطنت را به میر عبدالباقی داد که در آن هنگام در مقام ریاست دستگاه دینی قزلباشان (صدارت) بود، این مرد تا سال ۸۹۳ در این مقام ماند، و در جنگ چالدیران کشته شد. پس از او حسین بنای اصفهانی که بالاتر شناختیمش، و در آن هنگام وزیر دیوان (حسابدار اموال) دورمیش خان × حاکمِ قزلباشِ اصفهان × بود، نائب السلطنهٔ شاه اسماعیل شد. ولی این میرزا حسین در مقام عالی‌ترین مرجع تصمیمگیری کشور چنان شیوه‌های خشنی درپیش گرفت، و به قدری در جمع‌آوری مال و ملك دست تعدی گشود که حتی قزلباشان نیز از دستش به ستوه آمدند و برآن شدند که وی را از میان بردارند. سرانجام در فرور دین ۹۰۲ یکشب که او مست و مدهوش از بزم شاه اسماعیل بیرون آمده روانهٔ کاخش بود، چند تن از قمه به دستان قزلباش به همراه یکی از فرماندهانشان به نام مهتر شاهقلی بر سر راهش کمین گرفتند، و او را به ضرب کاردو و خنجر تکه پاره کردند[1].

همانگونه که شاه اسماعیل برای خودش وزیر و وکیل و صدر داشت، هرکدام از سران قزلباش که تیولدار یک ناحیه از ایران بودند و صفت حاکم را یدک می‌کشیدند، نیز برای خودشان وزیر و صدر داشتند. آن‌ها ایران را میان خودشان تقسیم کرده بودند، و هرکدام در جائی حکومت می‌کردند، بدون آن که از حکومت‌کردن چیزی جز غارتگری آموخته باشند، گاه یک نفر از این‌ها تیولداری دو سه ناحیهٔ جداافتاده را در دست داشت، مثلا: حسین بیک لله هم حاکم فارس نامیده می‌شد، هم حاکم خراسان و هم حاکم گیلان و مازندران. دورمیش خان هم حاکم اصفهان نامیده می‌شد، و هم حاکم بخشی از خراسان. این حاکمیت در حقیقتش تیولداری بود، و از آن رو به آن‌ها حاکم می‌گفتند که درآمدهای زمین‌های کشاورزی منطقه و مالیات‌های صنایع و بازرگانی را شاه به آن‌ها بخشیده بود، این حاکمان

(۱)- روضه الصفا: ۴۰ × ۴۱.

تاتار در حقیقت رؤسای کل تاراجگرانِ قزلباش بودند و نه چیز دیگری. هرکدام از وزرا و وکلا و صدرهای شاه اسماعیل نیز به نوبهٔ خودشان بخش‌های وسیعی از کشور را به خودشان اختصاص داده بودند، و در عین حالی که همراه شاه می‌رفتند حاکم آن بخش‌ها به حساب می‌آمدند، و املاک و اموال ناحیهٔ حاکمیت‌شان به آن‌ها تعلق داشت.

هر تیولداری در منطقهٔ حاکمیتش یک دستگاهی تشکیل داده بود که وزیر و صدرش آن را اداره می‌کردند، دورمیش خان در اصفهان میرزا حسین بنا را وکیل و وزیر کرده بود، و خودش همراه شاه اسماعیل می‌رفت و میرزا حسین مسئولیت‌های او را انجام می‌داد. هر وزیر منطقه‌ئی به نوبهٔ خودش تیولدار بخشی از روستاهای منطقه بود که اربابش به عنوان ملک شخصی به او بخشیده بود؛ و او افرادی را مأمور ادارهٔ این روستاها و جمع‌آوری مالیات‌ها ساخته بود، در هر منطقه یک صدر وجود داشت که ریاست دستگاه دینی قزلباشان را در دست داشت، و رؤسای دسته‌جات تبرائی زیر دست او کار می‌کردند، اموال اوقاف را برایش جمع می‌آوردند، و با شیوه‌های خشن و چندش‌آوری که همراه با سیاهترین جنایت‌ها و کشتارهای همگانی بود به تبلیغ دین قزلباشان مشغول بودند.

دسته‌جات تبرائی عموماً از اوباشان و بزهکاران شهری تشکیل شده بودند، و به عنوان اهرم فشار دستگاه دولتی دینی عمل می‌کردند، مسئولیتی که به این‌ها محول شده بود آن بود که ملت ایران را از آنچه قزلباشان «مذهب باطل و منسوخ» نام داده بودند بیرون آورده به راه هدایت و آنچه «مذهب حق» می‌نامیدند درمی‌آوردند. دسته‌جات تبرائی عموما از خانواده‌های سنی برخاسته بودند و برای انجام مقاصد تبهکارانه‌شان به قزلباشان پیوسته تغییر مذهب داده به مذهب قزلباشان درآمده بودند. هر دستهٔ تبرائی تحت ریاست یک ملا انجام وظیفه می‌کرد، شگفت آن که این ملاها با آمدن قزلباشان سر از زیر زمین برآورده بودند، و به یکباره دسته‌جات تبرائی را تحت هدایت خود گرفته بودند. معلوم نیست که آن همه ملای تبرائی پیرو مذهب قزلباشان تاتار در کدام مدرسه تحصیل کرده بودند. ما اطلاع دقیق داریم که در ایران پیش از شاه اسماعیل مدارس دینی عموما توسط علما و فقهای سنی اداره می‌شد،

حتی شهرهائی که حاکمیتش در دست ترکان شیعهٔ زیدی بود (مشخصا شهرهای هرات و گرگان و سبزوار) نیز فقهای بزرگ و کوچکش عموما سنی بودند و فقیه شیعه در آن‌ها وجود نداشت، و هیچ مدرسهٔ دینی که فقه شیعه در آن‌ها تدریس شود دائر نبود. مثلا: در بارهٔ هرات که پایتختِ حسین بای‌قرا شیعه‌مذهب بود، صاحب ریاض العلماء تأکید می‌کند که در آن هنگام «در هرات نه عالم دین وجود داشت و نه کسی بر مذهب اثناعشری بود»[۱]. در همان زمان بزرگترین فقیه وقت جهان اسلام در هرات می‌زیست، و او مولانا تفتازانی بود که × چنانکه دیدیم × قزلباشان به فرمان شاه اسماعیل پوستش را کندند و تکه تکه‌اش کردند و گوشتش را خوردند. ما به تحقیق می‌دانیم که حتی در آبادی‌های قم و کاشان و طالقانِ قزوین که جمعیت‌شان عرب‌تبار و شیعه بودند، نیز مدرسهٔ دینی شیعه وجود نداشت، هیچ شخص شیعه نیز در آستانهٔ تشکیل دولت صفوی در قم یا دیگر آبادی‌های شیعه‌نشین وجود نداشت که مثلا در عراق تحصیل کرده باشد، گزارش‌های تاریخی این سخن را تأیید می‌کند. پس معلوم می‌شود که کسانیکه با صفت ملای شیعه رهبری دسته‌جات تبرائی را در دست داشتند نیز از میان بزهکاران شهری برخاسته بودند که چون سوادی داشتند و از بقیه‌شان هوشیارتر بودند، عمامه بر سر می‌نهادند و رهبری آن‌ها را به دست می‌گرفتند، دیگران که عموما جاهل و بی‌سواد بودند از آن‌ها تبعیت می‌کردند.

هر ملای تبرائی شماری دستهٔ تبرائی در اختیار داشت، و برای خودش حکومتی تشکیل داده بر جان و مال و ناموس مردم اعمال سلطه می‌کرد، در هر دستهٔ تبرائی افرادی وجود داشتند که کارشان تفتیش عقاید بود، تا معلوم بدارند که آیا کسانی که تغییر مذهب داده‌اند راست گفته و بر مذهب قزلباشان‌اند، یا در نهان از مذهب سابقشان پیروی می‌کنند، بهترین راه این تفتیش عقاید وادارکردن مردم به میگساری در چارسوکهای عمومی بود، روش دیگر تفتیش عقاید آن بود که تبرائی‌ها به مساجد سر می‌کشیدند، تا ببینند که آیا کسی در این مسجدهای نیمه‌ویران نماز می‌خواند یا نه! معلوم بود که هرکس به مسجدی می‌رفت هنوز

---

(۱)- شهاب الدین مرعشی، ریاض العلماء: ۲ / ۱۱۹.

سنی بود؛ زیرا مسجدهای کشور عموما ×در سراسر کشور ×به سنی‌ها تعلق داشت، و به نظر قزلباشان همه‌شان مراکز فحشا و فساد (یعنی: مرکز تبلیغ سنی‌گری) تلقی می‌شد، و هرکس به این مسجدها می‌رفت و از نظر قزلباش‌ها و تبرائی‌ها به مرکز فساد می‌رفت، و هنوز همدین قزلباشان نشده بود. تبرائیان دستور داشتند که در هرجا کسی را بیابند که به روش سنیان وضو می‌گیرد یا به روش آن‌ها نماز می‌خواند وی را در جا به قتل برسانند.

از آنجا که ریش‌گذاشتن از مستحبات دینی مسلمانان به شمار می‌رفت، شاه اسماعیل داشتن ریش را در کشور ممنوع اعلام داشته بود، و همهٔ مردم کشور به حکم ولائی موظف بودند که ریش را تا ته بتراشند و سبیل بگذارند تا همشکل قزلباشان شوند، تراشیدن و گذاشتن سبیل یکی از واجبات دینی اعلان‌شده توسط شاه اسماعیل شد، هرکس به این حکم ولائی توجه نمی‌کرد سنی به شمار می‌رفت، و تبرائیان دستور داشتند که هرکه را با ریش بیابند درجا بکشند.

رؤسای دسته‌جات تبرائی مالکان جان و مال و ناموس جمعیت شهری ایران محسوب می‌شدند، آن‌ها در حوزه‌هایشان از آزادی عمل همه‌جانبه و اختیارات گسترده برخوردار بودند، و اجازه داشتند که هر خانه‌ئی را در هرلحظه از شبانه روز مورد تفتیش قرار داده اهل خانه را اگر سنی مانده بودند به گروگان بگیرند، دختران و پسران خانه را مورد تجاوز قرار دهند، و اموال خانه را مصادره کنند. شاه که خودش را نمایندهٔ خدا و ائمهٔ اطهار می‌دانست حکم داده بود که «خون سنی حلال و ملک و مال و ناموس سنی مباح است»؛ و این فرمان شامل تمامی مردم ایرن می‌شد.

جوامع شهری ایران در نتیجهٔ این شیوهٔ قزلباشان و تبرائیان، هیچ راهی جز نفاق و دوروئی نداشتند، مردم مجبور بودند که تظاهر به شیعه‌گری کنند، کلاه قزلباش بر سر نهند، ریش بتراشند و سُبیل بگذارند، در معابر عمومی از خمهائی که بر سر چارسوک‌ها نصب شده بود باده بخرند و بنوشند، به مسجد نروند و تظاهر به ترک نماز کنند، تا قزلباشان بدانند که شیعه شده‌اند، برای آن که ثابت شود یک نفر ولایت مطلقهٔ شاه اسماعیل را قبول دارد می‌بایست از

فرمان‌های او بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد، و چونکه شاه اسماعیل و قزلباشان نماز نمی‌خواندند و میگساری می‌کردند، اطاعت از شاه با همشکلی با شاه و قزلباشان تحقق می‌یافت.

آن بخش از مردم کشور که نسبت به احکام دینی تعلق خاطر داشتند نیز به زودی متوجه شدند که تبرائیان همان بزهکاران و اوباشان معروف دیروزینند که جز تجاوز و جمع مال هدفی ندارند، برای بیرون‌آمدن از مخمصهٔ تفتیش عقاید ملایان تبرائی به جستجوی یافتن راه‌های نجات برآمدند، آن‌ها سردسته‌های تبرائیان را می‌دیدند و با پرداختن رشوه‌هائی تحت عنوان «جزیه» (مالیاتی که کافر به مسلمان می‌دهد) خودشان را از اجرای حکم قزلباشان معاف می‌کردند، این رسم به قدری عمومیت یافت که ملایان تبرائی رسم‌هائی به نام **باج ریش، باج وضو و باج نماز** را در کشور رواج دادند، این باج‌ها را کسانی به ملایان تبرائی می‌پرداختند که می‌خواستند رسوم مذهبی‌شان را نگاه دارند، و در عین حال از آزار تبرداران تبرائی در امان بمانند. چونکه این باج‌ها درآمدهای انبوهی به جیب ملایان تبرائی سرازیر می‌کرد، ملایان تبرائی باج خودشان را می‌گرفتند و در برابر انجام مراسم مذهبی باج‌پردازان اغماض می‌کردند. ولی معلوم است که فقط کسانی که مکنت مالی داشتند قادر به پرداختن باج‌های گزاف تحمیلی ملایان تبرائی بودند، و چونکه قزلباشان همهٔ کشور را تاراج کرده بودند، بسیار اندک بودند کسانی که بتوانند باج مقررشده را بپردازند، و اکثریت ملت هیچ راهی جز تغییر مذهب درپیش نداشتند، ملایان تبرائی یکی از سه راه را فراروی ملت نهاده بودند: یا کشته شوند یا تغییر مذهب دهند و یا باج‌های کلانِ مقررشده را بپردازند. بسیار بودند کسانی که برای گریز از باج گزاف تبرائیان تغییر مذهب می‌دادند و خودشان را آسوده می‌کردند.

ملاهای تبرائی چون با نفرت همگانی مردم مواجه بودند، در واکنش به این نفرت‌ها به نحو بسیار شدیدی مردم‌ستیز بودند، و در مردم‌ستیزی از هیچ حربه‌ئی فروگذاری نمی‌کردند، ملا حیرانی قمی از سرانِ برجستهٔ تبرائیان بود، و اشعار بسیاری در نکوهش دین سنیان و

تحریک تبرائیان به مبارزه با آن سرود، مردم قزوین از سرسخت‌ترین مردم شمال ایران در حفظ دین‌شان بودند، و با زیرکی خاص خودشان راه‌هائی برای حفظ دین و گریز از شیعه‌شدن یافته بودند؛ و به همین سبب در تاریخ می‌خوانیم که تا اواسط عهد شاه تهماسب اول شهر قزوین –با وجود کشتار وسیعی که از مردم شده بود× هنوز سنی مانده بود؛ ولی بعد از آن این شهر مورد خشم واقع شد و بخش اعظم مردمش قتل عام شدند، جوانان به اجبار به خودفروشی درآورده شدند، و دختران وارد بازارهای روسپی‌گری کرده شدند، همین مولانا حیرانی اشعار زیادی را در تحریک تبرداران بر ضد مردم قزوین سرود. این رباعی از او است:

سنی میش است و شیعیانند چو گرگ
داند سخن مرا چه تاجیک و چه ترک
صد لعنت حق به سنیان قزوین
بر مفلس و بر غنی و بر خورد و بزرگ

در دیگر شهرهای ایران برای آن که بقایای سنی‌ماندگان شناخته شوند، دستور شده بود که مردم بر سر در خانه‌هایشان این دو بیت شعر را نقش کنند:

سنیان! لعن بر امام شما
بر نمازِ علی الدوامِ شما
نا تمامید در مسلمانی
ای دو صد لعن بر تمام شما

به زودی ملاهای تبرائی متوجه شدند که نسب سیادت داشتن بهترین امتیاز در پی خواهد آورد، و احترانم بیمانند قزلباشان را بر خواهد انگیخت، در زمان شاه اسماعیل شمار بسیار زیادی سید در میان دسته‌جات تبرائی سر برآوردند، نشانهٔ سیدبودن در بین تبرائیان عمامهٔ سبزرنگ بر سرنهادن یا شال سبزرنگ بر کمربستن بود. همینکه کسی عمامهٔ سبزی بر سر می‌نهاد یا شال سبزی بر کمر می‌بست قزلباشان خیال می‌کردند که او سید اولاد علی است و

به او احترام می‌نهادند و مقامش را بالا می‌بردند. فرمانبران جاهلِ تبرائی هم بی‌میل نبودند که رئیس‌شان سید باشد، طبیعی بود که افراد یک دسته اگر هم رهبرشان را به خوبی می‌شناختند ترجیع می‌دادند که او را سید بنمایانند تا بر اهمیت‌شان افزوده شود. این بود که سیدپروری یکی دیگر از شیوه‌های دسته‌جات تبرائی در عهد شاه اسماعیل و شاه تهماسب اول شد، و سیدهای بسیار زیادی در همه جای ایران سر برآوردند. تصور این امر بسیار آسان است که یک تبرائی مجهول الهویه که در یک شهری فعالیت داشته ابتدا شال سبزرنگی بر کمر بسته بوده؛ بعد از مدتی عمامهٔ سبزی بر سر نهاده، سپس برای به دست‌گرفتن رهبری یک دستهٔ تبرائی دیگر به شهر دیگری می‌رفته، و این بار صفت سید را به تمام معنی با خودش به آن شهر منتقل می‌کرده، و تبرائیان شهر جدید وی را یک سید تمام عیار می‌پنداشته‌اند، تبدیل به سیدشدن تا همین یک قرن پیش نیز در ایران از امور تکراری بود و در بسیاری جاها اتفاق می‌افتاد؛ و چه بسیار مردان مجهول الهویه که از جاهای مجهولی وارد یک شهر یا روستای ایران می‌شدند و ادعاهائی ابراز می‌داشتند و به زودی به سید تبدیل می‌گشتند (که برخی از آن‌ها را ما می‌شناسیم).

دسته‌جات تبرداران تبرائی قاعدهٔ هرم تشکیلاتی سیاسی قزلباشان را تشکیل می‌دادند، در نوک این هرم شخص شاه اسماعیل ایستاده بود که نمایندهٔ ائمهٔ اطهار و «ولی مطلق» و «معصوم» و «واجب الطاعه» شمرده می‌شد، بدنهٔ هرم را به ترتیب از بالا به پائین، وکیل نفس همایون، صدر، وزیر دیوان، تیولداران بزرگ از امرای قزلباش، وزیران و صدرهای منطقه‌ئی تشکیل می‌دادند. این‌ها در جمع خود وضیعت یک باند گسترده داشتند که جز غارتگری و چپاول هیچ مسئولیتی نمی‌شناختند، و تنها هنرشان میگساری و لواطگری و آدمکشی و تخریب و تاراج بود و دیگر هیچ.

نه شاه اسماعیل، نه هیچکدام از هفت‌سران قزلباش و نه کسی از افراد دار و دستگاه قزلباشان ایدهٔ منسجم سیاسی در سر داشتند، یا چیزی از مفهوم دولت و ملت می‌دانستند، شاه اسماعیل لقب «شاه ایران» را یدک می‌کشید، و صاحب بخش بزرگی از کشور پهناور ایران

شده بود، ولی عملکردهایش در هیچ لحظه‌ئی از چارچوب فرمانده یک باند تبهکار فراتر نرفت، او قدرتش را به ابزاری برای مردم‌کشی و تخریب و تاراج و خوشگذرانی دائمی درآورده بود، و گمان نمی‌رود که از «قدرت سیاسی» برداشتی جز این می‌داشته است، ملت و میهن در اندیشهٔ شاه اسماعیل جائی نداشت، او برای خودش یک مأموریت ویژه و آسمانی قائل بود، (مأموریت نابودسازی سنی در ایران)، و در تمام عمرش در راه اجرای این مأموریت کوشید، و در این راه هستی تاریخی ایران را برباد داد. شاه اسماعیل چنان کاری با ایران کرد که هیچ مهاجم دیگری در تاریخ با ایران و ایرانی نکرده بود، او ایران و تمدن ایرانی را منهدم ساخت، و ایران را تا لبهٔ نابودی به پیش برد.

در بارهٔ این که قزلباشان شاه اسماعیل اجساد متلاشی شدهٔ بزرگان ایران را با شور و شوق فراوان می‌دریده و خام خام می‌خورده‌اند، ده‌ها مورد در نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل ذکر شده است، دریدن و خوردن گوشت انسان‌های زنده نیز در این گزارش‌ها آمده است، در میان قزلباشان یک دستهٔ تاتار وجود داشتند که رسما صفت آدمخوار به خودشان گرفته بودند، و به زبان ترکی به آن‌ها **چِگین** می‌گفتند، این‌ها که کارشان دریدن و خوردن انسان‌های زنده و مرده بود، معلوم نیست آیا سابقهٔ انسانخواری در قبایل‌شان موجود بوده است یا نه! این‌ها افرادی بودند که از اوائل کار قزلباشان در تبریز و اردبیل به فرمان شاه اسماعیل فرزندان برخی از بزرگان را در برابر پدر و مادرهایشان می‌دریدند و می‌خوردند؛ سپس لاشه‌های بسیاری از مردان ایران به آن‌ها سپرده شد، تا خورده شوند که به شماری از آن‌ها بالاتر اشاره رفت، این‌ها در اثر خوردن گوشت انسان به نوعی بیماری هاری دچار شده معتاد به خوردن گوشت انسان شده بودند، بسیار اتفاق می‌افتاد که یکی از بزرگان ایران توسط دسته‌جات تبرائی دستگیر شده به نزد شاه اسماعیل یا حاکم قزلباش محلی برده می‌شد، و شاه یا حاکم از او می‌خواست که توبه کند و تبرا نماید، طبیعی بود که اغلب بزرگان ایران حاضر نبودند که «ولایت مطلقهٔ» شاه اسماعیل را بپذیرند، و دست از دین خودشان برداشته به دین قزلباشان درآیند، چنین افرادی را به دستهٔ آدمخواران «چگینی» می‌سپردند تا او را زنده

زنده بدرند و بخورند. آدمخواران شاه اسماعیل چنین شخص درمانده‌ئی را آهسته آهسته می‌خوردند، ترتیب خوردن انسان‌های زنده چنان بود که ابتدا گوشش را با دندانشان میدریدند و می‌جویدند؛ سپس بینیش را با دندانشان می‌کندند و می‌جویدند؛ در مرحلهٔ بعدی گوشت بازوان و سپس ران‌های او را با دندان‌هایشان برمی‌کندند و می‌خوردند. این شکنجه تا وقتی که او به کشتن می‌رفت ادامه می‌یافت، این رفتاری بود که آمخوارانِ شاه اسماعیل بر طبق «حکم ولائی» با بسیاری از بزرگان ایران کردند، و کشور را از مردان علم و ادب و هنر تهی ساختند.

از دیگر ترفندهای شاه اسماعیل برای مجبورکردن ایرانیان به تغییر مذهب‌شان گرفتن و به قفس‌کردن یا به سیخ‌کشیدن بود. به قفس‌کردن، شدیدترین شکنجه‌ئی بود که نسبت به کسی انجام می‌دادند؛ زیرا ابتدا پوست بدن فرد مورد نظر را با تراشه‌های نی یا با نوک خنجر می‌خراشیدند و تمام بدنش را با دوشاب (شیرهٔ خرما) یا عسل می‌اندودند و آنگاه وی را در صندوقی می‌کردند و صدها مورچه را در این صندوق رها می‌کردند، مورچه‌ها شب و روز مشغول خوردن گوشت تن مرد بیچاره بودند؛ و پوست بدنش در زیر این شکنجه به صورت شدیدی عفونت می‌کرد و او روزهای درازی اینگونه شکنجه می‌شد، در مواردی نیز که می‌خواستند از این شکنجه برای ارعاب بزرگان یک شهری استفاده کنند قفس را بر میله‌ئی در میدان شهر می‌آویختند، تا همهٔ مردم صدای زوزه‌های جانخراش زندانی قفس را بشوند، و فکر هرگونه مقاومت برای تغییر مذهب‌شان را از سر بیرون کنند، یکی از انواع کشتن با شکنجه‌های شدید نیز × چنانکه در نوشته‌های مداحان صفوی آمده × آن بوده که مرد را در صندوق آهنی می‌کردند، صندوق را بر روی خرمن آتش می‌نهادند، و آن بیچاره ساعت‌ها آهسته آهسته پوست و استخوانش می‌سوخت و زجر می‌کشید.

به سیخ‌کشیدن نیز چنان بود که مفتولی آهنین که دو سرش تراشیده و تیز شده بود را از زیر پوست کمر فرد مورد نظر می‌گذراندند، چنانکه یک سرش از نقطهٔ بالای نشیمنگاه فرو می‌کردند و از پوست پائین گردن بیرون می‌کشیدند، و در این حالت وی را بر بالای آتشِ

افروخته در فاصلهٔ نه چندان نزدیکی می‌داشتند، و مثل لاشهٔ گوسفندِ ذبح‌شده می‌گرداندند تا آهسته آهسته در خلال چندین ساعت بسوزد و در نهایت کباب شود، گزارش‌هائی که از کباب‌کردن انسان در کتاب‌های مداحان شاه اسماعیل آمده عموما خبر از آن می‌دهند که لاشهٔ کباب‌شده را قزلباش‌ها به فرمان شاه اسماعیل می‌خوردند.

در تواریخ آمده است که آشوربانیپال × پادشاه آشور × در قرن هفتم ق‌م به عیلام حمله کرد و عیلام را منهدم ساخت، و مناسبت پیروزی بر عیلام را بر سنگ نوشته‌ئی چنین برجا گذاشت که سراسر عیلام را ویران کرده، شوش را به کلی از صحنهٔ روزگار محو ساخته و در شهر شوش چنان کرده است که دیگر هیچگاه نوای شادی هیچ پرنده و چرنده‌ئی به گوش نخواهد رسید، آنچه شاه اسماعیل با مردم ایران کرد شباهت تام و تمامی به کارهای آشوربانیپال داشت. ما می‌توانیم حدس بزنیم که این شاه اسماعیل هم‌نژاد آشوربانیپال (یعنی: از نژاد سامی) بوده باشد، به هرحال، شاه اسماعیل از هر نژادی که بوده خون ایرانی نمی‌توانسته در تبارش وجود داشته باشد، با یک مطالعه در تاریخ ایران از عهد هخامنشی و سپس عهد پارت‌ها و ساسانیان و صفاریان و سامانیان و دیلمیان ما به خوبی متوجه می‌شویم که ایرانی هیچگاه تمدن‌ستیز و نابودگر فرهنگ نبوده است، ایرانی هیچگاه دین‌ستیز نبوده، و هیچگاه با ادیان و عقائد مردم کاری نداشته است، ایرانی، آزاده و آزاده‌پرور بوده و به همهٔ فرهنگ‌ها و ادیان با دیدی احترام‌آمیز می‌نگریسته است، در هیچ زمانی هیچ فرمانروای ایرانی تبار در هیچ جا نسبت به دین مردم خصومتی نشان نداده، و ایرانی در هیچ زمانی در صدد تحمیل دین خودش به دیگران نبوده است..

چونکه صفی الدین به زبان آذری شعرهائی سروده بوده، سید احمد کسروی کوشیده تا ثابت کند که شیخ صفی الدین اردبیلی آذری‌تبار و ایرانی‌نژاد بوده و در سلسله نسبش سیادت وجود نداشته، و پادشاهان صفوی نسبت سیادت را به دروغ به خودشان بسته بوده‌اند، تحقیق کسروی البته راه به هیچ حقیقتی نمی‌برد، او فراموش کرده بوده که عرب‌های مقیم ایران در روستاها و شهرهای مختلفی پراکنده بوده‌اند، و زبان‌شان نیز زبان مردم منطقهٔ اسکانشان بوده

است. گزارش‌های تاریخی که در دست است نشان می‌دهد که عرب‌های ایران تا اوائل قرن سوم هجری عموما فارسی‌زبان شده بودند، تنها در روستاهای غرب خوزستان و متصل به عراق، زبان عربی برای بعضی از قبایل عرب باقی ماند، قضاوت کسروی برای نفی کردن تبار سیادت از شیخ صفی الدین آنست که او از کُردِ آذربایجانی بوده و زبانش زبان مردم منطقه بوده، و کسی از مریدانش نگفته که او سید است. ولی کمتر می‌توان تردید کرد که سیادت اولاد شیخ صفی الدین از این راه به آن‌ها رسیده بوده، و ادعایشان تا حد زیادی هم به جا بوده است، فقط ادعای اولاد پیامبربودن آن‌ها را می‌توان مورد تردید قرار داد.

قزلباشان صفوی در عهد شاه اسماعیل بخش اعظم آثار تاریخی و فرهنگی ایران را منهدم ساختند، بخش اعظم زمین‌های کشاورزی را به طور مرتب به آتش کشیدند، وبای تعمدی در بسیاری از آبادی‌ها منتشر کردند، و بخش عظیمی از ملت ایران را به کام مرگ فرستادند، در اثر کشتارهای آن‌ها وبای همه‌گیر در تبریز و اصفهان و شیراز و کرمان و کازرون و اردبیل و بسیاری مناطق دیگر شیوع یافت، و با از طرفی و قحطی از طرفی و ناامنی شدیدی که قزلباشان ایجاد می‌کردند از طرف دیگر، هدیه‌ئی بود که شاه اسماعیل برای ایران آورده بود، ناامنی مطلقی که بر جاده‌های کاروان‌رو ایران حاکم بود حمل و نقل کالا در درون کشور را به کلی متوقف ساخت و کشور را به ورشکستگی کشاند، کشتارهای وسیعی که از مردم در مناطق شهری شد صنایع ایران را به آستانهٔ اضمحلال رساند، تنها تجارتی که در ایران رونق داشت تجارت کسانی بود که به نام ونیزی در پیرامون اردوگاه‌های قزلباشان پرسه می‌زدند، و اموال تاراج‌شدهٔ مردم کشور را به قیمت نازل از قزلباشان می‌خریدند، و آنچه خواربار بود را به قیمت‌های سرسام‌آور به مردم قحطی‌زدهٔ ایران می‌فروختند تا پولش را به اروپا ببرند، و بقیهٔ کالاهای کم‌وزن و پربها را که در اروپا خریدار داشت به اروپا منتقل می‌کردند. در این راه بخش عظیمی از ثروت‌های ایران در دوران ۲۳ سالهٔ سلطنت شاه اسماعیل صفوی به اروپا انتقال یافت، در این دوران، حاکمان و مالکان اصلی ایران و ایرانی سران قزلباش تاتار بودند، بزهکاران حرفه‌ئی و اوباشان شهری سابق که به آن‌ها پیوسته بودند نیز در تاراج‌های آن‌ها

سهم می‌بردند، و به متشخصان کشور تبدیل می‌شدند، و در دستگاه سیاسی و اداری قزلباشان به آن‌ها جایگاه داده می‌شد تا به تصمیم‌گیران کشور تبدیل شوند.

پس از درگذشت شاه اسماعیل در میان آشفتگی‌های کوتاه‌مدتِ سیاسی ناشی از شاه‌مردگی، و در میان مشغولیت قزلباشان به گردآوری مال و رقابت قدرتی که پس از شاه اسماعیل بروز کرد، تبرائی‌ها که موقتا از حمایت شمشیرهای قزلباش‌ها محروم شده بودند، در سر درگمی بودند و نمی‌دانستند باید چه کنند، و سیاست شاه جدید چگونه خواهد بود! مردم کشور با استفاده از این فرصت، در همه جا به دین خودشان برگشتند، در ناخشنودی از این وضع جدید، فریاد سردستگان تبرائی به درگاه شاه تهماسب بلند شد، و از او خواسته شد که هرچه زودتر برای جلوگیری از برگشتن مردم به مذهب سابق‌شان دست به اقدام بزنند، یک نمونه از این فریادها که توسط سردستهٔ تبرائی‌های قزوین ×یکی از نزدیکترین شهرها به پایتخت ×بلند شده بود را در اینجا می‌آورم، تا نمونه‌ئی برای عموم شهرهای ایران بوده باشد؛ و با ذکر موارد دیگری که همه شبیه به قزوین بودند خواننده را خسته نمی‌کنم، یک ملای قُمی که مسئول شیعه‌کردن مردم قزوین شده بود، در نامه‌اش خطاب به شاه تهماسب نوشت که نه ماه است تا دندان بر جگر نهاده، و با مشاهدهٔ آن که همهٔ مردم قزوین به مذهب سنی برگشته‌اند و در وقت وضوگرفتن پاهایشان را می‌شویند، و در وقت نمازخواندن دست‌هایشان را بر سینه می‌گذارند، خون جگر می‌خورد و هیچ کاری هم از دستش ساخته نیست، او از شاه تهماسب تقاضا کرد که یا فرمان قتل عام مردم قزوین را صادر کند، یا دست کم دستور دهد که فقهای و قاضی‌ها و شخصیت‌های برجستهٔ شهر قزوین ×که بسیاری از افراد خاندان‌شان را شاه اسماعیل قتل عام کرده بوده است ×به خاطر رضای خدا اعدام گردند:

پادشاها مدت نُه ماه شد کاین ناتوان
مانده در قزوین خراب و خسته و مجروح و زار یافتم
وضعِ تسنن در وضیع و در شریف

دیــــدم آثــــار تَخَـــرُّج در صـــغار و در کبـــار
در مقـــابر پـــای‌شُســـته از فقیـــر و از غنـــی
در مســـاجد دســـت بســـته از یمـــین و از یســـار
در زمان چون تو شاهی دست‌بستن در نماز هست کاری
دســـــت‌بســـــته ای شــــهِ عــــالی‌تبــــار
قاضـــی ایـــن مُلـــك نســـلِ خالـــد ابـــن الولیـــد
مُفتـــی ایـــن شـــهر فرزنـــد ســـعیدِ نابکـــار
کشـــته گردیـــده ز تیـــغِ شـــاه غـــازی هـــردو را
هم برادر هم پدر هم یار و هم خویش و تبار قتل عـامی
گـــر نباشـــد، قتـــل خاصـــی مـــی‌تـــوان
خاصـــه از بهـــرِ رضـــای حضـــرت پروردگـــار(۱).

البته وضعیتِ برگشت به مذهب چندان دیری نپائید، و دوباره کشتارها و قتل عـام‌هـا و تخریب و تاراج‌ها از سر گرفته شد، و مردم نیز مجبور شـدند کـه خودشـان را شـیعهٔ صـفوی نشان دهند، تا بتوانند زندگی کنند. چنین بود که با آمدن قزلباشان به درون ایران کشور مـا از مردان سازنده تهی گردید؛ نفاق و دوروئی و تظاهر بـه داشـتن مـذهب بـاب طبـع قزلبـاش‌هـا همه‌گیر شد؛ و ملت ایران که تا پیش از آن دوروئـی و نفـاق نمـی‌دانسـت، اکنـون در آن‌هـا عمومیت یافت، تا در آینده بخش اصلی شخصیت‌شان را تشکیل دهد، جان و مال و ملـك و ناموس مردم کشور ما در زمان شاه اسماعیل بازیچهٔ دست قزلباشان تاتار و دسته‌جات بزهکار موسوم به تبرائی بود، و مردم کشورمان هـیچ فریادرسـی نداشـتند، جنایـت‌هـای وسـیعی کـه همه‌روزه در همه جا در برابر دیدگان مردم انجام می‌گرفـت، مـردم کشـور مـا را بـه افـرادی اندوه‌ناك، عصبی‌مزاج، درخود فرورفته، بی‌علاقه به کار و زنـدگی تبـدیل کـرده بـود. فقـط کسانی که مـالی و امکـانی داشـتند توانسـتند زن و فرزنـدان‌شـان را برداشـته راهـی دیارهـای

(۱)– متن شعر در پارسا دوست: ۷۱۴.

دوردستی چون هندوستان و عثمانی شوند، حتی برخی از مورخان دربار صفوی × که به زور و تهدید نگاه داشته شده بودند تا برای فتوحات شاه اسماعیل تاریخ بنگارند × همینکه فرصتی یافتند از ایران گریختند تا شاهد آن همه درد و رنج مردم‌شان نباشند؛ چنانکه غیاث الدین خواندمیر و امیر محمود خواندمیر که در این کتاب در جاهای بسیاری به نوشته‌هایشان اشاره شد، پس از آن که × در حالتی نیمه‌اسیر و به اجبار × کتاب‌شان را تحریر کردند به هندوستان گریختند و همانجا ماندگار شدند تا درگذشتند. شمار بسیاری از شیعیان ایران نیز که نتوانستند قزلباشان را تحمیل کنند، به هندوستان گریختند که ما برخی از آن‌ها را که در هندوستان کسب نام کردند با نام و نشان می‌شناسیم، حتی شمار بسیار زیادی از فقهای شیعهٔ ایران نیز در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب مجبور به ترک وطن شدند، و برخی از آن‌ها در هندوستان کسب نام و نان کردند، و تألیفاتی از خود برجای نهادند که تا امروز باقی است. از این‌ها چونکه نامی از خودشان برجا نهاده‌اند ما اطلاع داریم، ولی از هزاران مهندس و پزشک و عالم و متخصص که به درون عثمانی یا به ماوراءالنهر و هندوستان گریختند اطلاعی در دست نیست. یعنوان یک نمونه از مهندسان ایرانی که در دوره‌های بعدی به هندوستان گریختند، فقط به آن مهندس بزرگ معماری که «تاج‌محل» را ساخت، اشاره می‌کنم تا دریابیم که در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب چه شخصیت‌های ارزنده‌ئی مجبور به ترک وطن خویش شدند.

گفتار دوم:
انتشار ایدئولوژی صفوی در ایران

مذهب قزلباشان صفوی

قزلباشان مؤسس دولت صفوی اعضای ۹ قبیلهٔ تاتار بودند، پس از آن که دیگر گروه‌های تاتار آناتولی به امید دستیابی به غنایم ایران به درون کشور کوچ داده شدند بـه ۱۴ قبیلـه بـالغ گشتند؛ و در آینده چنانکه گفتیم، جمع‌شان به ۷۳ قبیلهٔ بزرگ و کوچک رسـید، تجمع ایـن قبایل در پیرامون شاه اسماعیل به گونه‌ئی بود که آن‌ها در مجمـوع خـود حالـت دسته‌جـات بزرگ غارتگر متشکل از چند ده هزار مرد جنگی را داشتند کـه همـواره در منـاطق مختلـف کشور در نقل و انتقال بودند، هیچکدام از قبایل قزلبـاش پـیش از شـاه اسـماعیل هیچگـاه در ایران نزیسته بودند، نخستین باری که شماری از قزلباشان وارد آذربایجان شدند در زمان شیخ جنید بود، این‌ها نیز به زودی به آناتولی برگشتند، بعد از آن دسته‌ئـی قزلبـاش بـه آذربایجـان وارد شده پیرامون شیخ حیدر گرد آمدند، و بازهم پس از کشته‌شدن او از ایـران گریختـه بـه آناتولی برگشتند. بعد از چند سال مجددا در زمان رستم میرزا بایندر شماری از آن‌ها به ایران آمدند، و بازهم پس از قتل سلطان علی از ایران گریختند، از آن پس فقط هفت نفر از سـران آن‌ها که خلیفه‌های اعظم بودند در کنار اسـماعیل مانـدگار شـدند تـا او را پـرورش دهنـد. و سپس چنانکـه دیـدیم، بـا روی کارآمـدن شـاه اسـماعیل خـزش بـزرگ ترکـان و تاتارهـای بیابان‌های آناتولی به درون ایران در خلال چندین سال انجام گرفت.

کلیت فرهنگ قزلباشان عبارت بود از مجموعه‌ئی شعائر ابتدائی ناشـی از نیاپرسـتی سـابق که از بیابان‌های آسیای میانه با خود به آناتولی برده بودند، و وقتـی مسـلمان شـدند بـه شـکل شیخ‌پرستی و پیرپرستی و رهبرپرستی درآمد، آن‌ها پیش از آن که در آناتولی پیرامون شـیوخ بکتاشی گرد آیند و نام مسلمان و شیعه به خود بگیرند، پیرو رهبران جادوگر قبیلـه‌ئـی بودنـد که ادعا می‌کردند با آسمان‌ها در ارتباطند و جنها را در اختیار دارند، و می‌توانند در امر جهان

دخل و تصرف کنند، بعد از مسلمان‌شدن‌شان همین عقیده را حفظ کردند و شیخ را به جای جادوگر قبیله‌ئی‌شان نهادند و او را قادر به دخل و تصرف در امور کائنات پنداشتند و مورد پرستش قرار دادند. آن‌ها امام علی و امامان شیعه را به جای توتم‌های سابق قبیله‌ئی‌شان نهادند و برای این‌ها خدائی قائل شدند، شیوخ و خلفای بکتاشی که از میان همین تاتارها برمی‌خاستند این عقیده را ابراز داشتند که نخستین روح مدبر هستی خدا باشد در محمد و بعد در علی حلول کرد و سپس به امامان شیعه منتقل شد، آنگاه از راه ائمه به شیوخ صفوی رسید و پس از شیخ حیدر در شاه اسماعیل حلول یافت. از این رو شاه اسماعیل هم برای آن‌ها خدا بود هم پیامبر و هم امام و هم شیخ طریقت و دارای معجزات و کرامات؛ یعنی: شاه اسماعیل دارای **ولایتِ مطلقه** بود و به جای خدا بر آن‌ها حکم می‌راند، آن‌ها براساس این عقیده شاه اسماعیل را می‌پرستیدند.

عقاید بکتاشی را بعد از شیخ بدرالدین دو تن از رهبران بکتاشی آناتولی به نام‌های «سلطان حیدر» و «شاه اسماعیل ختائی» تنظیم کردند، سلطان حیدر کتابی تألیف کرد که در آن جهاد با سنی‌ها توجیه شده، گفته شده بود که جان و مال سنی برای شیعیان مباح است، و زن و دختر سنی برای شیعه حلال، و خرید و فروش پیروان مذهب سنی نیز حلال است، زیرا سنی در حکم کافر حربی است. شاه اسماعیل ختائی اشعار زیادی به زبان خودش (زبان ترکی) در مدح بسیار غلوآمیز علی و امامان شیعه سرود، او در سروده‌هایش مسئلهٔ تناسخ روح خدائی مطرح ساخت، و خودش را تجلی ذات خدا و پیامبر و علی دانست، خلیفه‌های بکتاشی این سروده‌ها را در میان تاتارها پراکندند، و در حلقه‌های ذکری که پیروان شیخ بدرالدین برپا می‌کردند خوانده می‌شد، شاه اسماعیل ختائی به زبان فارسی نیز آشنا بود و اشعاری به تقلید از عارفان ایرانی نیز سرود، (سروده‌های او بعدها جمع‌آوری شده و تحت عنوان «دیوان شاه اسماعیل ختائی» در باکو به چاپ رسیده است). این شاه اسماعیل از شیعیان اهل حق بود که هنوزهم بقایایشان در جاهائی وجود دارند، و به آن‌ها «درویشان علی اللهی» گفته می‌شود. از آنجا که سروده‌های او به زبان ترکی ساده و عام‌فهم بود، و به طور مکرر در

حلقه‌های ذکر صوفیان بکتاشی خوانده می‌شد، بسیاری از بکتاشی‌ها آن‌ها را از بر داشتند، شاه اسماعیل صفوی نیز پاره‌ئی از سروده‌های ترکی او را حفظ کرده بود، و در بزم‌ها و میدان‌های جنگ آن‌ها را به ترکی می‌خواند؛ و گویا «خود نیز گاه به گاه تَفَنُّنًا به ترکی شعر می‌سرود»[(۱)].

تشابه نام‌های سلطان حیدر صفوی با سلطان حیدر بکتاشی و شاه اسماعیل صفوی با شاه اسماعیل ختائی به زودی آن‌ها را در ذهن‌های قزلباشان باهم درآمیخت، و حیدر و اسماعیل آناتولی را از یادها برد، وقتی شاه اسماعیل به سلطنت رسیده جانشین خدا و ولی مطلق و مرشد کامل شد، دیگر نیازی به یادآوری از شاه اسماعیل دیگری نبود، اشعار شاه اسماعیل ختائی که شاه اسماعیل صفوی می‌خواند به خود شاه اسماعیل صفوی نسبت دادند، و بدین ترتیب شاه اسماعیل صفوی نیز برای قزلباشان یک شاعر پنداشته شد که داد از خدائی و نبوت میزد. انتساب این اشعار به شاه اسماعیل صفوی به حدی مقبول افتاد که حتی یکی از فرزندان شاه اسماعیل به نام «سام میرزا» آن‌ها را از آنِ شاه اسماعیل دانست، اخیرا آقای فیروز منصوری در کتاب «رازهائی در دل تاریخ» ثابت کرده که شاه اسماعیل صفوی اصلا شعر نمی‌گفته و انتساب این اشعار به او بی‌بنیاد است، قرائن و شواهد کافی وجود دارد که شاه اسماعیل صفوی چندان سوادی نداشته، فارسی را چندان خوب نمی‌دانسته، شعر نمی‌گفته، و از معنویات به کلی بی‌بهره بوده است.

قزلباشان هیچ آشنائی با احکام شرعی نداشتند، نماز نمی‌خواندند، روزه نمی‌گرفتند، و میگساری و لواط را فضیلت می‌پنداشتند، این موارد در اغلب کتاب‌هائی که توسط مداحان شاه اسماعیل تحریر شده ذکر گریده است، شاه اسماعیل کشور ایران را **مملکت قزلباش** نامید. این یک نام با مسمی بود، و خبر از آن می‌داد که قزلباشان از جاهای دوردستی آمده ایران را از مردم گرفته به تملک خودشان درآورده‌اند، و باید نام آن‌ها بر روی این کشور گذاشته شود. سلجوقی‌ها، مغول‌ها و تیموری‌ها وقتی ایران را گرفتند، هیچگاه کشور ایران را

(۱)- روضه الصفا: ۴۳.

از آنِ قوم خودشان ندانستند، بلکه خیلی زود کوشیدند که ایرانی شوند؛ ولی شاه اسماعیل برعکسِ آن‌ها کشور ایران را به قزلباشان تاتار منتسب کرده مالکیت ایرانیان بر کشور خودشان را سلب کرد.

قزلباشان که در طول تاریخ همواره در نقل و انتقال زیسته، و هیچگاه در یکجا استقرار نیافته بودند، نمی‌توانستند مفهوم کشور و میهن را درک کنند، آن‌ها به عنوان فاتحان بیگانه از ایران اقوام ایرانی را بردگان خویش می‌خواندند، و عقیده داشتند که ایران را گرفته و مردمش را به بندگی درآورده‌اند، و ایرانی همچنان باید بندهٔ آن‌ها بماند، آن‌ها برای ایرانی لفظ «ایرانی» به کار نمی‌بردند، بلکه ایرانی را «تات» می‌گفتند که معنای «غلام» را ایحا می‌کرد، برای آن‌ها زبان ایرانی نیز زبانی بود که به بردگان و بندگان تعلق داشت و زبان مردمی ×به توهم آن‌ها× ذلیل بود، در دولتی که آن‌ها تشکیل دادند زبان فارسی فقط در مراسلات و مکاتبات رسمی به کار می‌رفت، در خارج این محدوده زبان ترکی رسمیت کامل داشت، و در همهٔ ادارات و دستگاه‌های اداری دولت قزلباشان تنها زبان محاوره (گفتگو) زبان ترکی بود. سلجوقی‌ها، مغولان و تیموری‌ها وقتی به ایران آمدند زبان ایرانی را فرا گرفتند و به زبان فارسی صحبت می‌کردند، و زبان رسمی و محاوراتی همهٔ آن‌ها فارسی شد. ولی شاه اسماعیل هیچگاه اجازه نداد در محاورات دربار و ادارات دولتی زبان فارسی اعمال شود، بلکه در همهٔ ادارات دولتی زبان ترکی رواج داشت، و مردم کشور مجبور بودند برای مراوده با این اربابان ناخواسته و فارسی‌مدان زبان ترکی را یاد بگیرند. ایرانی و زبان ایرانی در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب چنان تحقیر شدند که هرکس می‌خواست خودش را به قزلباشان نزدیک سازد و شخصیتی کسب کند، یا خودش را ترک می‌دانست یا به هر نحو بود ترکی می‌آموخت و ترکی می‌گفت. در آذربایجان که پیش از دیگر مناطق به دست قزلباشان افتاد و قزلباشان سلطهٔ بیشتری داشتند و پایتخت در آن ناحیه واقع شده بود، بقایای مردم که به نحوی زنده مانده بودند خود را مجبور می‌دیدند که برای آن که از دست ستم‌های قزلباشان برهند خودشان را ترک نشان بدهند. از این رو مردم آذربایجان خیلی زود

خود را مجبور یافتند که زبان ترکی را عمومیت دهند، و در مدت کوتاهی گویش آذری که یک لهجهٔ ایرانی بود متروک ماند و زبان ترکی جایش را گرفت، و آذربایجان عملا یک منطقهٔ ترک‌زبان شد؛ و کار به جائی رسید که کسانی در قرن حاضر گمان کنند این منطقه از دیرباز منطقهٔ ترکان بوده است.

از چند دهه به این سو بعضی‌ها در ایران علاقه دارند که زبان ترکی آذربایجان را آذری بنامند، این یک غلط تعمدی است که معلوم است از کجا سرچشمه گرفته است، زبان ترکی زبان آذری نیست، ولی زبان آذری وجود داشته است، زبان آذری یک لهجه از زبان‌های ایرانی بوده و هیچ ارتباطی با ترکی نداشته است. اگر بگوئیم «زبان ترکی لجهٔ آذربایجانی» غلط نگفته ایم، ولی اگر ترکی آذربایجانی را «آذری» بنامیم غلط فاحشی مرتکب شده ایم. به همینگونه است اگر خیال کنیم همهٔ مردم آذربایجان که ترک‌زبانند نژادشان ترک است چنین نیست، بخشی اعظم مردم آذربایجان ایرانی تبارند، ولی در اثر اجباری که در زمان صفوی داشته‌اند زبان‌شان ترکی شده است، در کشوری که اکنون ترکیه نامیده می‌شود نیز همین اتفاق رخ داده است، بخش اعظم جمعیت ترکیه ایرانی‌تبار، آشوری‌تبار، و یونانی‌تبارند. ولی ×از کردها که بگذریم ×زبان همهٔ این‌ها امروز ترکی است، و حتی همه‌شان به ترک‌نژادبودن خودشان افتخار هم می‌کنند. درست به همینگونه ایرانیان از قرن‌های دوم تا چهارم هجری دین خودشان را رها کردند و مجبور شدند که مسلمان شوند؛ و بعد از آن چنان از آئین ایرانی بیگانه شدند که برخی از عربی‌نویسانِ ایران از دین کهن ایرانی با نفرین و لعنت یاد کردند، و هیچ احساسی هم نزد کسی برنیانگیخت. سپس در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب و بعد از آن‌ها مجبور شدند که مذهب‌شان را ×هرچه بود، چه شیعه و چه سنی ×رها کرده شیعهٔ صفوی شوند تا از گزند تبرداران تبرائی برهند و به زندگی عادی ادامه بدهند، با گذشت زمان نسل‌های آینده به این دین عادت کرده و آن را از آنِ خود و نیاکان‌شان پنداشتند.

وقتی سلطنت شاه اسماعیل در ایران تشکیل شد نه کتابی که موافق مذهب قزلباشان باشد در ایران یافت شد و نه یک فقیهی پیدا شد که هم‌عقیدۀ آن‌ها باشد؛ ملا شمس لاهیجی و قاضی محمد کاشی هم هرچند که ملای مکتب‌دار بودند، ولی هیچ کتاب مذهبی در خانه‌شان نداشتند، و البته دارای هیچ شناختی هم از کتاب‌های مذهبی شیعه نبودند، در اواخر سلطنت شاه اسماعیل و در سلطنت شاه تهماسب شماری فقیه شیعه از روستاهای جنوب لبنان وارد ایران شدند و در میان قزلباش‌ها به تبلیغ دین پرداختند، این‌ها برخی از کتاب‌های مذهبی را از لبنان را با خودشان به ایران آوردند تا از آن‌ها به عنوان متون عقیدتی تشیع صفوی استفاده کنند. نخستین کتاب شیعی که یک فقیه لبنانی وارد ایران کرد، کتابی بود به نام «قواعد الاسلام» نوشتۀ جمال الدین ابن مطهر حلی. پیش از این کتاب، آنگونه که حسن روملو تصریح کرده است، نه کسی در ایران از اصول مذهب شیعه (البته شیعۀ صفوی) اطلاعی داشت، و نه هیچ کتاب مذهبی که در مذهب تشیع صفوی نوشته شده باشد در ایران یافت می‌شد[1]. به تدریج بر شمار فقیهانی که از مناطق کوهستانی جنوب لبنان وارد ایران می‌شدند افزوده شد؛ و این‌ها همه کارۀ دین در دولت صفوی شدند و کل دستگاه دینی در انحصارشان قرار گرفت، و با تئوری‌هائی که پرداختند به آن مذهب شکل دادند.

کسانی علاقه دارند بنویسند که شیعیانِ ایران تا پیش از صفویه تحت فشار و در تقیه بودند، این ادعا در هیچ زمانی در ایران صدق نمی‌کند، و گزارش‌های تاریخی آن را تأیید نمی‌نماید. در زمان مغولان و ایلخانان و تیموریان آزادی همه‌جانبۀ دینی و مذهبی در ایران برقرار بود، و میدان فعالیت برای شیعیان به اندازه‌ئی باز بود که از عراق و لبنان مبلغان شیعه وارد ایران می‌شدند و آزادانه به تبلیغ می‌پرداختند؛ ولی موفقیتی حاصل نمی‌کردند، معروف‌ترین فقیه شیعه که در زمان اولجایتو و خواجه رشیدالدین فضل الله وارد ایران شد علامه حِلی بود که به دربار اولجایتو راه یافت، و حتی توانست اولجایتو را که تازه مسلمان شده بود شیعۀ امامی (اثناعشری) کند، در داستان شیعه‌شدن اولجایتو، علامه محمد تقی

---

(۱)- حسن روملو: ۱۲ / ۶۱.

مجلسی داستانی را آورده که صاحب تاریخ العلماء آن را در کتاب خویش نقل کرده است[۱]. این داستان می‌گوید که اولجایتو همسرش را در یک حالت خشمی طلاق داد، ولی بعد پشیمان شد و خواست او را بازگرداند، فقهای ایران به او این اجازه را ندادند، کسانی به گوش اولجایتو رساندند که یک فقیهی در حلۀ عراق هست که می‌تواند گره از کارت بگشاید، اولجایتو کس فرستاد و علامه حلی را به ایران آوردند، اولجایتو فقهای ایران را دعوت کرد، و علامه چون خواست وارد مجلس الجایتو شود نعلین‌هایش را بیرون آورده زیر بغلش گرفت و وارد شد، و پس از آن که سلام کرد یکراست به جلو رفته در کنار اولجایتو نشست، چونکه علامه حلی فارسی نمی‌دانست، اولجایتو به مترجمش گفت: از او بپرس که چرا سر فرود نیاورده تعظیم نکرد، و چرا نعلین‌هایش را زیربغل گرفته به اینجا آورد و چرا کنار پادشاه نشست! علامه به عربی پاسخ داد که پیغمبر اسلام پادشاه بود و مردم فقط به او سلام می‌کردند؛ دیگر آن که چون در این مجلس جا نبود من کنار پادشاه نشستم؛ و اما این که نعلینم را با خودم دارم از بیم آنست که این حنفی‌ها مثل امام‌شان ابوحنیفه که نعلین پیامبر را دزدید نعلین مرا بدزدند، فقهای ایرانی بر این سخنِ او اعتراض کرده به اولجایتو فهماندند که ابوحنیفه در زمان پیامبر زنده نبوده، بلکه یک قرن بعد از پیامبر به دنیا آمده است. حلی گفت: شاید من اشتباه می‌کنم، شافعی بود که نعلین پیامبر را دزدید، گفتند: شافعی بعد از ابوحنیفه به دنیا آمده بوده است، حلی گفت: شاید امام مالکی‌ها بوده، گفتند: امام مالک هم در زمان پیامبر به دنیا نیامده بوده، گفت: شاید امام حنبلی‌ها بوده، گفتند: ابن حنبل هم در آن وقت‌ها نبوده است، حلی سپس به اولجایتو گفت: میشنوی که هیچکدام از امامان سنی‌ها در زمان پیامبر زنده نبوده، ولی سنی‌ها پیروان آنهایند، و ادعا می‌کنند که امامان‌شان علم‌شان را از پیامبر گرفته‌اند. ولی ما شیعه‌ها پیرو علی هستیم که برادر و پسر عمو و وصی پیامبر است، بعد از آن موضوع طلاق‌دادن اولجایتو پیش آمد، حلی گفت: چونکه طلاق در حضور دو

---

(۱)- تاریخ العلماء: ۱۶۰ × ۱۶۱.

شاهد عادل صورت نگرفته، پس طلاق واقع نشده است و او می‌تواند زنش را به خانه برگرداند.

این پیشامد سبب شد که اولجایتو بداند که مذهب شیعه در زمان پیامبر وجود داشته، ولی مذهب سنی‌ها یک قرن و بیشتر بعد از پیامبر ساخته شده است و ربطی به پیامبر ندارد؛ نیز متوجه شد که احکام شرعی را فقهای شیعه بهتر از سنی‌ها می‌دانند، در نتیجه اولجایتو مذهب حنفی را رها کرده شیعه شد، و به تشویق علامه حلی دستور داد که در تمامی ممالکش نام‌های امامان شیعه را بر روی سکه ضرب کنند، و خطبه به نام‌های دوازده امام بخوانند.

علامه حلی پس از آن در دربار اولجایتو ماند، و برای بیان بطلان مذهب سنی‌ها کتابی به نام «کشف الحق و نهج الصدق» به زبان خودش که عربی بود تألیف کرد، این نخستین کتابی است که در ایران در بارهٔ حق‌بودن مذهب شیعه و باطل‌بودن مذهب سنی تألیف شده است، و ضرورت نابودسازی سنی‌ها را تبلیغ می‌کند.

البته اولجایتو در اثر استدلال‌های فقهای حنفی در اثبات درست‌بودن مذهب سنی، شیعه نماند و چندی بعد به مذهب حنفی برگشت و سکه‌هایش را نیز تغییر داد، علامه حلی نیز چونکه مُبَلِّغِ ستیزِ خشونت‌آمیز مذهبی بود، در میان شیعیان ایران هیچ گوش شنوائی نیافت، و مجبور شد که به عراق برگردد، و تا زنده بود در شهر خودش حله زیسته سالها به تولید عقیده مشغول شد، کتابش نهج الحق نیز چونکه شدیدا سنی‌ستیز و مبلغ خشونت مذهبی بود که هنوز با روحیهٔ ایرانی سازگاری نداشت، و اهانت‌های بسیاری به اصحاب پیامبر در آن بود که قابل انتقاد بودند و قابل دفاع نبودند، نزد شیعیان ایران پذیرش نیافت، اگر علامه حلی در جائی از ایران × مثل توس × مانده بود، اکنون ما او را با لقب علامه طوسی می‌شناختیم؛ همانگونه که جز او بعضی از شیعیان عراق در زمان‌های دیگری به ایران آمدند، و پس از خودشان القابی از قبیل طوسی و طبرسی را برای خود حفظ کردند.

وقتی چنین گزارش‌هائی در دست داریم که می‌گویند فقهای شیعهٔ عراقی که به ایران می‌آمدند، تا این اندازه در زمان مغول‌ها امکان عمل داشتند که می‌توانستند اینگونه به صراحت و آشکارا امامان سنی‌ها را مورد اهانت قرار داده به آن‌ها تهمت دزدی بزنند.

چونکه در ایران × چنانکه گفتیم × هیچ فقیه شیعه که هم‌مذهب قزلباشان باشد وجود نداشت، از اواخر سلطنت شاه اسماعیل شماری از فقهای جنوبِ لبنان برای تبلیغ مذهب وارد ایران شدند، و مذهب شیعهٔ صفوی را تدوین کردند، مناطق کوهستانی جنوب لبنان و نیز شمال سوریه از دیرباز مراکز تجمع شیعیان قرمطی و افراطی بود که همواره در اقلیت‌بودن و تحت سلطهٔ حکام سنی می‌زیستند، شام از نظر تاریخی مرکز فعالیت پیروان مذهب تندرو حنبلی بود، و شیعیان نمی‌توانستند از آزادی کامل مذهبی برخوردار باشند، در نتیجه به یک حالت واکنشی در برابر اهل سنت سوق داده شدند، و همواره درگیری‌هائی میان آن‌ها بروز می‌کرد، در دوران حملات صلیبی به شام شیعیان شام به همدستی با صلیبی‌ها متهم می‌شدند و مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند. در نتیجه در دوران ایوبی‌ها عرصه بر شیعیان شام بسیار تنگ شد، و بسیاری از شخصیت‌هایشان زندانی و اعدام گشتند، زندانی و اعدام‌شدن سهروردی (شیخ اشراق) نیز به تحریک فقیهان حنبلی ضد شیعه که گمان شیعه‌بودن را بر او می‌بردند × در حالی که او نه شیعه بود و نه سنی × در همین راستا صورت گرفت، فقیهان حنبلی شام در زمان صلاح الدین ایوبی چنان عرصه را بر شیعیان شام تنگ کردند که او برای شیعیان سوریه و لبنان تجسم عینی شیطان شد؛ و سنی‌هائی که از او فرمان می‌بردند نیز همین حالت را یافتند، در حملهٔ ناکام هولاکو خان به شام، شیوخ حنبلی در بسیج مردم برای جهاد با مغولان فعالیت‌های بسیار موفقیت‌آمیزی داشتند، و در اثر همین فعالیت هم بود که هولاکو خان در معرکهٔ معروف عین جالوت به سختی شکست یافت و شام از خطر مغول رهید.

در ایران پیش از عهد صفوی × چنانکه اسناد تاریخی گواهی می‌دهد × هیچگاه میان شیعه و سنی هیچ ضدیتی ایجاد نشده بود، تنها موردی از درگیری شیعه و سنی که تاریخ برای ما گزارش کرده است نزاعی است که یکبار × و فقط یکبار × در سال ۳۳۵ خ (در زمان

دیلمی‌ها) در اصفهان رخ داد، سبب این فتنه آن بود که مردم اصفهان شنیدند که یکی از مردم قم که افسر پلیس بود، به اصحاب پیامبر دشنام داده است، انبوهی از مردم بر در خانۀ رئیس پلیس جمع شده خواستار مجازات این افسر شدند؛ ولی پاسخ مناسبی به درخواست‌شان داده نشد، و در نتیجه سراسر شهر را شورش فرا گرفت، گروهی از مردم به کشتن رفتند، و اموال بازرگانان قمی به تاراج برده شد، سرانجام با تدبیرهائی که رکن الدوله دیلمی به کار برد این فتنه فرو خوابید[۱]. از این به بعد دیگر از فتنه‌های کسی از مردم قم در اصفهان یا جای دیگری از ایران خبری به دست داده نشده است، و به نظر می‌رسد که شیعیان قمی از اصفهان اخراج شدند، اگر در جاهائی مثل هرات یا توس یا طالقان قزوین که جماعات شیعۀ زیدی از بقایای عرب‌های فارسی‌زبان شدۀ خراسان گاهی میان شیعه و سنی اختلافاتی هم بروز می‌کرد، در حد همان اختلافاتی بود که میان شافعی‌ها و حنفی‌ها رخ می‌داد، و نتایجش هرچه بود برای هردو طرف قابل تحمل بود و ضدیتی ایجاد نمی‌کرد، هرگاه مدعیان سرپرستی مذاهب برای حصول یا حفظ منافع اقتصادی رقابتی باهم داشتند، عوام را بر ضد هم تحریک می‌کردند و آشوب مذهبی به راه می‌انداختند، تا از میان آب گلالود ماهی بگیرند و رقیب را از میدان به در کنند، و خودشان در دستگاه این سلطان یا آن فرمانروا بر کرسی ریاست دستگاه قضائی یا ریاستِ پردرآمدِ این یا آن مدرسه قرار بگیرند، وقتی این رهبران دینی عوام‌انگیز به هدف‌شان دست می‌یافتند، اوضاع به روال سابق برمی‌گشت، و بازهم شیعه و سنی یا شافعی و حنفی در کنار هم به زندگی عادی ادامه می‌دادند و کینه‌ها را فراموش می‌کردند، و اختلاف عمیقی میان خودشان احساس نمی‌کردند.

مردم ایران در جنوب و غرب و مرکز کشور (فارس و کرمان و اصفهان و آذربایجان و همدان و کردستان) از مذهب شافعی پیروی می‌کردند، در شرق کشور (خوارزم و ماوراءالنهر و خراسان و سیستان و بلوچستان) مذهب ابوحنیفه اکثریت داشت، و بخشی از مردم نیز از مذاهب زیدی (شیعه) و شافعی و «کَرّامی» پیروی می‌کردند، در خراسان

(۱)- همان: ۴۸۶.

شدیدترین اختلاف مذهبی بین شافعی‌ها و کرامی‌ها بود. داستان جنگ‌های هواداران امام فخر رازی (متوفی ۵۸۸ خ) با پیروان مذهب کرامیه که هردو طرف یکدیگر را تکفیر می‌کردند، و داستان ترورشدن فخر رازی توسط همین کرامیه در کتاب‌های تاریخی آمده است، این‌ها هردو سنی بودند و چنین اختلافاتی باهم داشتند، اما اختلاف شیعه و سنی در ایران کمتر از اختلاف‌های حنفی‌ها با کرامی‌ها بود. علت این امر نیز آن بود که شیعیان ایران × که جز شیعیان قم و کاشان عموما زیدی بودند × با حنفی‌ها و شافعی‌ها بسیار نزدیک بودند، و در بسیاری از مسائل فقهی اتفاق نظر داشتند. مؤسس مذهب حنفی از یک خاندان خالصا ایرانی اهل خراسان و مقیم کوفه، و یکی از چهار فقیه بزرگ تاریخ اسلام است، و مذهب حنفی که امروز در جهان بیشترین پیرو مسلمان را به خودش اختصاص داده است (حدود یک میلیارد مسلمان) منسوب به او است. ابوحنیفه معروف به دوست‌داری خاندان علی بود، پدر بزرگش از موالی مقیم کوفه و از پیروان علی به شمار می‌رفت و با امام علی روابط داشت، و در مراسمی که مربوط به ایرانیان می‌شد برای افراد خانوادهٔ علی هدایای گرانبهائی می‌برد تا آن‌ها را با آداب و رسوم ایرانی آشنا سازد، نوشته‌اند که او در یکی از سال‌ها به مناسبت فرارسیدن نوروز، پالوده برای فرزندان علی به خانهٔ علی برد؛ و علی به او گفت: هرروزمان را نوروز کنید[1]. ابوحنیفه با بسیاری از نوادگان امام علی روابط نزدیک داشت، و همواره از پیروان آن‌ها در برابر دستگاه سیاسی اموی از آن‌ها حمایت می‌کرد، و به همین سبب هم او در اواخر عهد اموی بازداشت و زندانی شد و یکبار هم او را صد تازیانه زدند[2]. او در آغاز خلافت عباسی نیز به اتهام تبلیغ برای خلافتِ اولاد علی مورد خشم خلیفه (منصور عباسی) واقع شد، و بازداشت و زندانی گردید، و بیش از ده سال در زندان به سر برد، و بارها او را شکنجه کردند، و وقتی در شرف مرگ قرارگرفت آزادش کردند، و چند روز پس از آزادیش درگذشت.

---

(۱)- تاریخ بغداد: ۱۳ / ۳۲۷.

(۲)- همان: ۳۲۷.

شافعی نیز هوادار نوادگان امام علی بود، و در جوانیش × در خلافت منصور عباسی × در یک نهضت شیعی در یمن شرکت کرد، و در اثر آن دستگیر و به عراق اعزام گردید و محاکمه شد، و چون اتهامی که بر او وارد شده بود به اثبات نرسید تبرئه شد، محبت او به خاندان امام علی به حدی بود که حنبلی‌های عراق به او تهمت رافضی‌بودن می‌زدند، این بیت شعر منسوب به شافعی است:

لَو کانَ رَفْضًا حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ = فَلْيَشْهَدِ الثَّقَلان أنّي رافِضي

(ترجمه: اگر دوستداری آل محمد نشانهٔ رافضی‌بودن است، جن و انس گواه باشند که من رافضی‌ام).

اهل سنت ایران پیروان این دوتا بودند و با شیعیان ایران هیچ ضدیتی نداشتند، اگر امام علی برای شیعیان تقدس داشت برای اهل سنت هم مقدس بود، برای اهل سنت میان علی و ابوبکر و عمر تفاوتی وجود نداشت، اهل سنت در خطبه‌هایشان در هر جمعه پس از صلوات وسلام بر پیامبر به ابوبکر و عمر و عثمان و علی و حسن و حسین و خدیجه و فاطمه و عایشه درود می‌فرستادند[۱]. شیعیان ایران نیز × جز شیعیان قم و کاشان × که در مساجد سنی نماز

(۱)- این جمله‌ها را من در یک کتاب قدیمیِ خطبهٔ جمعهٔ پیروان اهل سنت ایران دیده‌ام: وارض اللهم عن حیدر الکرار، صاحب ذی الفقار، زوج زهراء البتول، ابن عم الرسول، سیف الله المسلول. امام الدین وعالمه، قاضی الشرع وحاکمه، منصف کل مظلوم من ظالمه، مشتت الکتائب، لیث بنی غالب، امام المشارق والمغارب، الذی قال فی حقه رسول الملک الواهب: انا مدینت العلم وبابها علی ابن ابی طالب. وارض اللهم عن الامامین الهمامین الشهیدین السعیدین الدرین القمرین، لعرش الرحمان قرطین، وللزهراء قرتی عینین، سیدی شباب اهل الجنه ابی محمد الحسن وابی عبدالله الحسین.

(ترجمه: و خشنود باش بارخدایا از حیدر کرار، صاحب ذوالفقار، همسر زهرای بتول، پسر عموی پیامبر، شمشیری که خدایش آخته است، امام دین و عالم دین، قاضی شرع و حاکم شرع، کسیکه حق مظلومان را از ظالمان می‌گرفت، کسیکه لشکرها را تارومار می‌کرد، شیر خاندان پیامبر، امام شرق و غرب جهان، کسیکه پیامبر در باره‌اش فرموده: من شهر علمم و علی ابن طالب دروازهٔ آنست. و خشنود باش بارخدایا از دو امام هُمام، دو شهید سعید، دو مروارید، دو ماه که گوشواره‌های عرش خدا و نور چشم زهرا بودند، دو سرور اهل بهشت، ابومحمد حسن و ابوعبدالله حسین).

جمعه می‌خواندند این‌ها را می‌دیدند و می‌شنیدند، و می‌دانستند که اهـل سـنت ایـران از نظـر عقیدتی با آن‌ها تفاوتی ندارند، قرنها بود که اقلیت‌های شیعه در میان اکثریت سـنی ایـران بـه زندگی برادرانه ادامـه مـی‌دادنـد، دولتمـردان آل بویـه شـیعۀ زیـدی بودنـد؛ در هـرات عهـد نورالدین جامی حاکمیت در دست ترکان شیعۀ زیدی بود که از گرگان آمده بودنـد، و لازم نیست بگوئیم که علمای بزرگ این شهر در همین زمان همه سنی بودنـد، شـیعیان روسـتاهای قم و کاشان عموما عرب‌تبار و تندرو بودند، و حساب‌شان از بقیـۀ مـردم ایـران جـدا بـود. در گیلان و مازندران نیز شیعیان زیدی می‌زیستند، مشعشعیانِ عرب که انـدکی پـیش از تشـکیل دولت صفوی در یک قبیلـه از جنـوب عـراق وارد خوزسـتان شـده بودنـد، حـویزه را بـرای خودشان گرفته تشـکیل حـاکمیتی داده بودنـد و شـیعۀ امـامی و نسـبتا تنـدرو بودنـد، شـیعیان روستاهای قم و کاشان نسبت به جمعیت ایران چندان نبودند که از نظر فکری اثـری در میـان مردم کشور برجا گذارند، و مردم نیز ذاتا آمادگی پذیرش عقایـد و افکـار تندروانـۀ آن‌هـا را نداشتند، همزیستی مسالمت‌آمیز اقلیت شیعه و اکثریت سنی ایـران تـا پـیش از شـاه اسـماعیل هیچگاه سبب ستیزه‌ئی شدید و درازمدت در میان این دو فرقه نشد، در تمـام شـهرهای ایـران مساجد سنی و شیعه عموما یکی بود، و در هیچ جا ما سراغ نداریم که شیعیان برای خودشـان مسجد جداگانه ساخته باشند، و یا دارای عبادتگاهی باشند که معلوم شود به اهل سـنت تعلـق نداشته است. حتی در هرات که در اواخر قرن نهـم حاکمیـت در دسـت شـیعیان زیـدی بـود مسجد خاص شیعه بنا نشـد؛ بلکـه شـیعیان و سـنی‌هـا در کنـار هـم نمـاز مـی‌خواندنـد و امـام جماعت‌شان سنی بود.

گاه ممکن بود که یک فقیه شیعه از جنوب لبنان یا از کوفه وارد ایران شود، و در جاهائی دست به تبلیغ‌هائی بزند. ولی چنین افرادی هیچگاه نتوانسته بودند نظر شیعیان ایران را به خـود جلب کنند، و بر روحیۀ مسالمت‌جوی آنان اثر بگذارند و آن‌هـا را بـه رفتـاری خـلاف شـیوۀ دیرینۀ خویش بکشانند، ایرانی تا پیش از عهد صفوی بر عادت دیرینه و برمبنـای خصوصـیتِ نژادیش، اهل مدارا و همزیستی با همۀ افکار و عقاید و مذاهب و ادیان بود. ولی با آمدن شاه

اسماعیل این وضع تغییر کرد، و ایرانیان برای نخستین بار در تاریخ‌شان با شیوه‌های خشونت برای تحمیل عقیده، و با تقسیم‌شدن ملت به خودی و غیرخودی، و تلاش برای نابودسازی غیرخودی‌ها آشنا شدند.

گفتار سوم:
تئوریزه‌شدن تشیع صفوی توسط فقهای لبنانی

مذهبی که قزلباشان وارد ایران کردند به حدی با ایرانیان بیگانه بود که در نوشته‌های حسن روملو می‌خوانیم که وقتی قزلباشان تشکیل دولت دادند در ایران کسی شیعه نبود، و هیچ کتابی که از آنِ شیعه باشد در ایران یافت نمی‌شد:

در آن اوان، مردمان از مسائل مذهب حق جعفری و قواعد و قوانین ملت ائمۀ اثنی اعشری اطلاعی نداشتند؛ زیرا که از کتب فقه امامیه چیزی در میان نبود، و جلد اول کتاب «قواعد اسلام» که از جمله تصانیف سلطان العلماء المتبحرین شیخ جمال الدین [ابن] مطهر حلی است که شریعت پناه قاضی نصرالله زیتونی داشت، از روی آن تعلیم و تعلیم مسائل دینی می‌نمودند، تا آن که روز به روز آفتاب حقیقت مذهب اثنی عشری ارتفاع یافت[1].

یک بخش از این گزارش چنین است: کسی در ایران از مذهب شیعه اطلاع نداشت. قسمت دومش چنین است: کتاب شیعی در هیچ جای ایران نزد هیچکس وجود نداشت. قسمت دیگرش چنین است: مذهب را از کتاب ابن مطهر حلی گرفتند. قسمت آخرش چنین است: این کتاب را نصرالله زیتونی با خودش به ایران آورد.

بازخوانی این گزارش چنین می‌شود: هیچکس در ایران از عقیده‌ئی که قزلباشان آورده بودند پیروی نمی‌کرد؛ و هیچ کتابی که حاوی معتقداتی همگون با عقیدۀ قزلباشان باشد در ایران یافت نمی‌شد. ولی کتابی که یک فقیه غیر ایرانی نوشته بود، و یک فقیه غیر ایرانی دیگر آن را آورد مقبول طبع افتاد، و متن آن اساس تدریس عقاید مذهبی قرار داده شد.

---

(۱)- حسن روملو: ۱۲ / ۱۶.

صاحب روضه الصفا نیز تصریح می‌کند که وقتی در ایـران سـلطنت قزلبـاش تشـکیل شـد عموم مردم کشور بر مذهب اهل سنت بودند، و زور شمشیر قزلباشان بـود کـه مـردم را شـیعه کرد:

در آن عهد، عموم اهـالی ایـران بـر مـذهب اهـل سـنت و جماعـت بودنـد، و زمـرۀ شـیعۀ اثناعشری در عین ذلت و قلت تقیه می‌نمودند، وی (یعنی شـاه اسـماعیل) بـه ضـرب شمشـیر، مروج مذهب جعفری شد و رونق به طریقت اثناعشری داد[۱].

به هرحال، نوشتۀ حسن روملو را می‌توان چنین تفسیر کرد که تشیع صفوی را قزلباشـان از خارج ایران و از محیطی که سنی‌ستیزی در اوج بود به ایرن آوردند، کسی از علمای شیعه در ایران نمی‌توانست عقاید آن‌ها را قبول کند، در نتیجه هـیچ عـالم شـیعه‌ئـی در ایـران بـا آن‌هـا همکاری نکرد، هیچ کتابی از متـون مـذهبی شـیعیان ایـران بـاب طبـع ملایـان تبرائـی نیفتـاد؛ سرانجام یک تازه‌واردِ عرب کتاب ابن مطهر حلی را بـا خـود بـه ایـران آورد و آن را اسـاس دین قرار داد، و اما چه کسانی کتاب او را تدریس می‌کردند؟ این را پائین‌تر خواهیم دید که عموما از روستاهای جنوب لبنان بودند که با کوله‌بارِ بغض و نفـرت و سـنی‌سـتیزی بـه ایـران آمدند و وارد دار و دستۀ قزلباشان شدند، و وظیفۀ تبلیغ دیـن و تـدریس و افتـاء را بـه دسـت گرفتند.

از وقتی که قزلباشان پا به عرصۀ سیاست‌گزاری ایران نهادند، امام علی که تا آن زمان امام اول شیعه و خلیفۀ چهارم پیامبر بود به مقام خدائی ارتقاء یافت، دسته‌جات تبرائـی بـه رهبـری ملایانی از خودشان که از میان بزهکاران شهری سر برآورده و یکشنبه ملا شده بودند، روز و شب در کوی و برزن‌ها به بانگ بلند به ابوبکر و عمـر و عائشـه دشـنام مـی‌دادنـد، و از مـردم ایران می‌خواستند که از خانه‌هایشان بیرون آیند، و با آن‌ها همنـوا گردنـد و «بـیش بـاد و کـم مباد» سر دهند، سـنی را ×کـه عمـوم مـردم ایـران بودنـد ×کـافر خواندنـد و جـان و مـال و ناموسش را حلال شناختند، و جنایت‌ها کردند که عقل از بازگوئیش ننگ دارد.

---

(۱)- روضه الصفا: ۴۳.

چون فقهای عرب به ایران آمده وارد دستگاه دینی قزلباشان شدند، و دسته‌جات تبرائی را پیرامون خودشان گرد آوردند، رفتار سنی‌ستیزانۀ تبرائیان تئوریزه شده به شکل عقیدۀ دینی به زبانِ عربی تدوین شد. نخستین، معروفترین و پرنفوذترین فقیه لبنانی که در آخرین ماه‌های عمر شاه اسماعیل وارد ایران شد **شیخ علی کَرَکی** نام داشت که در تاریخ فقه شیعه لقب محقق ثانی دارد، شیخ علی کرکی توانست توجه شاه تهماسب و سران قزلباش را به خود جلب کرده وارد دستگاه دینی صفویه شود.

تا آن هنگام یکی از تبرائیان سابق به نام امیر غیاث الدین منصور، و یک عربِ اهل حله که تازه به ایران آمده بود به نامِ امیر نعمت الله حِلّی مشترکًا صَدر بودند، شیخ علی کرکی برای آن که مقام صدارت را به یک دست‌نشاندۀ خودش داده تحت سلطۀ خویش درآورد، با این دو درافتاد. او ابتدا نعمت الله حلی را از میدان به‌در کرد، و نعمت الله از ایران گریخته به حله برگشت، بعد از آن کرکی به غیاث الدین پرداخته از میدان بیرونش کرد. اسکندر بیک ترکمان در این باره چنین می‌نویسد:

میر نعمت الله به جهتِ خصومت و نزاع خاتم المجتهدین شیخ علی عبدالعالی [کرکی] و موافقت شیخ ابراهیم قطیفی که معاند خاتم المجتهدین بود، از صدارت معزول گشته به حله رفت، و علامه العلمائی [غیاث الدین] من حیث الانفراد صدر بود، و اما میانۀ او و خاتم المجتهدین طرح بد نشست، میر [غیاث الدین] او را تجهلات می‌کرد، (متهم به بی‌اطلاعی از امور دینی می‌کرد) و او میرزا را به عدمِ قید (یعنی عدم تقید به امور دینی) متهم می‌داشت، روزی در خدمت اشرف [شاه تهماسب] میانۀ ایشان مباحثۀ علمی واقع شده منجر به نزاع شد، رفته رفته منازعاتِ ایشان به قباحاتِ کلی (یعنی دشنام متقابل) نجامید، حضرت شاه مراعات جانب خاتم المجتهدین کرده میرزا از صدارت معزول گردید[1].

---

(۱)- اسکندر بیک: ۱۴۴.

غیاث الدین منصور به شیراز تبعید شد، ولـی شـیخ کرکـی فرمـان ریاسـت دسـتگاه دینـی پارس را برایش فرستاد[1]؛ زیرا که غیاث الدین منصور در میان تبرائی‌ها یارانِ بسیار داشت، و شیخ کرکی ترجیح داد او را با خود داشته باشد، و بـا ایـن اقـدامش او را دسـت‌نشـاندۀ خـود کرد، مورخان صفوی تصریح کرده‌اند که «تمامی یاران کرکـی عـرب بودنـد و بـه فرمـان او امور مربوط به مذهب و شرع را انجام می‌دادند»[2]. شماری از این‌ها از وابسـتگان بـه خـانوادۀ شیخ کرکی بودند که معروفترین‌شان میر سید حسین جبل عاملی × دخترزادۀ شیخ کرکـی × بود، این مرد همراه شیخ کرکی «از جبل عامل آمده، مدتی در داراالارشاد اردبیل به تـدریس و شیخ الاسلامی و قطع و فصل مهام شرعیه قیام داشت، بعد از آن (یعنـی پـس از درگذشـت شیخ کرکی) به درگاه معلی (یعنی دربار شاه تهماسب) آمده دعوی اجتهاد می‌نمود، و منظور نظر حضرت شاه جنت‌مکان گردید.... توقیع او را سید المحققین و سند المدققین وارث علوم الانبیاء والمرسلین خاتم المجتهدین مرقوم می‌ساختند، اگرچه علما در این باب سخن داشتند، و غایبانه اذعان می‌نمودند.... تصانیف بسیار در فقه و حقیقت مذهب اثناعشـری و رد مـذاهب مبتدعه دارد»[3].

شاه تهماسب که نوجوانی نابالغ بود نسبت به شیخ کرکی ارادت خاصـی ورزیـد، و بـه او اختیار تام داد که برای نشر «دین ائمۀ اطهار» هر شیوه‌ئی را که مناسـب بدانـد بـه مـورد اجـرا بگذارد. در زمان شاه اسماعیل هنوز موضوع جانشینی و نمایندگی امام غائب و موضوعاتی از این قبیل وارد اندیشۀ قزلباشان نشده بود، وقتی شیخ کرکی و دیگر لبنانی‌ها وارد ایران شـدند به سران قزلباش و به شاه تهماسب نوجوان فهماندند که پادشاه باید سلطنتش را از امام غائـب دریافت دارد تا مشروعیت داشته باشد، شیخ کرکی پس از آن که این عقیده را جا انداخت، خودش را نمایندۀ امام غائب معرفی کرد، و شاه تهماسب نیز ایـن را قبـول کـرده وی را منبع

---

(۱)- ریاض العلماء: ۳ / ۴۵۴..

(۲)- همان.

(۳)- اسکندر بیک: ۱۴۵.

مشروعیت سلطنت خودش دانست، در نتیجه برای نخستین بار در تاریخ ایران (و در تاریخ اسلام) مقام مرجعیت شرعی به گونه‌ئی که اکنون می‌شناسیم درست شد، و این عقیده تدوین گردید که بدون اذن مرجعیت که نمایندهٔ امام غائب است هیچ سطنتی مشروعیت ندارد، پیش از آن در تئوری سنی گفته شده بود که پیامبر و خلفا منبع هرگونه مشروعیت سیاسی‌اند، و برای این تئوری چند کتاب در قرن‌های چهارم و پنجم نوشته شده بود. ولی خلیفه‌ئی که در آن تئوری منبع مشروعیت‌ها بود (خلیفهٔ عباسی) حاکمیت را در دست داشت و یک فقیه ساده نبود، اما تئوری‌ئی که فقهای لبنانی برای دولت صفوی ساختند فقیه ساده و بدون قدرت سیاسی را منبع مشروعیت قدرت سیاسی دانست، و به این طریق فقها در حاکمیت شریک شدند و برای نخستین بار در تاریخ ایران یک حاکمیت دوگانه ایجاد گردید که تا امروز برجا مانده است.

شاه تهماسب علاوه بر ریاست دستگاه دینی و قضائی، ریاست کل اوقاف کشور را نیز به شیخ کرکی سپرد، و اجازه داد که اموال اوقاف را به هر راهی که صلاح بداند به مصرف برساند، یعنی شیخ کرکی وقتی وارد ایران شد به ریاست کل دستگاه دینی، ریاست کل دستگاه قضائی، و ریاست کل امور اوقاف در کشور ایران منصوب گردید، و دستش باز گذاشته شد تا هرگونه که دلش بخواهد عمل کند، و انبوه اموالی که در اختیار می‌گرفت را به هرگونه که مایل باشد به مصرف برساند.

نخستین کارِ شیخ علی کرکی برای تئوریزه‌کردن عقیدهٔ قزلباشان، تدوین تئوری موسوم به «تولا و تبرا» بود، او در این زمینه کتابی با عنوان **نَفَحاتُ اللاهوت فی وجوب لَعن الجِبت والطاغوت** (یعنی: نسیم خنک ملکوتی در ضرورت لعنت به جِبت و طاغوت) تحریر کرد، جِبت و طاغوت که شیخ کرکی لعنت به آن‌ها را تنها وسیلهٔ راهیابی به بهشت معرفی کرده، در زبان قرآن به بت‌های عرب گفته شده است. شیخ کرکی ابوبکر را **جِبت** نامیده و عمر را **طاغوت** نامید که گویا خدا در قرآن به پیامبرش خبر داده بود که مسلمان‌ها پس از او به ابوبکر و عمر ایمان می‌آورند و از اسلام بیرون می‌روند و سنی می‌شوند و با

اسلام می‌جنگند؟. او نوشته‌هایش با دلایل و براهین شرعی و با آوردنِ آیه‌های قرآن کافربودن ابوبکر و عمر را به اثبات رساند، و ثابت کرد که این دو تن برای آن که اسلام را منحرف کنند، منافقانه مسلمان شدند و خودشان را به پیامبر نزدیک کردند، و همینکه پیامبر درگذشت قدرت را قبضه کردند و اسلام را منهدم ساختند، او نوشت که سنی‌ها چونکه پیروان این دو تن هستند کافر و بی‌دین‌اند و به فرمان خدا باید از جهان برافتند، برای توجیه شرعی این «جهاد»، او آیات قرآن را که در ضرورت مبارزه با کافران آمده بود آورد، و گفت که این‌ها را خدا در بارهٔ سنی‌ها گفته است.

همزمان با ورود شیخ کرکی به ایران چند تن دیگر از علمای مناطق کوهستانی جنوب لبنان و شماری از فقهای احساء (شرق عربستان) نیز وارد ایران شدند و خودشان را به قزلباشان نزدیک کردند، در آن زمان قبایل مختلف قزلباش بر سر تقسیم خیرات کشور در میان خودشان به رقابتی افتاده بودند (که داستانش در کتاب‌های مورخان آن زمان به تفصیل آمده است). چون فقهای لبنانی و احسائی وارد ایران شدند هرکدام از سران قزلباش به هدف آن که از حمایت هرچه بیشتر دسته‌جات تبرائی برخوردار شود، و شاه تهماسب را آلت دست خود سازد یکی از آن‌ها را در دامن حمایت گرفت. در نتیجه میان فقهای تازه وارد رقابت قدرت گسترده‌ئی آغاز گردید که در مواردی به ستیزه‌های شدیدی منجر شد، سرسخت‌ترین رقیبان شیخ کرکی یکی به نام «امیر نعمت الله» از اهالی روستای حلهٔ لبنان و دیگری به نام «شیخ ابراهیم» از اهالی قطیفِ احساء بود، هرکدام از این دو تن بخشی از ملایان تبرائی را به دور خودشان گرد آوردند، و برخی از قزلباشان را با خودشان همدم کرده برای دستیابی به مناصب عالی و پردرآمد دینی با شیخ کرکی رقابت سختی را آغاز کردند، از این‌ها شماری از ملایان تبرائی و قزلباشان از قبیل ملا حسین اردبیلی الهی، قاضی مسافر، میر غیاث دشتکی، محمود بیک مهردار طرفداری می‌کردند. درگیری این‌ها به اتهامات دوطرفه در دربار شاه طهماسب انجامید و شب‌نامه‌هائی در افشای یکدیگر پخش می‌کردند، در این رهگذر که

ستیزی بسیار شدید را به وجود آورده بود، برخی از این‌ها سر به نیست شدند، و برخی دیگر همچون امیر نعمت الله به کربلا تبعید گشتند.

شیخ کرکی سپس فتوا داد که قبله‌های مساجدی که در ایران ساخته شده‌اند کج است و باید این مساجد را ویران کرد و از نو ساخت، او فتوا داد که قبله‌های مساجد ایران را سنی‌ها تعیین کرده‌اند، و تعمدا کج تعیین کرده‌اند و دیوار همهٔ مساجد را کج نهاده‌اند تا قبله کج باشد و نماز مؤمنین باطل شود.

شیعیان ایران می‌دانستند که قبله‌های مساجد ایران درست است، ایران از زمانی که دین اسلام را شناخته بود خود رهبری آن دین را به دست گرفته بود و صدها فقیه نامدار ×از ابوحنیفه گرفته تا جوینی و غزالی (هردو اهل توس) و ابواسحاق کازرونی و بیضاوی (اهل فسا) و عضدالدین ایجی شیرازی و علامه دوانی و امثال این‌ها ×را به جهان اسلام داده بود، ایران همیشه زایشگاه و پرورشگاه فقها و علما و حکما و ادبا و هنرمندان اسلامی بود، شیعیان ایران می‌دانستند که ایران در طول تاریخ اسلامی خویش پرورندهٔ دین اسلام بوده، و تمدن فرهنگ اسلامی با ایرن بالندگی و شکوه یافته است. اکنون شیخ کرکی از لبنان آمده بود تا به مردم ایران بیاموزد که شما چیزی از اسلام نمی‌دانید و مساجدتان را کج ساخته اید، بسیاری دیگر از فتواهای شیخ کرکی نیز با مخالفت شیعیان ایران مواجه شد، و حتی بعضی‌ها به او تهمت زدند که مذهب جدیدی آورده است، و او را «مخترع مذهب» نامیدند[(۱)].

تا آن هنگام اگر قزلباشان مردم را می‌کشتند، شهرها را به آتش می‌کشیدند، مذهب مردم را به زور تغییر می‌دادند، به هیچ شیعهٔ ایرانی نگفته بودند که راه تو تاکنون غلط بوده است و بیا تا ما مذهب را به تو بیاموزیم، شیعیان انتظار نداشتند که قزلباشان در صدد تغییردادن مذهب آن‌ها نیز باشند. ولی اکنون شیخ کرکی در صدد بود که مذهب شیعیان ایران را به طور سیستماتیک زیر و رو کند، این یک اقدام غیرقابل تحمل بود، و شیعیان ایران هیچ راهی جز مقابله با فعالیت‌های شیخ کرکی نداشتند، شیعیان ایران ×جز شیعیان قم و کاشان ×

(۱)- محمد رضا حکیمی، تاریخ العلماء: ۴۰۸.

تاکنون به دور از قزلباشان و کارهایشان صرفا تماشاگر و قایع نشسته بودند، و نه با آن‌ها مخالفتی نشان داده بودند، و نه با آن‌ها همراه شده بودند. آن‌ها می‌دانستند که قزلباشان مردمی جاهل و دین‌ناشناسند که ادعای شیعه‌بودن می‌کنند، همین ادعا شیعیان ایران را امیدوار ساخته بود که این جاهلان در آینده با تشیع آشنا شوند و به طرف دین گرایش یابند. ولی اکنون کسانی به آن‌ها پیوسته برایشان تشکیلات مذهبی ساخته بودند که در تلاش تئوریزه‌کردن عقائد قزلباشان بودند، و افکار نوینی آورده بودند که اساس مذهبی که شیعیان ایران می‌شناختند و داشتند را زیر و رو می‌کرد، این یک وضع بسیار خطرناک بود، زیرا این تازه‌واردانِ بیگانه و مذهب‌شان تحت قیمومت شاه صفوی و قزلباشان بودند، و می‌توانستند بر سر شیعیان ایران نیز همان درآورند که بر سر سنی‌ها درآورده بودند.

نخستین مخالفت شیعیان ایران با شیخ کرکی بر سر تغییردادن قبله بود، ولی شیخ کرکی چنان بر روح شاه تهماسبِ نوجوان مستولی شده بود که مخالفت‌ها به جائی نمی‌رسید، یکی از سرسخت‌ترین مخالفان شیخ کرکی در تغییردادن قبلهٔ مسجدها، غیاث الدین منصور بود که بالاتر از او یاد شد، غیاث الدین منصور حاضر به تغییر قبلهٔ مساجد تبعیدگاهش ×شیراز× نبود؛ و می‌گفت: «تعیین قبله وظیفهٔ مهندسان است نه فقیهان»[1]. ولی شیخ کرکی نیز استدلال می‌کرد که من نایب امام زمانم و هرچه می‌گویم درست است، زیرا که به همهٔ علوم زمانه واقفم؛ و شاه تهماسب نیز او را قبول داشت و به فریادهای مخالفانش توجهی نمی‌کرد، شیخ کرکی برنامه‌های دور و درازی برای نشر مذهب و عقاید خودش داشت، و برآن شد که این برنامه را با آزادی کامل و بدون آن که انتقادی از طرف شیعیان ایران متوجهش گردد به انجام برساند، آنچه برای او اهمیت داشت آن که هم شاهِ نوجوان و هم بخشی از سران قزلباش و هم بخش اعظم دسته‌جات تبرائی با او بودند، و هم درآمدهای نجومی اوقاف ایران در اختیار شخص او قرار داشت، و از همه‌گونه ابزار سرکوب و ارعاب و اسکات برخوردار بود، او می‌توانست با این پشتیبانی نیرومند برنامه‌هایش را دنبال کند، با این حال برای آن که

(۱)- ریاض العلماء: ۳ / ۴۵۳.

او هرلحظه بتواند نیروی قزلباش را برای سرکوب مخالفانش به حرکت درآورد، و کسی جرأت نکند که در برابر فرمان او برای نابودسازی کس یا کسانی تردید کند، از شاه تهماسب × که در آن زمان نوجوانی احساساتی بود × یک فرمان کتبی گرفت که شاه آن را به دست خودش با املای شیخ کرکی نوشته بود، و در میان سران قزلباش توزیع کرد. متن این حکم چنین بود:

هرکه مخالفت خاتمُ المجتهدین، وارث علوم سیدالمرسلین، نائبُ الأئمه المعصومین [شیخ علی کرکی] بکند، و در مقام متابعت نباشد، بی‌شائبه ملعون و مردود [است]، و به سیاسات عظیمه و تأدیب بلیغه (= توبیخ شدید و مجازات سخت) مؤاخذه خواهد شد[۱].

روی این خطاب شدیداللهجه مستقیما به شیعیان ایران بود و نه کسان دیگر. شیخ کرکی با در دست‌داشتن این حکم شدید و غلیظ دست به کار تصفیۀ مخالفانش شد، چند تن از رقیبانِ عراقی او که در آن سال‌ها وارد ایران شده بودند دستگیر و تبعید شدند، و مخالفان ایرانیِ او نیز شدیدا سرکوب گردیدند، شیخ کرکی در مقام ریاست کل دستگاه دینی همۀ اوقاف ایران را در اختیار خود گرفت، دست به کارساختن مدارس شد، و پرداخت همۀ هزینه‌هایش را خودش شخصا زیر نظارت داشت، و به کسی اجازه نداد که در کارش ابراز نظر کند، دستگاه قضائی را نیز در اختیار خود گرفت و به تعیین قاضیان مورد نظر خویش که از خارج کشور و مشخصا از جنوب لبنان وارد می‌شدند پرداخت. مدرسان، قاضیان، امامان مساجد و مبلغان عموما فقهای لبنانی بودند که توسط شیخ کرکی آورده می‌شدند و طبق خواستۀ او عمل می‌کردند. ما سراغ نداریم که یک فقیه شیعۀ ایرانی در زمان او در دستگاه دینی و قضائی بوده باشد؛ این سخن را همۀ منابعِ کتبیِ موجود تأیید می‌کند، شک نیست که شیخ کرکی به شیعیان غیر قزلباش ایران هیچ بهائی نمی‌داده و شیعیان ایران نیز با او همعقیده نبوده‌اند؛ و گرنه کم نبوده‌اند، در ایران آن زمان شیعیانی که معلومات وافی در مذهب شیعه داشته متونی از فقهای قدیم و جدید نیز در اختیار داشته باشند، این که بالاتر خواندیم که در

(۱)- تاریخ العلماء: ۴۰۸.

ایران هیچ کتاب شیعه وجود نداشت، و کسی به اصول مذهب شیعه آشنا نبود نمی‌تواند اساسی داشته باشد؛ فقط مردم با مذهب قزلباشان اشنا نبودند و کتابی که در مذهب آن‌ها باشد در ایران وجود نداشت، ولی شیعیان ایران × جز شیعیان قم و کاشان × در نظر قزلباشان و شیخ کرکی و هم‌مذهب‌شان شیعهٔ واقعی به شمار نمی‌رفته‌اند، همچنان که متون دینی‌شان نیز متون دینی به شمار نمی‌رفته است، به همین سبب هم در کتاب‌های مؤلفان زمان شاه تهماسب می‌خوانیم که در آن زمان کسی در ایران از اصول مذهب شیعه آگاهی نداشت، و هیچ کتاب مذهبی شیعه در ایران نبود.

ما در این دوره با دو اصطلاح مواجهیم که یکی **مخالفین** و دیگری **معاندین** است، هرچند که این دو تعبیر در مواردی به جای هم به کار رفته‌اند، ولی اصطلاح اول برای شیعیان ایران و اصطلاح دوم برای سنیان به کار میرفته است، این هردو اصطلاح توسط شیخ کرکی ابداع شدند، تا همهٔ کسانی که با مذهب فقهای لبنانی همسو نبودند با چوب «مخالف» یا «معاند» تکفیر شده از میان برداشته شوند، در ایرانِ آن زمان شیعه و سنی چندان به هم نزدیک بودند که قزلباشان و شیخ کرکی و هموندانش نمی‌توانستند هیچ تفاوتی میان آن دو گروه درک کنند؛ لذا هردو گروه را با یک چوب می‌راندند؛ و شیعه‌ها را «مخالفین» و سنی‌ها را «معاندین» می‌نامیدند.

شیخ کرکی پس از نویساندنِ حکم‌نامهٔ شاه تهماسب، فتوائی شرعی صادر کرد که در هیچ کدام از شهرهای ایران باید «مخالفان» و «معاندان» زندگی کنند، «او امر کرد که مخالفان و سنیان را [از شهرها] بیرون کنند تا مبادا که موافقین را گمراه نمایند»[۱]. او با این فتوا هم به جنگ شیعیان ایران برخاسته بود و هم به جنگ سنیان. این بدان معنا است که یک فقیه لبنانی از یکی از روستاهای دورافتادهٔ لبنان برای اولین بار به ایران وارد شده بود، خود را در پناه سپرها و شمشیرها و نیزه‌های قزلباشان و تبرهای تبرائیان قرار داده و به جنگ همه چیز ایران و ایرانی برخاسته بود، تا هرآنچه را ایرانی در طول هزاران سال ساخته بود ویران سازد و از میان

(۱)- میرزا محمد تنکابنی، قصص العلماء: ۳۴۷.

ببرد، دستگاه دینی که او تشکیل داد یک مجموعه از عرب‌های تازه‌واردِ بیگانه از ایران و دین و فرهنگ و تمدن ایران و بیگانه با زبان ایرانی بودند که پس از ورود به ایران به قزلباشان پیوسته رهبری دسته‌جات تبرائی را به دست گرفته بودند، تا کینه‌های تاریخی که از مذهب حنبلی در دل داشتند و از لبنان با خود آورده بودند را بر سر مردم ایران خالی کنند، آن‌ها حتی نمی‌دانستند که مذهب حنبلی هیچگاه در هیچ جای ایران وجود نداشته است، و سنی‌های ایران با عقاید حنبلی‌ها بیگانه‌اند.

بدین ترتیب بقایائی از مردم ایران که کم و بیش عقاید سابق‌شان را حفظ کرده بودند و دسته‌جات تبرائی نتوانسته بودند آن‌ها را نابود سازند، به تحریکِ لبنانی‌های تازه‌وارد از زادبومشان رانده می‌شدند، یا مجبور می‌گشتند که عقایدشان را با عقاید قزلباشان و ملایانِ لبنانی همسو سازند، مردم شهرها که جز تغییردادن مذهب‌شان هیچ راهی نداشتند، مجبور شدند برای آن که از دیارشان اخراج نگردند تظاهر به شیعه‌گری کنند، در گاتا می‌خوانیم که زرتشت × پیامبر آزاداندیش جهان بشریت × به انسان‌ها تعلیم داده که انسان باید «پندار و گفتار و کردار»ش نیکو باشد، اگر نیک‌بودنِ پندار و گفتار نزد زرتشت آنست که انسان فکر بد به ذهنش راه ندهد و سخن ناروا بر زبان نیاورد؛ نزد شیخ کرکی دشنام‌دادن به انسان‌هائی که نهصد سال پیش از او مرده بودند فضیلت بود، این تعالیم را شیخ کرکی از جنوب لبنان با خود آورده بود تا به ایرانیانی یاد بدهد که سه هزار سال تمدن را پشت سر گذاشته و این‌ها را یاد نگرفته بودند، او نه تنها به ایرانیان می‌گفت که مساجد شما تا امروز قبله‌اش کج بوده و شما ۹۰۰ سال است که متوجه این مسئله نیستید؛ بلکه می‌گفت: فحش ندادن‌تان به کسانی که ۹۰۰ سال پیشتر مرده‌اند تاکنون جرم بوده است؛ زیرا هرکس تبرا نکند مجرم است؛ و هرکس به ابوبکر و عمر و عائشه دشنام ندهد مجرم است. فقهای جنوب لبنان آمده بودند تا به ایرانیان یاد بدهند که در کوچه‌ها به راه افتند و با صدای بلند و همنوا به مردگان نهصدساله دشنام بدهند، شیخ کرکی کتاب «نفحات اللاهوت فی وجوب لعن الجبت والطاغوت» را به همین منظور نوشت تا راه و رسم دشنام به مردگان را به ایرانیان بیاموزد، یک بار دیگر به عنوان این

کتاب نظری بیفکنیم. عنوان این کتاب به فارسی چنین می‌شود: «نسیم خنک ملکوتی، در ضرورت دشنام‌دادن به جبت و طاغوت (ابوبکر و عمر) است». هان ای ایرانیان! اینست فضیلت! و شما قرن‌ها در غفلت گذرانده اید، و از این فضیلت بی‌بهره مانده اید! این است اصل «تبرا و تولی»! اول «تبرا» کن و بعد «تولی» کن، به مردگان نهصدساله دشنام بده تا شیعه بودنت را ثابت کنی، دین در دو کلام خلاصه می‌شود: کلام اول یا شعار نخست: «لعنت بر...» (جنگ با مردگان هزارساله)؛ کلام یا شعار دوم: «مرگ بر...» (جنگ با زندگانی که هم‌مذهب ما نیستند). پس: لعنت بر مردگانی که ولایت را قبول نداشته‌اند، و مرگ بر زندگانی که ولایت را قبول نداشته باشند (مرگ و نفرین بر ضد ولایت مطلقه چه مرده‌اش چه زنده اش). این بود شعارهائی که شیخ کرکی از یک روستاهای جنوب لبنان آمده بود تا به مرم ایران یاد بدهد.

نتیجهٔ این شعارها چه می‌شود؟ ایجاد نفرت ابدی در بین جماعات غیر هم‌مذهب ایرانی که ده‌ها قرن آموزگاران مدارا و همزیستی بوده‌اند، و از قدیمترین دوران‌ها با عمل‌شان بهترین و درخشان‌ترین کارنامه‌ها را در این زمینه به بشریت ارائه داده‌اند. فرزندان همان مردمی که به زور شمشیر قزلباشان از خانه‌هاشان بیرون کشانده می‌شدند تا به مردگان نهصدساله دشنام دهند، این دشنام‌ها را از زبان پدران‌شان می‌شنیدند، و به طور خود به خودی یاد می‌گرفتند که باید دشنام داد. پس عقیدهٔ تشیع صفوی از کودکی توسط پدرانی که مجبور به دشنام‌دادن می‌شدند، ناخواسته در ذهن کودک تلقین می‌شد، و دیگر امکان نداشت که آن‌ها در آینده از غیر هم‌مذهب‌شان نفرت نداشته باشند، نسلهای دوم و سوم ایرانیان در غیاب اهل فکر و تعقل که همه را داس‌های بی‌رحم قزلباشان درو کرده بود، و تحت تأثیر تبلیغات و تلقین‌های علمائی که از مدارس شیخ کرکی فارغ التحصیل می‌شدند، تشیع را همین می‌دانستند که این علما تبلیغ می‌کردند، در نتیجه در خلال دو سه نسل همهٔ کسانی که در ایران شیعه بودند مذهب واحدی داشتند که شیخ کرکی و همفکران لبنانیش اساس عقیدتی آن را از دیارشان با خود آورده در ایران توریزه کرده بودند، و توسط تبرهای

تبرائیان در مغزهای مردم ایران کاشته شده بود، تئوری نفرت کـه بـه زور شمشـیر قزلباشـان و تبرهای تبرائیان در سرهای ایرانیان کاشته شد، چنان ریشه‌های مستحکمی گرفت که تا امروز همچون درخت تنومندی ایستاده است، و در بسیاری از کتاب‌هائی که اخیرا توسط همفکران و همزبانانِ آن‌ها انتشار می‌یابد خودنمائی می‌کند، نتیجهٔ تعالیم این‌ها عبارت بـود از دشـمنی آشتی‌ناپذیر لایه‌های اجتمـاعیِ ملتـی بـزرگ در کشـور کـوروش و داریـوش و خشیارشـا و انوشه‌روان و زرتشت و مزدک و برزویـه و بـزرگ‌مهـر و خـوارزمی و ابـن سـینا و فـارابی و فردوسی و نظامی و عطـار و مولـوی و سـعدی و حـافظ و شبسـتری و جـامی و دوانـی و.... و حاصلِ این کِشته مائیم × مـا ملتـی عقـب‌مانـده از کـاروان تمـدنی و گرفتـار مشـتی اوهـام و خرافات که کاری نداریم، جز آن که مشتهامان را همیشه گره کرده، نگاه داریم تا ببینیم چـه وقت فرصتی برای‌مان دست می‌دهد تا بر سر یکدیگر بکوبیم، هروقت هم کاملا بیکار شدیم و تنها ماندیم کنجی بیابیم، و برای حصول ثواب اخروی غمی بیندیشـیم و گریـه‌ئـی بکنـیم و اشکی بریزیم.

علاوه بر کتابی که نام بردم، شیخ کرکی کتابی با عنـوان **مطـاعنُ المجرمیـه فـی ردّ الصوفیه** به شاگردانش املاء کرد که حربهٔ ستیز او با بقایای شیعیان ایران بود، شـیعیان ایـران را اگر نمی‌شد به چوب تکفیر و سنی‌گری کوبید، می‌شد در عقایدشان مایه‌های صوفی‌گـری را یافت و آنان را با این بهانه کوفت و نابود کرد، مگر نه اینسـت کـه صـوفی‌گـری در ایـران مایه‌های شیعی دارد؟ مگر نه اینست که بسیاری از صوفیان ایران شیعه بوده اند؟ پس می‌تـوان هر شیعهٔ ایرانی که هم‌عقیده با قزلباشان و تشیع لبنان نباشد را با این حربه تفکیر کرد و کشـت یا توبه داد و به «راهِ خودی‌ها» کشاند.

ولی ایرانی‌های زیرک برای این شیوه نیز فکری اندیشیدند، تا مگر میراث عُرَفـا را هرچـه بشود از دست تبرائیان نجات بخشند و از نابودشدن برهانند، مثلا در کرمان و ماهان شایع شـد که «نعمت الله ولی» اصلا لبنانی و اهل جبل عامل بوده و برای تبلیغ دین به ایران آمده و شیعه هم بوده است، برای اثبات این مدعا آن‌ها گفتند که «میر عبدالباقی» (که بالاتر شناختیم) وقتی

زنده بود، می‌گفته که از اولاد نعمت الله ولی است، و نعمت الله ولی شیعهٔ لبنانی بوده است، طبیعی بود که کرکی هرچند که با فرهنگ و تاریخ ایران کینه داشته باشد، به هم‌میهنان خودش عطوفت نشان دهد. این بود که شیخ نعمت الله به «شاه نعمت الله» تبدیل شده رسما به او تابعیت لبنانی و جبل عاملی داده شد و گنبدش از تخریب رهید، و صوفیان پیرو او نیز از شکنجه و قتل عام نجات یافتند، و بقایای عرفای ایران که زنده مانده بودند کم و بیش پیرامون این محور و محورهای مشابه گرد آمدند، تا در آینده × در فرصتِ کوتاهی که در دوران شاه عباس اول پدید آمد × سر برآورند و «صدرالمتألهین» را تحویل جامعهٔ بشریت دهند؛ و به تولای آزادی‌ئی که فعالیت‌های فکری این عارفان بزرگوار برای ملت ایران فراهم آورده بود، شاهکارهای هنری اصفهان به منصهٔ ظهور برسد، و ایرانی بداند که هنوز قدرت خلاقیت از او سلب نشده است، و اگر رهایش کنند او همان ایرانی عهد دیرینه است، ولی این یک جرقهٔ زودگذر بود که به دوران شاه عباس محدود شد و زود خاموش گردید، تا پس از شاه عباس دوباره لشکری تازه‌نفس از متولیان دینی از لبنان و کوفه و احساء وارد ایران شوند، و میدان‌داری کنند و دورانی سیاهتر از دوران شاه اسماعیل و شاه تهماسب آغاز گردد.

مردم ایران در بسیاری جاها از شیوه‌ای که در بارهٔ شاه نعمت الله ولی به کار رفت استفاده کردند، و بسیاری از آثار را بدین نحو از دستبرد قزلباشان نجات دادند، چنانکه برای آن که مقبرهٔ امام محمد غزالی از تخریب مصون بماند، در خراسان شایع شد که این مقبره نیست، بلکه بنائی است که هارون الرشید ساخته بوده و یک بار امام رضا نیز در آن منزل گرفته است، کسانی دیگر شایع کردند که این بنا را هارون الرشید ساخته بوده و امام موسا کاظم مدتی در آن زندانی بوده، و در واقع زندان هارون است، (این بنا هنوز به همان شکل اولیهٔ خود پا برجا است، و به نام زندان هارون شهرت دارد). مردم شیراز نیز به همین شیوه عمل کردند و چندین بنا را از تخریب نجات بخشیدند، این یک شگرد کهنه بود که ایرانیان از دیرباز به کار برده بودند و موفقیتش را نیز آزموده بودند، و به آن وسیله توانسته بودند بسیاری از مقدسات ملی را از تخریب‌شدن به دست مهاجمانِ نجات بخشند؛ چنانکه مثلا مقبرهٔ

کوروش بزرگ را «قبر مادرِ سلیمانِ نبی» (پیامبرشاه یهود) نامیدند تا عرب‌ها برایش تقدس قائل شوند، و این بنا تا اوائل قرن حاضر در ایران به نام «قبر مادر سلیمان» مشهور بود، تختِ جمشید را نیز تختگاه سلیمانِ نبی نامیدند، تا عرب‌ها به آن آسیب نرسانند، و یکی از آرامگاه‌های بزرگانِ ایران در شهر شوش خوزستان را نیز قبر دانیال نبی (پیامبر افسانه‌ئیِ تورات) معرفی کردند تا از گزند مصون بماند، این بنا هنوز در خوزستان به همین نام شهرت دارد، ایرانیانی که هویت و بخشی از عناصر مادی تمدن‌شان را در برابر عرب‌های صدر اسلام اینگونه حفظ کرده بودند، برای حفظ‌کردن بخش اندکی از عناصر مادی تمدن خویش از دست قزلباشان نیز به همین شگرد کهنه متوسل شدند.

رقابت‌های دیگر فقهای تازه‌وارد عرب با شیخ کرکی که از حمایت سرانِ متنازعِ قزلباش برخوردار بودند، سرانجام کار خودش را کرد و شیخ کرکی در سال ۹۱۳ خ به مسمومیت از میان برداشته شد، ولی سال‌ها فعالیت‌های مداوم شیخ کرکی به او فرصت داده بود که چند مدرسه در نقاط مختلف کشور تأسیس کرده، ده‌ها مدرس را از جبل عامل و احساء و حِلّه به ایران وارد کرده، گروه‌هائی از جوانان را که از میان دسته‌جات تبرائی پرشور و شعف انتخاب شده بودند پرورش داده بود که می‌توانستند جای خالی او را پر کنند، او در طی این سال‌ها عقاید و افکارش را به شاگردانش املاء کرده به رشتهٔ تحریر درآورد، و از این افکار چند جلد کتاب تهیه گردید که پس از او راهنمای شاگردانش شد، رقیبان تازه‌واردِ او نیز هرچند که او را از میان برداشتند، ولی با همان طرز تفکر و با همان کینه‌هائی وارد ایران شده بود که او شده بود؛ و راهش را پس از او دنبال کردند.

یکی از کارهای بسیار نتیجه‌بخش شیخ کرکی و همدستانش برای نشر مذهب شیعه در ایران آن بود که کودکان یتیم بی‌سرپرست را زیر قیمومت می‌گرفتند و پرورش مذهبی می‌دادند و به شیوهٔ دلخواه خویش می‌پروردند، تا ادامه‌دهندهٔ راه ایشان گردند. این ترتیب که به فرمان شاه تهماسب صورت می‌گرفت، آنگونه که اسکندر بیک می‌نویسد: چنان بود که در هر شهری چهل یتیم پسر و چهل یتیم دختر را تحویل می‌گرفتند، «ملبوس و مایحتاج

تعیین فرموده معلم و معلمهٔ شیعه‌مذهبِ پرهیزکار و خدمت‌کاران صلاحت‌شعار قرار داده تربیت می‌کردند؛ و در هنگامِ بلوغ، هرکدام را با دیگری تزویج داده، غیر بالغی را در عوض می‌آوردند»[1]. به این ترتیب: کودکانی که در مکتب این‌ها تربیت می‌شدند، در آینده زوجهائی بودند که از طرفی عربی‌دان شده بودند، و از طرف دیگر با حفظ‌کردن تألیفات فقهای لبنانی، به طور کامل هم‌عقیدهٔ این لبنانی‌ها بار آمده بودند، و در آینده راه و رسمِ مذهبیِ شیخ کرکی و فقهای لبنانی را در ایران دنبال می‌کردند.

تألیفات شیخ کرکی بعد از خودش اساس کار مدارس مذهبی صفوی قرار گرفت، و یک مذهب رسمی براساس آن‌ها در ایران شکل گرفت که به تمامه مذهب خشنِ اسکندرون و لبنان و حِلّه بود. پروردگان مکتب شیخ کرکی پس از او دست به کار بازنویسی و اصلاح متون شیعه شدند، و عموم کتاب‌های مذهبی شیعه که از قرن چهارم به بعد در بغداد تألیف شده بود بازنویسی و اصلاح گردید، تا با اصول عقیدتی مذهب شیعیان جبل عامل و احساء و حله توافق یابد. جالب است بدانیم که در این راه حتی زندگی‌نامهٔ شیخ صفی که توسط مریدانش تألیف شده بود نیز با حذف و اضافه‌های لازم بازنویسی شد، تا از شیخ صفیِ سنیِ شافعی یک شیعهٔ تندرو هم‌عقیدهٔ شیعیان قزلباش ساخته شود، این کار را یک ملای تبرائی به نام میر ابوالفتح انجام داد، میر ابوالفتح در مقدمهٔ زندگی‌نامهٔ بازنویسی‌شدهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی از این که به فرمان شاه تهماسب به کار بسیار مهم جرح و تعدیل و حذف و اضافه و بازنویسی زندگی‌نامهٔ شیخ صفی پرداخته است، با افتخار می‌گوید که چونکه سیرهٔ شیخ صفی را مرید سنی شیخ صفی نگاشته بوده، در آن چنان سخن رفته که گویا شیخ صفی سنی بوده است، و اینک او آمده تا آن کتاب را بازنویسی کند و تهمت سنی‌بودن را از شیخ صفی دور سازد. او در این باره می‌نویسد:

یکی از مخالفان و منافقان که در طریق اهل خلاف خالی از فضلی نبوده، و دعوی ارادت و عقیدت به این خاندان می‌نمود، کتابی در مقالات و کشف و کرامات ایشان [یعنی شیخ

---

(۱)- اسکندر بیک: ۱۳۳.

صفی] ترتیب داد، و چون در مذهب و اعتقاد تابع سنیان بود، و رائحهٔ هدایت و حقیقت به مشام وی نرسیده بود، بعضی کلمات که مخالف مذهب حق امامیه و موافق ملت باطلهٔ سُنیه بودند مذکور گردانید، و تا غایت [یعنی تا این زمان] این کتاب در میان خواص و عوام [یعنی شیعیان و سنیان] و خلفا و صوفیان مانده. بنابراین مقدمات، حضرت نواب کامکار [یعنی شاه تهماسب] بندهٔ داعی و دعاگوی حقیقی ×ابوالفتح حسینی ×را مأمور گردانید که کتاب مذکور را تصحیح نماید[۱].

ترتیباتی که شیخ کرکی و فقهای لبنانی در ایران ایجاد کردند، در سلطنت درازمدتِ شاه تهماسب (۹۰۳ × ۹۵۴ خ) یک لایهٔ نوین اجتماعی را از بطن خود بیرون داد که در تاریخ ایران بعد از اسلام بی‌سابقه بود، این لایه رجال مذهبی شیعهٔ صفوی بودند که به زودی لقب «روحانیت» به خود گرفت، (و این لقبی بود که برای نخستین بار در تاریخ ایران ایجاد شد) و سازمان و تشکیلات بسیار منظمی برای خود ایجاد کرد، تا با قبضه‌کردن روح و فکر نسل‌های دوم و سومِ شیعه‌شدگانِ ایران به یک اهرم قدرت سیاسی بسیار نیرومند تبدیل گردد، و نوعی دولت در دولت تشکیل دهد و در جریان‌های سیاسی کشور سهم عمده را ایفا کند.

شگفت آن که تشکیلاتِ کلیسائیِ تشیع صفوی از حیث محتوا و مضمون (نه عملکرد) شباهتی به دستگاه دینی ایران ساسانی داشت؛ و بسیاری از شرق‌شناسانِ قرن اخیر که در تاریخ ایران مطالعه کردند، به علت ناآگاهی از روند تاریخی تشیع صفوی، به گمان غلط افتادند که اختراعِ تشیع صفوی تلاشی از طرف ایرانیان برای احیای فرهنگ کهن ایرانی بوده است، و از آنجا که در عهد صفوی یک دولت واحد و متمرکز با یک مذهب رسمی در بخشی از ایران شکل گرفت، شرق‌شناسان گمان کرده‌اند که اصولاً تشکیل دولت قزلباشان یک نهضت ایرانی برای بازگشت به ریشه‌های باستانی بوده است، در ایران نیز بسیاری از مطالعه‌گران تاریخ که از تحلیل و قایعِ عهدِ صفوی عاجز بودند، یا حوصلهٔ خواند متون تاریخی نوشته شده در عهد صفوی را نداشتند، یا علاقه داشتند که قزلباشانِ تاتار را ایرانی

(۱)- شیخ صفی و تبارش ×در کاروند کسروی: ۶۲.

بنامند[۱]، یا صرفا نسخه‌بردارِ نوشته‌های غربیان بودند، بدون توجه به این که نه تنها تمامیِ قزلباشان از خارج ایران وارد ایران شده بودند و حتی زبان ایرانی نیز نمی‌دانستند، بلکه تمامی دستگاه دینی تشیع صفوی توسط عرب‌های وارده‌شده به ایران شکل داده شد نه توسط ایرانیان، تحت تأثیر نوشته‌های شرق‌شناسان واقع شدند و دولت صفوی را احیاءکنندهٔ شاهنشاهی ایران دانستند.

این یك نگرش غلط بود. شاه صفوی همهٔ خصوصیات شاهان سامی دنیای کهن را در خویشتن جمع داشت، شاهان دنیای کهنِ سامی عموما انبیای برگزیدهٔ آسمان و مالك زمین‌ها و مردم کشورشان بودند، شاه صفوی نیز بزعم خویش نمایندهٔ خدا در روی زمین و مرشد کامل و ولیِ مطلق بود که ادعای ارتباط مستقیم با عالم غیب داشت، فرمان شاه صفوی مثل شاهان سامی به مثابهٔ فرمان آسمانی بود، و تخطی از آن گناهی نابخشودنی به شمار می‌رفت که هم مجازات دنیائی را در پی داشت و هم مجازات اخروی را، زیرا هرکس از شاه صفوی اطاعت نمی‌کرد و در سلك مریدان او نبود بی‌دین و کافر شمرده می‌شد، و علاوه برآن که می‌بایست در این دنیا به جرم ارتداد و بی‌دینی کشته شود، در آخرت هم به جهنم می‌رفت. این از آن سبب بود که نظریه‌پردازان دینی دولت صفوی عموما از اقوام سامی بودند، و در میان آن‌ها هیچ ایرانی وجود نداشت؛ و تئوریِ سیاسی را براساس همان نظریاتِ کهن اقوام سامی پرداختند.

---

(۱)- بعضی از ایرانیان معاصر که از تبار همین قزلباشانند در اثبات ایرانی‌بودن قزلباشان تا جائی پیش رفتند که نوشتند قزلباش‌ها اصلا ایرانی بوده‌اند، و در زمان‌های دوری × در اوائل فتوحات اسلامی × به درون آناتولی گریخته بوده‌اند، و بعدها در زمان شاه اسماعیل به ایران برگشته‌اند. اینها از تاریخ بی‌خبر نیستند و ادعای تاریخ‌دانی هم می‌کنند، ولی می‌خواهند چشمان ایرانیان را بربندند، تا نتوانند قبیله‌های تاتار همین قزلباشان و زمان‌های مهاجرت‌شان به درون آناتولی را ببینند، اینها در حقیقت می‌خواهند جنایت‌های نیاکان‌شان در ایران را توجیه کنند. و گرنه کدام کسی است که تاریخ را مطالعه کرده باشد و نداند که هجرت قبایل ترك به درون آناتولی چگونه و در چه شرایطی صورت گرفت، و سپس این ترکان چگونه مسلمان شدند و چگونه مذهب قزلباشان در آناتولی پدیدار گشت؟.

تشکیلات دینی صفویه نیز شباهت تام به تشکیلات دینی سامی‌های دنیای کهن داشت، در رأس این تشکیلات یک فقیهی ایستاده بود که به واسطهٔ امام معصوم با آسمان ارتباط داشت، و برترین نشانهٔ قدرت خدا بر روی زمین (آیت الله العظما) شناخته می‌شد؛ و فرمانش فرمان خدا بود. اصطلاح آیت الله برای نخستین بار توسط فقهای لبنانی در ایران عهد شاه تهماسب ساخته شد، همهٔ مردم روی زمین موظف بودند از او اطاعت کورکورانه داشته باشند، و هرچه گفت بدون پرس و جو تقلید کنند، از این حیث رئیس مذهب در دستگاه دینی صفویه جای انبیای سامی دنیای کهن (چه کاهنان دوران آشوری‌ها و بابلی‌ها و چه انبیای اروشلیم و یهودیه) را گرفتند، تشکیلات سیاسی و دینی صفویه به تمامه تشکیلات سامی‌های دنیای باستان بود، و هیچ ربطی با سنت‌های ایرانی ×چه سنت‌های ایران باستان و چه ایران اسلامی× نداشت.

بعضی‌ها نوشته‌اند که شاه اسماعیل با اجبار مردم به اتخاذ مذهب شیعه، یک وحدت مذهبی را در کشور برقرار کرد، و همین وحدتِ مذهبی بود که وحدت ملی را در ایران ایجاد کرد.

چنین سخنی راه به هیچ جائی نمی‌بَرَد، آیا ایرانی‌ها تا پیش از تشکیل دولت صفوی در هرجا که بودند به ایرانی‌بودن‌شان افتخار نمی‌کردند؟ آیا خراسانی و سُغدی و خوارزمی و پارسی و کرمانی و سیستانی و مَک‌کُرانی و کردستانی و مازندرانی و آذربایجانی تا پیش از عهد صفوی از همدیگر جدا بودند، و نسبت به هم دلبستگی نداشتند؟ آیا سبب جداشدن کردستان و مَک‌کران و نیمِ بیشتر خراسان و بخش اعظم گرگان و سرار سغد و خوارزم و نیم بیشتر آذربایجان (که اکنون در شرق ترکیه است) از ایران که به سبب شیوه‌های تحمیل مذهب شاه اسماعیل و جانشینانش رخ داد، نشانهٔ ایجاد وحدت ملی بود؟ اگر «ملت» را معادل «شیعه» تعریف کنیم و بقیهٔ ملت ایران را از ایرانی‌بودن محروم سازیم، آنگاه خواهیم توانست ادعای بالا را بپذیریم، کسانی که فکر می‌کنند شاه اسماعیل در ایران وحدت ملی ایجاد کرد،

ندانسته و ناخواسته ملت ایران را به خودی و غیرخودی تقسیم می‌کنند، و تعریف «ملت» را به «شیعهٔ صفوی» محدود می‌سازند، تاریخ را باید درست خواند و آنگاه قضاوت کرد.

انزوای تاریخی ایران از صحنهٔ تمدن جهانی

قزلباشان در آغاز قرن ۱۶ میلادی بر ایران مسلط شدند، ظهور آن‌ها مقارن بود با حرکت تمدنی نوین اروپا و آغاز نهضت استعمارگرانهٔ اروپائیان و توجه آنان به سوی شرق، سال اول سلطنت شاه اسماعیل مصادف بود با استقرار پرتگالیان در سواحل هند به رهبری واسکو دی‌گاما و سپس تأسیس نخستین مستعمرهٔ پرتگالی در هندوستان، هفت سال بعد از ظهور قزلباشان آلبوکرک پرتگالی از هندوستان به خلیج فارس رسید، و بندرِ ایرانیِ هرموز را که بزرگترین بندر بازرگانی در خاورمیانه بود به اشغال درآورد، و به دنبال آن بر تمام بنادر مهم خلیج فارس دست یافت. شاه اسماعیل هیچ اقدامی برای باز پس‌گرفتن این مهمترین و ثروتمندترین بندر ایرانی انجام نداد، چونکه هرموز در آن زمان جزو لارستان، و حاکم هرموز تابع حاکم لار بود، به نظر می‌رسد که حاکم قزلباش لار با دریافت رشوهٔ کلانی از پرتگالی‌ها با تصرف این بندرگاه توسط آن‌ها موافقت کرده باشد، پرتگالی‌ها بی‌درنگ به ساختن یک دژ مستحکم در این بندرگاه اقدام کردند، تا از آنجا به تصرف دیگر بنادر ایرانیِ خلیج فارس اقدام کنند، شش سال بعد از آن نمایندهٔ شاه پرتگال در هند و خلیج فارس بر سر حاکمیت بر خلیج فارس با شاه اسماعیل مذاکره کرد، و به او وعده داد که در جنگ بر ضد عثمانی به او یاری خواهند رساند، او با این وعدهٔ دروغین به حضور پرتگال در خلیج فارس مشروعیت بخشید، و دو سال بعد از آن شاه اسماعیل رسما الحاق هرموز ×و به تبع آن کل بنادر جنوبی خلیج فارس ×به پرتگال را به رسمیت شناخت، از آن زمان سلطهٔ ایران بر خلیج فارس پایان یافت، و پای اروپائیان در این نقطهٔ حساس خاورمیانه باز شد. چندی بعد انگلیسیان ×با توافق قزلباش‌ها ×میراث پرتگالی‌ها در خلیج فارس را تصرف کردند، و صاحب اختیار مطلق العنان تجارت دریائی جنوب ایران شدند، و شروع به دخالت در امور داخلی ایران کردند، و به سبب رقابت‌شان با پرتگالی‌ها به شاه عباس کمک کردند تا بندر هرموز را از پرتگالی‌ها بگیرد.

پس از یورش امیر تیمور گورکانی خـزش نـژاد تـرک بـه درون خاورمیانـه بـرای همیشـه متوقف گردید، زیرا که این خزش نیز مثل خزش‌های تاریخی دیگر اقوام بـه نهایـت خـویش رسیده بود، نژاد ترک که تا آن زمان در سراسر آناتولی پراکنده بودند تشکیل دولت نیرومند عثمانی دادند و با ایران همسایه شدند، و از آن پس فتوحات‌شان را متوجه اروپا کردند که نام جهاد برای گسترش اسلام داشت، اگر حماقت‌ها و رؤیاهای ابلهانهٔ شاه اسماعیل و تحریکاتِ جاهلانهٔ او نبود عثمانی‌ها شاید هیچگاه متوجه دشمنی با ایران نمی‌شدند؛ و چه بسا کـه ادامـهٔ فتوحات عثمانی‌ها در اروپا تاریخ را به گونـه‌ئـی جـز آنچـه شـد بـرای جهـان رقـم میـزد، بـا برطرف‌شدن خطر خزش اقوام بیگانه، هنگام آن شده بود کـه تـا پـیش از قزلباشـان در ایـران جاگیر شده بودند، عموما فرهنگ و آداب و رسوم ایرانی را پذیرفته و ایرانی شده به تمدن و فرهنگ و افتخارات گذشتهٔ ایران علاقه نشان می‌دادند، این حقیقت را می‌توان در پادشـاهانی چون شیبک خان و عبیدالله خان ازبک، سلطان حسین بای‌قـرا، جهانشـاه قـره‌قویونلـو، اوزون حسن، و سلطان یعقوب بایندر به وضوح مشاهده کـرد، در تـاریخ نمـی‌تـوان از «اگـر» سـخن گفت؛ لیکن اگر قزلباشان بر سر ایران درنمی‌آوردند آنچه را درآوردند، خواه و ناخواه یـک دولت سراسر در ایران توسط دیگر قدرت‌خواهان تشکیل می‌شد و ایـران مسـیر درسـت‌تـری می‌پیمود، و دوباره به میدان تمدن‌سازی و شکوه برمی‌گشت، ولی قزلباشان این راه را بر روی ایران مسدود کردند و ایران دوباره به دست ترکانی به مراتب ویرانگرتر از مغـولان افتـاد کـه ملت ما را دچار بلائی ناشناخته کردند که تا امروز همچون خوره هستیِ ایرانی را می‌خورَد.

قوم ایرانی در دوران اسلامی در سرزمین‌های پهنـاور موسـوم بـه «جهـان اسـلام» موقعیـت ویژه‌ئی کسب کرده بود که هیچ قوم دیگری هیچگاه نتوانست کسـب کنـد، همـین موقعیـت ویژه سبب گسترش فرهنگ ایرانی در بخش بسیار وسیعی از جهان اسلامی شده بود، حتی در زمان حاکمیت مغولان و ایلخاهان و تیموریان بر ایران هم ایرانی نه تنها نتوانست این موقعیت را حفظ کند، بلکه آن را تقویت نیز کرد. ولی با آمدن قزلباشان، بـه ایـن جریـان خاتمـه داده شد و ایران برای همیشه منزوی گردید، و ایرانی به یک ملت بی‌اثر تبدیل شد.

در آستانهٔ ظهور قزلباشان، ایران‌زمین را چهار حاکمیت سیاسی در میان خود تقسیم کرده بودند، منطقهٔ پهناور بلوچستان از پشت مرزهای غربی هند در سند و پنجاب، یعنی: از کویته در شمال تا کلاچی (کراچی امروزی) در جنوب و کرانه‌های دریای عرب در دست سرداران بلوچ بود. خراسان و سُغد و خوارزم از حد فرغانه تا طبس و گرگان جزو قلمر آخرین سلاطین تیموری بود، این‌ها نیز خودشان را شاهان ایران می‌نامیدند، منطقهٔ شروان و داغستان زیر حاکمیت شاهان ایرانی‌تبار موسوم به شروانشاه بود که گویا آخرین بازماندگان خاندان ساسانی بودند، بقیهٔ ایران از کرانه‌های غربی کویر و از گرگان تا سواحل خلیج فارس و جنوب دریای خزر تا ارزنجان و دیاربکر و عراق امروزی تا کرانه‌های فرات در دست شاهان بایندری بود، این‌ها نیز خودشان را شاهان ایران می‌خواندند، مجموعهٔ قلمرو این چهار حاکمیت را ایران تاریخی تشکیل می‌داد، این همان سرزمینی بود که از آغاز پیدایش شاهنشاهی در ایران با نام ایران‌زمین شناخته می‌شد، و تا واپسین دم شاهنشاهی ساسانی نام و هویت خویش را حفظ کرد، پس از سلطهٔ عرب نیز این سرزمین پهناور به هر صورتی که اداره می‌شد، ایران بود و هویت ایرانی داشت، و هرچند که پیوسته در میان سلسله‌های گوناگون دست به دست می‌شد و قلمروهای سلاطین محلی بزرگ و کوچک می‌گردید، چه آن‌ها که در سغد و خوارزم و تخارستان حکومت می‌کردند، و چه آن‌ها که در ارزنجان و دیاربکر بودند خود را شاه ایران و مروج فرهنگ و زبان ایرانی می‌دانستند، حتی بابُر تیموری که در فرغانه (غرب قرغیزستان امروزی) سلطنت می‌کرد، خودش را ایرانی و شاه ایران می‌نامید و زبان رسمی در بارش زبان فارسی بود، این پادشاه به زودی در برابر ازبک‌ها شکست یافته به کابل گریخت، و در آینده به هندوستان رفته تشکیل دولت تیموری هندوستان داد و زبان و فرهنگ ایرانی را در هندوستان ترویج کرد.

فرهنگ ایرانی در طول تاریخ بیست قرنهٔ پیش از عهد صفوی فرهنگ مسلط خاورمیانه بود، و ضمن همهٔ فراز و نشیب‌هائی که ایران در این دوران دراز پشت سر نهاد، این فرهنگ همواره سلطهٔ معنوی خویش را در منطقه حفظ کرد، و پیوسته به طرف بالندگی و شکوه

بیشتر به جلو رفت، ایرانی همیشه × حتی در صد سالی که تحت سلطهٔ عرب‌ها می‌زیست × سرافرازترین ملت خاورمیانه بود، زبان فارسی از قرن‌های چهارم و پنجم هجری به بعد زبان رسمی فرهنگ و ادب بخش اعظم کشورهای مسلمان‌نشین از فرغانه تا ارزنجان بود، و در رشد فرهنگ اسلامی با زیور ایرانی در این بخش از خاورمیانه کمک کرد، بالندگی فرهنگ و زبان ایران اسلامی چنان بود که تا قرن هفتم هجری زبان و ادبیات فارسی حتی در جنوب شرق آسیا و در مناطق دورافتاده‌ئی چون جاوه و هرجای دیگر که مسلمان وجود داشت رواج یافت، در قرن هفتم هجری زبان فارسی زبان شرع و ادبیات در دهلی و لاهور و حیدرآباد و بنگال بود، و سخنسرایان پارسی‌گوی در این سرزمین‌ها یک ایران دیگری را به وجود آورده بودند که بخش اعظم عناصر فرهنگ ایرانی را به خود جذب کرده بود، و فارسی‌دانی و فارسی‌گوئی بزرگترین افتخار شمرده می‌شد، یک شاعر هندی قرن هفتم هجری به نام تاج الدین سنگریزه با افتخار از این یاد می‌کند که هندی است، ولی به آداب ایرانی مزین است:

مولد و منشأ ببین در خاک هندوستان مرا نظم و
نثرم بین که با آب خراسان آمده

در عهد سلاطین خَلَجی در هندوستان ادب فارسی رشد بسیار داشت، و شاعران و نویسندگان بزرگی در این سرزمین پا به عرصهٔ ادب نهادند که امیر خسرو دهلوی یک نمونه از آن‌ها است، شاید برخی از خوانندگان این کتاب ندانند که نخستین اثر منثور صوفیانه به زبان فارسی × موسوم به «کشف المحجوب» – در هندوستان تألیف شده؛ یا شاید ندانند که «دیوان عراقی» در هندوستان سروده شده است؛ یا شاید ندانند که واژه‌نامه‌های کلاسیک فارسی به فارسی در هندوستان نوشته شده‌اند.

جلال الدین فیروز خلجی که در آستانهٔ حملهٔ مغول به ایران بر هندوستان سلطنت می‌کرده یک نمونه از شاهان ادب‌دوست و فارسی‌سرای هندوستان است، یک رباعی او به مناسبت

بنای کاخی در دهلی نشانگر تواضع و انسانیت این مرد است که از فرهنگ ایرانی برخاسته است:

آن را که قدم بر سر گردون ساید
از تودهٔ سنگ و گل چه قدر افزاید
این سنگِ شکسته ز آن نهادیم درست
باشد که دل شکسته‌ئی آساید

در این باره که توجه عمومی مراکز و محافل علمی و ادبی در کشورهای اسلامی در اقصی نقاطِ جهان تا پیش از عهد صفوی معطوف به ایران بوده، و فرهنگ ایرانی همواره در شرق و غرب در حال گسترش بوده است، شواهد بسیاری وجود دارد، داستان دعوت‌کردن شاه بنگال (سلطان غیاث الدین) از حافظ شیرازی به بنگال (اینک بنگلادیش) که نشانگر گستردگی دامنهٔ شعاع فرهنگ ایرانی در دورترین نقاط جهان است را همه شنیده‌ایم،

در قرن‌های ۷ تا ۱۰ هجری ادب و فرهنگ ایرانی در شبه قارهٔ هند به شکوه بسیار زیادی دست یافت، و در زمان سلطنت اکبرشاه (قرن ۱۰ هجری)، کتابخانه‌های عظیم هند مالامال از کتاب‌های فارسی بود که توسط ده‌ها خطاط و نساخ تهیه می‌شد، و مترجمان فارسی‌نگار دست به کار ترجمهٔ کتاب‌های سانسکریت و عربی به زبان فارسی بودند، مؤلفان چیره‌دستی در زمان این پادشاه در دهلی می‌زیستند که کتاب‌های ارزشمندی به خصوص در تاریخ هند به زبان فارسی به رشتهٔ تحریر درآوردند، تا اکنون برای ما یادگار شکوه فرهنگ و زبان

ایرانی در هندوستان باشد، (همینقدر که بدانیم که اکنون منابع اصلی تاریخ هندوستان در بین قرن‌های ششم تا یازدهم هجری به زبان فارسی است که در خود هندوستان تألیف شده، گستردهٔ فرهنگ ایرانی در هندوستان در آن برههٔ دراز تاریخی برای‌مان نمایان می‌شود). نهضت ادبی همراه با ترویج زبان فارسی در هندوستان برای میراث فرهنگ ایران بیش از حدِ تصور ما ارزشمند بود؛ زیرا در اثر همین نهضت بود که ده‌ها تألیف فارسی در هندوستان نگهداری یا بازنویسی شد تا از دستبرد روزگار مصون بماند، اگر در ایران قزلباشان و فقهای لبنانی و احسائی و حِلّی به نابودسازیِ برنامه‌ریزیِ‌شدهٔ کتاب‌های فارسی اقدام کردند، بسیاری از این متون در هندوستان برجا ماند، و سپس به دست ما رسید، شاید خواننده تعجب کند اگر بشنود که جز چند کتاب، تمامی متون فارسیِ ماقبل صفویه که اکنون در دست ما است یا در هندوستان یا در عثمانی نگهداری شدند و بعد به ما رسیدند، یعنی: اگر این کتاب‌ها در هندوستان و عثمانی و بعضی هم در بخارا حفظ و تکثیر نشده بود، ما امروز از این گنجینهٔ عظیم ادب و فرهنگ مکتوب ایرانی همان اندازه در اختیار داشتیم که از آثار رودکی و دیگر سخنوران و ادبیان بزرگ عهد طاهری و سامانی در اختیار داریم، به زبان دیگر: شاید ما امروز در کتاب‌ها می‌خواندیم که مثلا مولوی رومی یا حافظ یا سعدی یا... یا... یک شاعر بلندآوازه بوده و اشعار بسیار زیادی هم سروده بوده که نمونه‌هائی از آن این و این است، همچنانکه هر کتابی در آن دیارها حفظ نشد برای ما نیز محفوظ نماند، و می‌توان به چندین نمونه از این کتاب‌های مفقودشده اشاره کرد که تا پیش از صفویه موجوده بوده، سپس در زمان صفویه اعدام گشته است.

در آناتولی نیز از زمان سلجوقیان روم به بعد فرهنگ و زبان ایرانی رواج یافت، و تا زمان سلطنت سلطان سلیم اول عثمانی و جنگ‌های ایران و عثمانی ادامه یافت، اوج ترویج زبان و فرهنگ ایرانی در آسیای صغیر در قرن هفتم بود که با تألیف‌های بزرگ مولانا رومی (یعنی: دیوان شمس تبریزی و مثنوی مولوی) همراه شد، جذابیت و نفوذ ادب فارسی به حدی بود که از زمان سلطان محمد فاتح به بعد شاهزادگان عثمانی به فراگرفتن این زبان روی آوردند،

و چنانکه در صفحات گذشته دیدیم سلطان بایزید، جم سلطان، و سلطان سلیم از جمله بزرگان دولت عثمانی بودند که زبان فارسی را بهتر از زبان مادری خودشان که ترکی بود می‌دانستند، و همین که به زبان فارسی شعر می‌سرودند، معنایش آنست که آن‌ها احساسات خود را با این زبان بیان می‌کردند، و معنای دیگرش آن است که آن‌ها به فارسی فکر می‌کردند، و حتی چه بسا که به فارسی خواب می‌دیدند.

با وجودی که پس از تشکیل دولت صفویه زبان فارسی در کشور پهناور عثمانی متروک ماند، بازهم اثر این زبان در سرزمین‌های تابع دولت عثمانی به صورتی احتضارآمیز به نیمه‌حیاتی ادامه داد. حتی در کشور مصر که از قرن‌های هفتم به بعد مرکز نشر زبان و فرهنگ عربی بوده، نیز زبان فارسی جای پای خویش را برای ما برجا گذاشته است، تا شاهد قابلیت ذاتیِ این زبان به عالمگیرشدن بوده باشد، کسی که به قاهره رفته و از بناهای تاریخی مصر دیدن کرده باشد دیده است که در قرن نوزده میلادی در مصر هنوز کسانی وجود داشته‌اند که بخواهند احساسات خود را به زبان فارسی بیان کنند، شاهد این مورد ابیاتی است که بر اطراف وضوخانهٔ بزرگ حیاط زیباترین مسجد قاهره (مسجد محمد علی بیک کبیر) به فارسی بر سنگ نقش بسته است، و هرکس برای دیدار به آنجا برود چشمش به شماری از ابیات فارسی خواهد افتاد که به خط نستعلیق زیبائی نگاشته شده است؛ و اگر در زبان فارسی تبحر داشته باشد، وقتی آن را بخواند به خوبی متوجه می‌شود که این‌ها اصولاً باید سرودهٔ یک عرب‌زبان یا ترک‌زبان باشد که مطالعه در ادبیات فارسی داشته، و زبان فارسی را برای بیان احساسش بهتر از زبان خودش یافته بوده است، مگر نه اینست که اقبال لاهوری در قرن بیستم میلادی برای بیان احساساتش زبان فارسی را برگزید؟ او است که می‌گوید:

گرچه هندی در حلاوتْ شکر است
طرز گفتار دری شیرین‌تر است

اقبال به همان حجمی که به فارسی شعر گفته به اردو نیز شعر دارد، او ابتدا سال‌ها به زبان اردو شعر می‌گفته و بعد متوجه شده که به هیچ زبانی نمی‌تواند احساساتش را چنانکه باید و

شاید ادا کند، مگر به زبان فارسی. آدم وقتی سروده‌های اردوی اقبال لاهوری را در کنار سروده‌های فارسی او می‌گذارد، به شرط این که زبان اردو بداند، آن وقت متوجه می‌شود که فارسی چقدر شیرین و جذاب است، و چه قدرتی برای بیانِ احساساتِ انسانی دارد!.

در ماوراءالنهر نیز در عین حالیکه ازبکان با دولت صفوی دشمنی داشتند، زبان فارسی نه تنها زبان ادیبان بلکه زبان ادب حکمرانان ازبک نیز بود. عبیدالله خان خود به زبان فارسی شعر می‌سرود، و نمونه‌ئی از سروده‌های او را که مالامال از عشق به ایران بود در صفحات گذشته خواندیم، برای همین پادشاه بود که شیخ فضل الله روزبهان خنجی تألیفات معروفش را به رشتهٔ تحریر درآورد، ولی ستیزهای مذهبی صفویه کرد با ماوراءالنهر آنچه کرد، و بالاتر اشاره‌ئی به آن داشتیم.

از بازی‌های روزگار آن که درست به هنگامی که فرهنگ ایرانی در اثر ویژگی‌های بالندگی منحصر به فردش می‌رفت تا جهانگستر شود، پدیدهٔ ایران‌ستیز و دشمن‌آفرین قزلباشان پا به عرصهٔ ظهور نهاد، و دولت صفوی با تعصبات جاهلانه و سیاست‌های ابلهانه‌اش بزرگترین ضربهٔ تاریخی را به فرهنگ و تمدن ایرانی وارد آورد، پس از روی کارآمدن قزلباشان، چون میان ایران و عثمانی از یکطرف و ایران و ازبکان از طرف دیگر روابط خصمانهٔ مذهبی برقرار شد، این خصومت در مدت کوتاهی به خصومت با هویت ایرانی در ترک‌های عثمانی و ماوراءالنهر تبدیل گردید، و آموزش و ترویج زبان فارسی نزد آن‌ها متوقف و ممنوع اعلام شد، در سغد و خوارزم که از نظر تاریخی بخش جدائی‌ناپذیر ایران، و روزگاری زادگاه و پرورشگاه زرتشت بوده، و زمانی نیز مرکز سامانی‌ها و پرورشگاه بزرگانی چون رودکی و خوارزمی و فارابی و بیرونی و ابن سینا بوده، ترکانِ حاکم در واکنش به سیاست‌های منفور سنی‌ستیزیِ قزلباشان صفوی، به تدریج سیاست ایران‌ستیزی را در پیش گرفتند، و زبان ترکی را جایگزین زبان فارسی کردند.

هیچ قوم مهاجمی در طول تاریخ ایران به اندازهٔ قزلباشان به ایران لطمه نزده بود، در تمام دوران سلطنت شاه اسماعیل و شاه تهماسب سیاست برنامه‌ریزی‌شدهٔ کشتار همگانی علما و

ادبا و دانشوران و انهدام آثار تاریخی و مراکز فرهنگی ایران دنبال شد، امکان انتشار متون سنتی (کلاسیکِ) فارسی به کلی در ایران از بین رفت، زیرا همهٔ متون موجود در نظر قزلباشان صفوی به اهل سنت تعلق داشت، حتی برخی از متون فارسی چون کتاب‌های غزالی و خواجه نظام الملک و عطار و مولوی و جامی ×بنا به فتوای فقهای لبنانی ×در زمرهٔ محرمات شرعی قرار گرفتند، و داشتن آن‌ها جرمی نابخشودنی و در حکم کفر تلقی گردید که مجازات اعدام را به دنبال می‌آورد، تقریبا همهٔ متون دینی که در ایران وجود داشت معدوم گردیدند، و همهٔ کتابخانه‌هائی که به نحوی در سال‌های اولیهٔ یورش قزلباشان از دستبرد آن‌ها به دور مانده بودند، به تدریج نابود کرده شدند، در این دوران چنان اختناق فکری شدیدی بر کشور حاکم شد که هیچ سرِ اندیشه‌ورزی جرأت جنبیدن در ایران پیدا نکرد، و فرهنگ ایرانی یک سیر شتابان قهقرائی را درپیش گرفت، این که اهل مطالعه در تاریخ فرهنگ ایران، جامی را آخرین فرد از تبار بزرگان ادبیات ایران دانسته‌اند، نظر به همین توقف زایندگی ادبی و فرهنگی در ایران بوده است، در تمام دوران صفویه یک سخنور همطراز رودکی و فردوسی و عراقی و عطار و سعدی و رومی و حافظ و جامی پا به عرصهٔ جامعه ننهاد؛ یک اندیشمند همطراز ابن سینا و فارابی و خوارزمی و خیام و حتی خواجه نصیر به وجود نیامد؛ یک عالم دینی همچون طبری و فخر رازی و جوینی و اشعری و ماوردی و غزالی در جامعهٔ ایرانی دیده نشد، در عرصهٔ سیاست نیز چنین بود، و انگار که ایران به کلی سِتَروَن شده بود، و ایرانی که آن همه خلاقیت فرهنگی در عرصهٔ تمدن بشری داشته است، انگار که مسخ شده و به مخلوق دیگری جز خودش بدل شده بود.

اختلاف مذهبی که در طول تاریخ ایران سابقه نداشت از عهد صفویه یکی از خصایص اجتماعی ملت ایران شد، و ایرانیان را به دشمنان یکدیگر مبدل ساخت، بعد از روی کارآمدن قزلباشان صفوی از ایرانی قومی ساخته شد پرتعصب و جامداندیش و متحجر و توهم‌گرا که کلیت فکرش را مجموعه‌ئی از اوهام وخرافات و افسانه‌هائی تشکیل می‌داد که زمانی توسط عرب‌های بیابان‌های نواحی کوفه و جنوب عراق ساخته شده بودند؛ و ایرانیِ تمدن‌ساز دیروز

به جای سازندگی به اوهام و افسانه رو آورد، و به مباحثی مشغول شد که نـه بـه درد زنـدگی می‌خورد و نه به درد آخرت. در ایران از زمان شاه اسماعیل تا پایان عهد قاجار حاکمیت در دست همان جماعاتی بود که در زمان شاه اسماعیل از بیابان‌های آنـاتولی بـه ایـران کوچانـده شده بودند؛ یعنی: حاکمیت منحوسی که قزلباشان در ایران تشکیل دادند برای چهارصد سال تمام در کشور ما تداوم داشت، کار ادب در این دوران دراز به حـدی از انحطـاط رسـید کـه آنچه مورد پسند شاهزادگان و شاهان بازمانده از قزلباشان بود، داستان امیر ارسلان رومی بود، من کاری با تألیفات عقیدتی و مذهبی فقیهان لبنانی در دوران صفوی، به ویژه علامه مجلسی، ندارم که داستانی دراز دارد؛ زیرا هدف من در این کتاب نه بررسی تشیع صفوی بلکه بررسی چگونگی شکل‌گرفتن دولت قزلباشان است، بهترین سخن‌سرایان این دوران نیز شدند.

با روی کارآمدن شاه عباس اول (۹۶۷ × ۱۰۰۸ خ) تلاش‌هائی در جهـت کـاهش قـدرت قزلباشان و تمرکز دستگاه سیاسی و کنترل دستگاه دینی پرتوان تشیع صفوی به عمل آمد، در این دوران فرهنگ ایرانی حرکـت و فعالیـت دوبـاره‌ئـی از سـر گرفـت، و در غیـاب خفقـان مذهبی تمام عیار ملایان صفوی، بقایای متفکران ایرانی فرصتی یافتند، تا برای احیای فرهنگ به احتضار افتادهٔ ایران اقداماتی به عمل آورند، به دنبال این تـلاش، کسـانی بـه تـدوین تفکـر عرفانی پرداختند، و چنان می‌نمود که آبِ رفته در حـال بازگشـتنِ آرام و بـی‌صـدا بـه جـوی فرهنگ ایرانی است، بناهائی نیز در نقاطی از ایرن به خصـوص در اصـفهان کـه پایخـت شـاه عباس بود احداث گردید یا تعمیر شد که نشـان مـی‌داد هنـر ایرانـی عقـیم نشـده اسـت. ولـی تلاش‌های اصلاحیِ زمان شاه عباس با مرگ او پایان گرفت، و حوزهٔ فقاهتی صـفوی دوبـاره با پیشوائیِ تازه‌واردان لبنانی و کوفی و احسائی میدان‌دار فرهنگ و ادب شد تا ستیز بااندیشـه و فرهنگ به صورتی کریهتر از پیش آغاز گردد، و بقایای اهل اندیشه و تفکر با تحت تعقیب قرار گیرند، و با حربهٔ تکفیر و تحت عنوان مبارزه با «معاندان و مخالفان» درو شوند.

با تشکیل دولت صفوی، از ایـران چـه مانـد؟ قلمـرو دولـت باینـدری‌هـا در زمـان سـلطان یعقوب و در آستانهٔ تشکیل دولت صفوی یکی از سه دولت ایرانی بود، و همین یـک قلمـرو

در زمان شاه اسماعیل و شاه تهماسب، ارزنجان و شروان و کردستان و عراق از دست رفت، و ایران صفوی به نیمی از ایران بایندری تبدیل شد، قلمرو دو دولت دیگرِ ایرانی نیز که خراسان و خوارزم و سُغد و تخارستان بود برای همیشه از ایران بریده شد، و در آینده کشورهای دیگری با نام‌هائی جز نام ایران از آنجاها سر برآورد، و فرهنگ و تمدن ایرانی در آن سرزمین‌های ایرانی از میان رفت، بخش اعظم مَکْکُران نیز در زمان صفویه از ایران جدا شده به قلمرو تیموری‌های هندوستان ملحق شد، تمامی جزایر خلیج فارس به اضافه عمان نیز که در طول تاریخ از ماقبل اسلام تا فتوحات عرب، و سپس از زمان طاهریان به بعد جزو جدائی‌ناپذیر ایران بود و حاکمانش را همیشه دولت ایران تعیین می‌کرد، در زمان شاه اسماعیل برای همیشه از ایران بریده شدند. قاجارها نیز که بقایای ایران را از دست دادند یکی از قبایل همین قزلباش‌های صفوی بودند، هیچ دشمنی در طول تاریخ دراز ایران با ایران و ایرانی آن نکرده بود که قزلباشان صفوی با ایران و ایرانی کردند.

برای آن که بدانیم ملت ایران تا پایان عهد صفوی در چه وضعی بودند، و چه مصیبت‌هائی از دست قزلباشان بر سرشان می‌آمد، نوشته‌هائی در بارهٔ دوران سلطنت شاه سلطان حسین (آخرین شاه صفوی) که دست‌پرورد و مرید علامه مجلسی بود، و علامه مجلسی به نمایندگی از طرف امام زمان سلطنت را به او تفویض کرد بوده را از روی کتاب رستم التواریخ[(۱)] می‌آورم:

او را (یعنی: شاه سلطان حسین را) توحیدخانه‌ئی بود پر از درویشان پاک‌سیرت و قلندران نیکوسیرت و صوفیان صافی‌ضمیر که شب و روز به ذکر اسماءالله با افغان و نفیر بوده‌اند.

چون بیست و پنج سال از مدت سلطنت آن فخرالسلاطین گذشت... زاهدانِ بی‌معرفت و خرصالحان بی‌کیاست به تدریج در مزاج شریفش و طبع لطیفش رسوخ نمودند، و وی را از جادهٔ جهانبانی و شاهراه خاقانی بیرون و در طریق مُعَوَّجِ گمراهی وی را داخل، و به

---

(۱)- رستم التواریخ: ۹۰، ۹۸، ۱۰۲ ×۱۰۳، ۱۰۷ × ۱۱۱ و ۱۱۵ × ۱۱۶.

افسانه‌های باطلِ بی‌حاصل او را مغرور و مفتون نمودند.... امور خرصالحی و زاهدی چنان بالا گرفت، و امور عقلیه و کارهای موافق حکمت و تدبیر در امور نیست و نابود گردید.

دیباچهٔ بعضی از مؤلفات جناب علامه العلمائی آخوند ملا محمد باقر شیخ الاسلام شهیر به مجلسی را چون سلطان جمشیدنشان و اتباعش خواندند که آن جنت آرامگاهی بـه دلایـل و براهینِ آیات قرآنی حکم‌های صریح نموده که سلسلهٔ جلیلیهٔ ملوک صـفویه نسـلاً بعـدِ نسـل بی‌شک به ظهور جناب قائم آل محمد خواهد رسید، از این احکام قوی‌دل شدند و تکیـه بـر این قول نمودند و سررشتهٔ مملکت‌مداری را از دست رها نمودند... و طرقِ متعددهٔ فتنه و سبل معدودهٔ فساد و ابـواب افـراط و تفـریط در امـور و ظلـم بـه صـورتِ عـدل بـر روی جهانیـان گشودند، و در میان خلایق هرج و مرجی زیاده از حدِّ تقریر و تحریر روی داد.

زمرهٔ خرصالحان به افسانه و افسون رسوخ در مزاج آن خلاصهٔ ایجادِ عصرِ خود نمودند، و او را از شاهراه قانونِ حکیمانهٔ جهانداری بیرون کردند، و به کریوهٔ گمراهی که مخالف عقل و حکمت و مصلحت است او را داخل نمودند.

اصفهان بلکه همهٔ ایران مانند طویله و اصطبل بی‌مهتر شد، خلایق به شیرینی درهم افتادند، و هرکس به پهلوانی و شب‌روی که می‌توانست از زن و دختر و پسر و مال هرکس محفوظ و متلذذ بشود کوتاهی نمی‌کرد.... و به هرجا و به هر سرائی که زن یا دختر جمیله با پسر جمیلی و یا اسب و استر رهواری گرانبهائی سراغ می‌نمودند، مـی‌رفتنـد و بـه پهلـوانی و شـب‌روی و چالاکی و چستی و بـه فنـون عیـاری و مکـاری آن را مـی‌ربودنـد و کـام خـود را از حاصـل می‌نمودند.

امنای دولت از روی مصلحت‌اندیشیِ کارِ خود، خسروخان گرجی والی تفلیس را با پسرش گرگین خان که از مریدان علامه آخوند ملا محمد باقر شهیر به مجلسی بود، به استصواب علما و فضلا و فقها حاکم و بیگلربیگی کابل و قندهار و هرات نمودند.... و در آن وقت شیعیانِ باحماقت و رعونت بی‌معرفت از مطالعهٔ مصنفات و مؤلفاتِ علمای آن زمان چنان می‌دانستند که خون سنیان و مالشان و زن‌شان و فرزندشان حلال است.... خسروخان و

گرگین خان و اتباع و عمله‌جاتش شروع نمودند به ایذا و آزارنمودنِ اهل سنت به مرتبه‌ئی که از حدِ تحریر و تقریر بیرون است، یعنی: اموالشان را به زور و شلتاق می‌بردند و به جور و جفا خون‌شان را می‌ریختند به ناحق، و پروا نمی‌کردند، و کار چنان بر سنیان تنگ شد که با یأس و ناکامی و نا امیدی و حسرت مأنوس شده، و هریک از ایشان «رَبِّ ﴿أَنِّي مَغۡلُوبٞ فَٱنتَصِرۡ ١٠﴾ می‌خواندند.

پایان